هو

در عهد دولت جاوید مدت قاهره

السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان
ناصرالدین شاه خلدالله ملکه و در وزارت نواب
مستطاب اشرف امجد الاعظم اعتضاد
السلطنه وزیر علوم و صنایع و
معادن و تجارت علیقلی میرزا
کهر مهور

در دارالطباعه دولتی
دارالخلافه واگذار به
[illegible] اتمام پذیرفت

هو

یا علی مدد

کتاب جنگ مناقب

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مولانا رومی ره

من بنده ٔ لا اله الا اللهم — بر دین محمد رسول اللهم

اولاد محمد است تاج سر من — خاک قدم علی ولی اللهم

ایضاً در مدح دوازده امام علیهم السلام

ای ز مهر حیدرم هر لحظه در دل صد صفا است — از پی حیدر حسن ما را امام و رهنما است

همچو کلب افتاده ام در آستان بو الحسن — خاک نعلین حسین اندر دو چشم توتیا است

عابدین تاج سر و باقر دو چشم روشن است — دین جعفر بر حق است و مذهب موسی رضا است

ای موالی وصف سلطان خراسان از من شنو — ذره ٔ از خاک قبرش درد مند از ا شفا است

پیشوای مومنان است ای مسلمانان تقی — گر نقی را دوست داری در همه مذهب روا است

امیر المؤمنین را پرس که بگو بنده ام | بت پرستست و بنعی بت شکستن کار ماست

علی را دوست دارد هر که حق را دوست داشت | هر که حب شه ندارد دشمن اغیار ماست

دیده هر تار جسمی سر زده از نور علی | کو دن هر زنا حبّی و نجیبه بردار ماست

شمس تبریزی خمش دیگر مگو اسرار حق | مرد معنی هست آنکو واقف اسرار ماست

وله ایضاً

طوطی طبعم سخن از سر گرفت | مرغ دلم طبع هوا بر گرفت

هر که بدل دین پیمبر گزید | مرتبه از عرش فروتر گرفت

نه فلک از نور نبی آفریده | چرخ از آن نور منور گرفت

شمس فلک زنده بند پس از زمین | از اثر نور نبی در گرفت

نور نبی جان و دلم تازه کرد | دست دلم دامن حیدر گرفت

بازوی شاهی که بیک ذوالفقار | ران گران از تن عنتر گرفت

همچو جبل کرد تیغش دو نیم | هر که سر از امر خدا بر گرفت

خواند خدایش ید الله نام | او ز خدا دلدل و خنجر گرفت

که بنبرد خون خوارج بریخت | که بجگر قلعه خیبر گرفت

کافر مطلق بیقین دان کسی است | آنکه بناحق سر منبر گرفت

شاه در گنج سعادت گشود | پرده غفلت ز میان بر گرفت

هر که با ولای علی کج بتافت | رفت بدوزخ چو خبک در گرفت

یا علی مدد

ع

هر که می از کف حیدر گرفت — هیچو خضر زندگی از سر گرفت
طالب تبریز شد هر مزید — شمس علی دامن حیدر گرفت

ولہ ایضا

ای برادر در دو عالم شاه ما را دوست دار — آن امیر با صفا را با وفا را دوست دار
دوستی آن دان که باشد در دولت حیدر علی — دولت جاوید خواهی مرتضی را دوست دار
مرتضی را مصطفی دان مصطفی را مرتضی — روشن بخش چشم و چراغ با ضیا را [illegible]
ره بکوی حیدر کرار خواهی یافتن — خاندان اهلبیت مصطفی را [illegible]
از ولایت گر نشانی یافتی بی اشتباه — روشنی اند و چشم انبیا را [illegible]
مقصد و مقصود جانم خاکپای مرتضی است — خاکپای مرتضای با صفا را [illegible]
شمس تبریزی غلام حیدر کرار شد — منزل تحقیق خواهی ره نما را [illegible]

ولہ ایضا

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان آمدم — ای صادقان ای صادقان من نور یزدان آمدم
ای منکران ای منکران خفا که من جان و دل — تا چاکر حیدر شدم ملک سلیمان آمدم
تنها کی بدم جانانه شدم سنگی بدم کانم شدم — این نعمت و این دولت از آل عمران یافتم
ای عاقلان ای عاقلان تا مرتضی شب تا حشم — هم درد و هم درمان و هم فخر سلیمان آمدم
ای مومنان ای مومنان از روضه شمع یکی — آتش و هم شعله قندیل رخشان یافتم
نور نبی مصطفی دائره علی مرتضی — در دولت آل عبا انعام و احسان یافتم

پا شمس

یا علی مدد

باشمس تبریزی بگو باعشق انگیزی بگو	دل یا قیم دل یا قسیم جان یا قیم جان یا قسیم

وله ایضاً

لطف تا امیر مؤمنان در دو جهان بخبر علی	گر تو جلال از ذره یا بمدان بخبر علی
شاه شریعتم علی پیر طریقتم علی	نور حقیقتم علی هیچ مخوان بخبر علی
دیده خویش بر گشا کور مشو چو منکران	دیده روشن روان نیست روان بخبر علی
نیست لقا است مرتضی نور خدا است مرتضی	کیست که او عیان کند سر نهان بخبر علی
داده کلام کردگار ارزه چار ده خبر	هر که امده بگو در حقشان بخبر علی
رمز رموز عاشقان گفته شمس این بود	شمس که نور میدهد نیست عیان بخبر علی

وله ایضاً

هر کرا دردی بود در راه دین درمان علیست	در دریای حقیقت بحر بی پایان علیست
مرهم چشم موالی میخ چشم خارجی	مومنان را روز محشر رهبر و رهبان علیست
آن سر افراز یکه پا بر کتف پیغمبر نهاد	آنکه بر منبر سلونی گفت در کیهان علیست
شاه که میر شرب آفتاب شرق و غرب	خواجه شرع و شریعت معنی قرآن علیست
آدم و نوح و خلیل الله و عیسی در سخن	یونس و هرون و یوشع موسی عمران علیست
هود و لوط و خضر و داود و سلیمان و شعیب	یحیی و ادریس و لقمان یوسف کنعان علیست
مصطفی بد شهریار و مرتضی بد شهریار	مصطفی با صفا و با تن و با جان علیست
سنبل و سرو و صنوبر سوسن باغ صفا	در سر بستان عصمت لاله و ریحان علیست

شمس تبریزی بود از جان غلام مرتضی — زانکه در هر دو جهان فرمان ده و سلطان علیست

وله ایضاً

شاه شاهانست علی مرتضاست — در دو عالم شاه ما شیر خداست

غیر او شاهی دگر را شه مدان — غیر او نامی که می آری خطاست

چند میگوئی ز شاهان مجاز — در حقیقت شاه شاهان شاه ماست

وصف آن سلطان نگنجد در دهان — شاه مردان گوهر نور خداست

مصطفی را غیر او همدم مدان — در حقیقت رازدار مصطفاست

گر تو بشناسی نبی را از ولی — آفرین بادا که جانت آشناست

هر دو ایشان یک چراغ و دو تنند — نور ایشان کی ز یکدیگر جداست

گنج حق در سینه اش شاه بود — زانکه در علمش که میخوانی سزاست

شمس تبریزی تو هم دانسته — دین ما ایمان ما از مرتضی است

وله فی مدح خاتم الانبیاء

احسنت ای یا مصطفی ای معدن لطف و صفا — ای مفخر عیسی ز لب موسی بود از عصا

رایات دین افراشتی انجم سعادت کاشتی — کفر از جهان برداشتی هستی خبردار از ثنا

آمد لعمرک تاج تو انجم شده معراج تو — پیغمبران محتاج تو حق با تو بنمود لقا

ای آفرینش را سبب والاتر از نام و نسب — فخر عجم تاج عرب هم بر زمین هم بر سما

لولاک گشته خلعتت طه صفات طلعتت — الضا به من شد صنعتت خمسی خوش از انما

احسنت کلمه تحسین و تفخیم است

ای حسینا

ای سید و ختم رسل عالم همه خیره تو کل | ای با مروت تو چون هر کجا سیمان پر جفا

خضر از رخت شاد آمده الیاس از یاد آمده | داود را یاد آمده از عشق تو چندین نوا

شب حشر از گیسوی تو نور روز از روی تو | ای گشته خاک کوی تو گرد و هبا از تو هبا

هر کو نمائی نور جان غلغل فتاد اندر جهان | جانها کشاده اندر آن جا نهاده همه جا

از اسم صاحب حرمتی از روی عالی همتی | پیوسته بهر امتی برداشته دست دعا

از بهر مایت غم بود انعم محشر هم بود | گرچه پدر آدم بود بنشسته در زیر لوا

نامت محمد آمده محمود و احمد آمده | نام از تو و احمد آمده بوالقاسمت آمد مرا

از هر دو عالم برتری از هر چه گویم بهتری | پیغمبری از قیصری دارم من این قرآن گوا

مدح تو در قرآن بس است شمس و قمر برهان | چتر تو ای سلطان بس است انا فتحنا والضحی

رفتی تو یک شب از زمین تا بام چرخ هفتمین | خود را بدیدی بی یقین راز تو بی چون و چرا

از عرش بردند برترت کون و مکان خاک درت | باز آمدی و بسترت ناگشته از گرمی جدا

یار گزینت بد علی عمزاده شیر جلی | حق را بدان او را ولی بهر شهر لقب مرتضی

مدح حسن زو دین کنم در چشم عالم بین کنم | لیکن دو صد چندین کنم مدح شهید کربلا

آید به محشر با درش آلوده در خون چادرش | گوئی برهنه پیکرش پوشیده باشند چشمها

ای شمس تبریزی منم سبلت کن مرد آن همه | از خارجی سبلت کنم ده ده دو مستی قضا

وله فی نعت امیر المؤمنین ع

البحای ما شاه اولیاست | آنکه نورش مشتق از نور خداست

[illegible] بیت [illegible] یافت نشود

ایکه داری دیده روشن ببین
رهنمای اولین و آخرین
هر که بی مهرش بود در راه دین
از صفای آفتاب روی او
ماه بوسه کرد نعل دلدلش
از صفاتش اولیا حیران شده
از نوای مدحتش عشاق را
قل تعالوا از حقش آمد خطاب
اوست سلطان حقیقت بی ریب
در شریعت عالمانرا او دلیل
محرم اسرار حق ذو الجلال
بعد از او باشد حسن میر و امام
بعد از و دیگر امیر مؤمنان
من مطیع عابدینم از یقین
مقتدای مؤمنان متقی
موسی کاظم شه عالی نسب
جسم جانم روشن از نور تقی است

جسم و جانش جسم و جان مصطفی است
آنکه دایم با خدای کبریاست
بی تکلف از کرم و اسخیاست
آفتاب و ماه را نور و ضیاست
هفت چرخ نیلگون شانش دوتاست
ذات پاکش فیض بخش انبیاست
بی مخالف راست گویم صد عطاست
وز رسول الله علی را با بهاست
بر در قدرش همه شاهان گداست
در حقیقت عارفانرا پیشواست
نام پاکش مرتضی و اولیاست
آنکه او بحر علوم بل فتی است
افضل و اکمل شهید کربلاست
باقرم در ره امام مقتداست
جعفر صادق امام رهنماست
آنکه فرزندش علی موسی الرضاست
آنکه مهرش در دلها را دواست

مرتضی را دان امام پاک دین — والی حق رهنمای ولایت
روز و شب دارم هوای عسکری — در دلم حب ولی با ولاست
آن محمد مهدی صاحب زمان — حبذا جانیکه با او آشناست
التجا دارد بدیشان شمس دین — آنکه مولی و معنی بره نماست

مولانا ناصر علی رحمه الله

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن — جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن
از پی سنگین دلی نامهربانی روز و شب — بر رخ خون از نثار کنج و کوه بر داشتن
چون نکردی کرد معشوقی که روز وصل او — به ز تو زنهار شمع مجلس مهر انور داشتن
هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر — هیچ طوطی کی تواند طمع شکر داشتن
رایت همت ز ساق عرش می باید فراشت — تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر مهر او — کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن — زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد — دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
ای بدریای ضلالت گرفتار آمده — زین برادر بگسلی باید ترا باور داشتن
بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف — بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن
گر نجات دین و دل خواهی همی با چند ازین — خویشتن هم بذیره بی پا و بی سر داشتن
من سلامتی نه نوح نبی بنامیت — تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

کرکس مرغیست که ... همیشه مردار است

رو بمدینهٔ علم را در جوی پس روی خرام
تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است
خوب نبود غیر حیدر رهبر و قنبر داشتن

خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک
جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن

کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران تاب و نور
زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن

من چگویم چون شود نی مختصر عقلی بود
قدر خاک افزون تر از گوگرد احمر داشتن

از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو
پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر علی مرتضی خوانی امیر
با قدار را او میتواند کفش قنبر داشتن

تا سلیمان را بباشد حیدر اندر ملک
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

چون نهال دین بباغ شرع در حیدر نشاند
با عبائی زشت باشد خر که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت از احمد مرسل نماند
یادگاری کش توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی
عالم دین را نباید کس معتبر داشتن

از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

از پس سلطان دین پس چون پیغ داری همی
و اندر آن میدان که نتوان تیغ و یاور داشتن

اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گرید همی
تاج و تخت پادشاهی خیره که سنجر داشتن

که همی خواهی که چون مهرت بود مهرت فرو گیرد لبا
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

پارگین
جایی که در آن آب کثیف جمع شود ١٢

هفت زندان زیر پای بیست و هشت آید ترا
از برای عاشقی مجرم مجاور داشتن

گر همین دین داری از خواهی خویشتن را شرط نیست
جسم و جان از کار دین فربی و لاغر داشتن

پند من بنیوش علم دین طلب زیرا که هست
خیره دانش خوب نبود زینت و فر داشتن

علم دین را تا بیابی چشم در دل عقل باز
تا نباید حاجتت بر روی مجمر داشتن

تا ترا جاهل شمارد عقل کی سود کند
مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن

علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی
نه کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

کبر کی چبود فشاندن دین حق در زیر پای
پس چو کبران سالها در دست ساغر داشتن

کبر کی باید رو دین حق طلب زیرا که ننگ
خاک را نتوان بجای مشک اذفر داشتن

ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود
دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن

از پی آسایش این جمع نیست و شمن خران
تا کی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن

بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر
همچو بیدینان نباید دین مختصر داشتن

زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آنکه
چاره نبود نوعروسانرا ز زیور داشتن

حکیم قاآنی شیرازی رحمه الله

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

تا چو نمرودیت چون جان نوسپاری یا
یا ره دارا بودن و دل با سکندر داشتن

یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان
زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن

[illegible] ستان کن و روز عشق تا کی بایدت
دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن

بندگی آن خواجه را تا آسمان بر خاک تو
از پی تعظیم خواهد تیپ چنبر داشتن

اینکه جوئی کیمیای عشق بر خونابهٔ چشم
هست شرط کیمیا کوگرد احمر داشتن

تا کی از نقل کرامتهای مردم بایدت
عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن

از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست
دیده از معشوق بربستن بزیور داشتن

گرچه گاهی از پی بوجهل جهلان لازمست
ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن

عمرو را حاصل چه از نقل کرامتهای زید
جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن

خود کرامت شو کرامت چند جوئی زین و آن
تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن

چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل منه
ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن

از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است
چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن

عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید
قدرت از یزدان چرا باید فروتر داشتن

گنج شو نه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده
طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن

در سر هر نیش خاری صد هزاران حکمتست
چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن

مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق
خویش را در عین تاریکی منور داشتن

دیدن خلقست فرض و دیدن حق فرضتر
دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن

ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای
تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن

پیر تو حقست و رهبر خضر ماهی شو بطبع
تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن

کوش قاآنی که رخش هستی آری بزیر ران
چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن

تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
ورنه عیسی می نشاید شد بیک خر داشتن

تیغ مرگ را بگل زان نه بدل کاسان بود
در لباس خنثی خود را قلندر داشتن

دل سرای حق بود بر سرو بالایان مبند
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن

غوطه که در آتش دل زن گهی در آب چشم
خویش باید گاه ماهی که سمندر داشتن

گوهر جان را بدست آور که زنگی بچه را
می نیفزاید بها از نام گوهر داشتن

هم دو جعفر بود کاین صادق بد آن کذاب بود
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن

چون قلم از سر قدم کن از خموشی گفتگو
گر نمیخواهی سیه رو لب چو دفتر داشتن

رستگاری جوئی از در حشر گردی رستگار
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن

همچو احمد پای بر سر کوش باید شد ترا
تا توانی امتثال حکم داور داشتن

امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر
از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن

باید نص دست خدا را فاش بگرفتن بدست
روبهان را اگر از سهم غضنفر داشتن

ذات حیدر را فسر لولاک را زیبد که سر
تاج را نتوان بسر جای گهر بر داشتن

از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار
نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن

هستی معذور بالله گر نتابد از الهی
عیسی جان بخش را هم سنگ خر داشتن

ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی ز خر
شیر را همپایه با آهوی لاغر داشتن

شیر مردی چون علی را تاج سلطانی بسر
وانگه بالا یک دو گز شلوار و معجر داشتن

طفل هم داند یقین کاندر مصاف بوزرال
بر زالیزان نشاید درع و مغفر داشتن

خجلتت باید ز بودن خاتم از انگشت جم
و آنکه آنرا از پی دست دیو ابر داشتن

در بر او دیگر مار کوه اژدر بوسه‌ای
لولیانرا کی سزد در دست قرص داشتن

زشت باشد نزد های آسمانی پیش رو
همچو بیماران نظر سوی فرو رو داشتن

چو نصر ظلمت تقیمت هست تا کی زهی
دیده بر فحشا و دل بر بغی و منکر داشتن

نغمتا در دل رود خوشتر کریت با حشمت شیم
با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن

گر چو کودک وا رهی از تنگ ظلمات تنت
آنچه تنها بایدت بر جان کم در داشتن

بیگمان هر گشت تیغ حیدری بر جان خصم
بر نتابی هر که را از گرز و خنجر داشتن

بر زمین نام علی از نوک ناخن به نگار
تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن

شمع بودن سود ده شمس شو از مهر او
تا توانی روی گیتی را منور داشتن

ذره از مهر او روشن کند آفاق را
چند باید مشت از خورشید خاور داشتن

عطرسائی چند بر خود رمزی از حلقش بگو
تا توانی مغز گیتی را منور داشتن

رقص از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف
زآنکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن

علم از او آموز کاساخت با التعلیم او
نه صحیفه آسمانرا جمله از بر داشتن

مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت
خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

طینت خویش از حسن خواهی همی باید نخستین
در ولای او ز خون و دست ساغر داشتن

مهر او عود است کز بوتین خرد گیرد نه کام
لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن

پشت بر روی گردد روزی مهر در وقت غروب
تا ابد باید ز مهرش چهره اصفر داشتن

یا علی مدد

ز ورق دین را به بحر روزگار از بیم غرق / وانکه آثرا از پی بت سنت دیو برداشتن

روی خود را روزها از شرق سوی غرب تافتن / رجعت خورشید را بایست یاری برداشتن

المنجلیقه مصطفی بدست حق ای پشت دین / کافرانش را ز شست این بیت فرو داشتن

خشم با خصمت کند مریخ یا سر مست مست / که ز غضب یا شکر خیر و دید احمر داشتن

غالیان گویند هم خود موسئی هم سامری / مهر گاو زر چه باشد جنبک زرگر داشتن

چرخ هشتم خواست ما را چون آنی شود / تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

عقل گفتا این خرد کو کهربای نشست چون سپهر / نیست قاآنی شدن صورت مجرد داشتن

گیتی ار کوهی شود از جرم ما بالله نتوان / کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن

کی تواند جز تو کس در خندق و از هشتاد تن / جاری از خون بداندیشان کافر داشتن

کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر را / از عبادتهای جن و انس برتر داشتن

کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را / پر خروش از نعره الله اکبر داشتن

کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پردلی / اژدها را یک قوت دو پیکر داشتن

وله ایضاً فی مدح خاتم الانبیاء صلعم

بود این نکته در حکمت سرای غیب پنهانی / که در جانان رسی آنگه که جان از عیب پیرانی

خرد شید است و دانش کید و هستی قید و جبه تن / که رخش جان ز جوی شید و قید و کید بجهانی

کمال نفس اگر جوئی بنفی کن عجب و نادانی / حیات روح اگر خواهی هلاک کن خودی سبوانی

معذب تا نداری تن به هند من میفکن دو جان / که تا بر کش تو برای منال از پیر دستانی

بیان خواجه از روحانیان هم کام پردونی ‌‌ — که فخری می‌نیست و رستن به قید جسم و جسمانی

ببر کش خم کوی و درگه مطاعت خو کن — که قرب روح ریحان نه بر شرب آب ریحانی

اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی — ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی

تا آب ملت بسازی چهره جان از زبان تو — که هیچون خواجه کرد هستی ز دامن افشانی

از این مطمورهٔ تن جای در معموره جان کن — که در مقصود غزلت عروسانند روحانی

طلب کن خواجه کبیر از هستی از رنگ روز و شب — بجود رحمت دهد تا خلق را باشد تن آسانی

چه بود در مکتب تجربه درس عشق از بر کن — که دست و نیز دو دانست حکمه‌های یونانی

اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر — نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی

لغت در معرفت لغو است گو رو هر چه خواهی گو — چه مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی

از آن مرد خدا از دیده عامی بود پنهان — که عارف داغ در دل دارد و زاهد به پیشانی

بدستار ار توانی دل بدستار از چه مایل — که دستارت نبخشد سود گر از اهل دستانی

اگر در مجلس خواجه بصدق و در نشینی — لهیب هفت دوزخ را بآبی سرد بنشانی

برو با دوستان در خلوت جان از دو سر کن — که از بیرون نبخشد سود سالوس الامانی

سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل ای — که در خورشید تابستان تبش یابد بتابانی

اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشق را — بخوان فقر ربانی بکار آید نه بورانی

غمی کو جاودان ماند به از عیشی که طی آید — که عاشق را در آن یک غم دو صد وجد است وجدانی

بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه — که زین تدبیر ناقص نیست تقدیر یزدانی

تو آخر ذره با چشمهٔ بیضا چه میمانی
تو آخر قطره با لجهٔ دریا چه میمانی

بهل تا دفتر دانش نخوانم دل فرو شویم
که من امروز دانستم که دانائیست نادانی

چو سوسن پیش این درگه اگر با ده زبان بودم
کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی

چه پوشم جامه در تن که که دوزم گهی ترم
من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی

من از عورم ولی عوران محنت را دهم جامه
که روحم سلسبیلی آرد بجوی نار مستانی

بریشته آه چون غم را ز دل بیرون فرستم گوئی
که شیر نر ز ابر برون آرد زجه گرد سحابانی

شوم چون حلقه در شش دو تو از غم نبو یکی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی

حیات روح من دل من اندر نیستی بدیم
بمیرم کاش این هستی بهستی باد ارزانی

اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر
بیکبار از زمین برزدی جهان باقی و فانی

محمد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم
که تاج آفرینش را وجودش کرده برهانی

کمال نور هستی از جمال او بود ورنه
حقایق را بدی همچون شغاتو در فروغ نقصانی

زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی
خهی شاهی که رایاتش بود آیات قرآنی

بامر او برآمد ناقه از خاره ز مرآت این
که در خیل وی از صالح نیابد خبر شتربانی

بتائید ولای او عزیز مصر شد یوسف
وگرنه یوسف کردی به بندش تا حشر زندانی

بود از التفات لطف او را اینکه در حاجت صحبت
که در روی غم پرستاری نماید درد درمانی

شبی اندر سرای ام هانی بود در خانه غیبت
که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی

که ای فهرست هستی ای همین دیباچهٔ فطرت
بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی

نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره ... ز پریدن فرو ماند آن همایون پیک ربانی

نبی گفت ای مهین پیک خدا از چه وا ماندی ... چنین کآهسته میرانی به پیک جنبش میانی

بپاسخ گفت ای مهتر مرا بگذار رو خود بگذر ... که گر من یا دم ز جنبش تو برقی ز سبکرانی

فرود آی از براق عقل کو وا ماند همچو من ... برآ بر رفرف عشق و بران تا بر کجا رانی

پیمبر گشت بر رفرف سوار و رفت با دانی ... شنید اسرار با وحی و دید آثار سبحانی

بجائی رفت کانجا جا نگنجد ز بیجانی ... بدین جاه و تن آنجا تن نبی هم بود و جان جانی

نهادندش بر از خوان غیبی نزل لاریبی ... پیمبر کرد نه جان نزل آنکو نه آن ناخوانی

پس آنکه ساز خوردن کرد تا که از پس پرده ... برآمد ز آستینی دستی چو قرص ماه نورانی

پیمبر شکر یزدان کرد و گفت این دستی است تو ... مرا این دست برد از دست و درمانم ز حیرانی

گشودی دست از غیب و نمودی دستگاه خود ... بلی در دست کاهست دستیار از تو پنهانی

بشخص دست یکسو کن که تا این دست بشناسم ... که اندر دست خود هستم کرم زین دست ربانی

چو دستوری ز یزدان جست و در آمد شد حسینی ... بگفتا ای نبی چه شه باز دست آموز یزدانی

همه نوری همه زوری کجا بنشست چه میبینم ... بدان چنبر گشا دست ید اللهی سبحانی

مرا جا سدره است اما تو کرده صد ز چی برتر ... هنوزت رخش همت در تکست آن کرم جولانی

هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد ... مرا آن سر حلقه هستی بفرش از عرش رحمانی

نه خود را برد همره تا که خود هم رفت و باز آمد ... که در مقصوره وحدت نگنجد اول و ثانی

زهی پیغمبری کز محکم احکام شرع او ... بکاخ آسمان ماند که ننهد رو بویرانی

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام گوید

خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب — از پرند نیلگون او کشید بس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید — همچو سیمگون شاهبازی از پی زرین غراب

عنبرین موی شب ار کافور گون شد عیب نیست — صبح روز پیری آید از پی شام شباب

تا که سیمین حلقه‌های اختران در دور بهم — خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان — ز آشیان چرخ پرون شد یکی زرین عقاب

یا بجادوئی فلک در حقه یاقوت زرد — کرد پنهان صد هزاران مهرهٔ زر در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی کرد صید سیمین مگس — بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب

یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او — صد هزاران ماهی سیمین فتد اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود — در تک سیماب‌گون دریا دو صد سیمین حباب

در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر — ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهره بنما زانک — محشر آن روز است کز مغرب برآید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن ز می — کاین حدیثم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

هر دو لعلت شکر ناب است خواهم هر دو را — می ببوسم تا نماند در میانشان شکرآب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب — کرده شاه از بهر مولود شه بن بوتراب

ناصر دین و دول آن رئیس ملک و ملل — ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین پرست — آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

از برای عمر جاویدان و نام مستمر
گر دکاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

راستی از شهریاران این محاسن خوب سنت
نه محاسن را بخار روز و شب کرد خضاب

قصر جاویدی بباید ساختن بی خاک و خشت
ورنه کو آن گنگ دژ کاباد کرد افراسیاب

همچو نور روز جلالی شاید از هیچ بدرا
خلق عید ناصری خواهند بهر انتساب

خاکراه بوتراب است این ملائک زرسرشت
کاسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست
در میان قوم باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض
صورت اسما حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل
شیرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس
مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

خاصیت بخش نباتات از سپندان تا العود
رنگ پرور از جمادات از رشته تا در ناب

نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین
ذات او در قوس توحید فرد بی حجاب

نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم
قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او پذیرفته نشود
هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب

بر سلیمان قهر شد از یک ترک استثنا نمود
سر القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او بر جاهلان پوشیده باد از ابتدا
هشت دوزخ را نکردی خلق او بهر عذاب

گر چه دیدندش به یاری ندیدندش درست
چشم عاشق کور بود و چهر جانان بی حجاب

نه توانم حمد گفتن خوانمش نه وصف لاجرم
اندرین ره نه درنگم حمد گفتن نه شتاب

عقل گوید عشق دیوانه است زامکان باش — عشق گوید عقل بیگانه است زآن شوریده تاب

عقل گوید لنگ شد اسپم بکش لختی عنان — عشق گوید گرم شد رخشم بزن برجی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی بزدم — ربنا افتح بیننا فال من آمد در خطاب

راستی را عقل نتواند گزیده یا بدنشان — کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

ایکه گوئی حق تعالی آن وصف ظاهر نگفت — وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی می‌شمر — یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بیحساب

وصف آن اعضا ز وصف تو ندیدم تمام — مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیا نسبت حقست وز همه اشیا شده — چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر تراب

وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ — ذوق شهد با طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خوبی بنوش و طعم این خوبی بچش — رنگ آن خوبی ببین و بوی این خوبی بیاب

گر نبد با وی خطاب حق بظاهر باک نیست — گوهست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست — در حقیقت هم سؤال از وی طلب او هم جواب

ور همی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست — او است لفظ او است معنی او است فصل او است باب

او مراد است او دوست او بیان است او قلم — او کلام است او کتاب او خطاب است او عتاب

اینهمه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود — فرق کن افسانه را از وصف یکامل انتصاب

وصف آن باشد که موصوف را نتوان شناخت — نیستی افسانه گفتن همچو گوی از ماهتاب

وصف نور آفتاب گر چشمت در آید در ضمیر — مدح آب آتش است گر چه بنشاند التهاب

ایکه سیرابی خدا را وصف آب از من مپرس — بل بجویم تشنه آنکه بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف پی نامحرمان — تا نه بینند چشمشان جمال رخ بی نقاب

اینکه میگویم تمام افسانهای عاشقی است — تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب

دیده با شمع شاهدی چون یار قیب آید به بزم — عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب — خوابش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک وقت آنی بترس — زابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب

راه شکست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ — ای سوار تیز رو لختی عنان و اپس بتاب

پیش از نیست حد گفتن نیست ور گوئی خطاست — ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

وله ایضاً فی منقبت امیر المؤمنین ع

بحر لب تو گر ز گفت شکر سخن خیزد — که دیده لعل گهر و جوی انگبین خیزد

عجب ز سادگی پیر و بوستان دارم — که پیش قامت موزونت از زمین خیزد

قد تو سرو بود طره تو مشک اگر — ز سرو ماه برآید ز مشک چین خیزد

کند بدوزخ اگر جای چو تو غلمانی — بهشتیان بسر سودای حور عین خیزد

ز هر زمین که فتد عکس عارض تو برو — قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد

همه خدای پرستان سفر کنند بچین — چو ترک کافر من که نه بی چین خیزد

هزار پیشه هر بزم جنبان شهر سانند — که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد

ولی با هوی خشیمت قسم که نگر نرم — هزار لجه نهنگم گر از کمین خیزد

بدا بجالت انجمن گو بمیند اینست
که گوهری چو تو از کان ما و طین خیزد

بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد
بنالهٔ که مرا از دل حزین خیزد

چه شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف
ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد

بقدر هیچ مکانم مبین که هر دم از و
چو بیت سازم از تو صد آیهٔ دلنشین خیزد

چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه
اثر کند که قران تو بی قرین خیزد

ز رشک نازکی و نوبهار طلعت تو
طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد

مدام از پی کلکم که رشک نیشکر است
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

بدان رسید که بر طبع خویش رشک برم
گر آن سفینه چسان گوهری چنین خیزد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی
که زو نغمه همی مدح شاه دین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان
ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت
هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

اگر براد هم گردون کند بخشم نگاه
نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد

سپند پیکر گران اوست کوه گران
ز کوه اگر روش صرصر برین خیزد

برد ز زین چو نشینی کمان بری که بکر
هزار پشه غضنفر ز پشت زین خیزد

شها دو چشم ذات تو و رسول خدا
نه اند دو دیده که از دیده دو بین خیزد

بروز عرض سخا صد هزار گنج و گهر
ز آستین تو اشباه راستین خیزد

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط
زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد

برین
وزنده ۱۵
۱۲

بهر و فر رزم تو هر خون که خورده در بدن ... ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد

نبرد شورش بزم تو شور و غوغایی ... که ز آسمان قمر و بر زمین زر و پس این چنین خیزد

هزار بار به نسبت از آن بود کمتر ... که روز معرکه از پشه طنین خیزد

برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند ... ز جن و انس و ملایک سفیر سین خیزد

مخالفان ترا هر زمان بجای نفس ... ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد

ز من که غرق گناهم ثنای حضرت تو ... چنان عجیب که کوه ز بار کین خیزد

تو آن شهی که گدایان آستان ترا ... هزار دامن گوهر ز آستین خیزد

گدای راه نشینم ولی بهمت تو ... بسیار گنج و گهر بارم از زمین خیزد

شها شاکر خود را امان بده که خلق ... که شرمسار کند جای و شه کمین خیزد

چنان بیک نظر لطف بینیاز کن ... که از سر دو جهان از سر یقین خیزد

هزار سال بقا باد دوستان ترا ... بشرط آنکه ز هر آنش صد سنین خیزد

طنین: آواز مگس و امثال آن

وله ایضاً

رساند باد صبا مژده بهار امروز ... ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز

هوا بساط زمرد فکند در صحرا ... بیا که وقت نشاط است و روز کار امروز

سحاب بر سر اطفال بوستان بارد ... بجای قطره همی در شاهوار امروز

ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا ... چمن معاینه ماند بکوی یار امروز

ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاک ... شده است بوم خطا ساخت تتار امروز

هم از ترشح باران هم از تبسم گل / خوشست وقت حریفان باده خوار امروز

بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی / ز فیض نامیه دارد سر خمار امروز

ببوی آنکه برآرد ز خاک تیره عقیق / شده است ابر شبه رنگ در نثار امروز

شده است نطع زمرد زابر روی زمین / که تا به سبزه خورد باده میگسار امروز

بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند / بدیع آنکه نشداست هوشیار امروز

ز عکس طلعت ساقی و بادهٔ گلگون / شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز

بیاد کار عزیزان بود بهار عزیز / چه دوست هست چه حاجت بیادگار امروز

بتی که بود دل من که پیش اهل نظر / مسلمست بخوبی درین دیار امروز

بتان اگرچه بگلبن شکفته رخسارند / بود بحسن و جمال او چو نوبهار امروز

یکی بطرف چمن بگذر که در نگری / ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز

تو گوئی آنکه ز عکس رخش بسیط زمین / چو نقش مانی گردیده پرنگار امروز

بهر چه کام دل آمد مظفر آئی اگر / ز دست او بکشی در شاهوار امروز

بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ / که نیست همچون روشن سیاه کاره امروز

به زندگانی فردا چه اعتمادت نیست / بعیش کوش میندیش زینهار امروز

بصیقل می روشن جلا پذیر ساقی / ببر ز آینهٔ خاطرم غبار امروز

ز ناله تا ببری تاب بلبلان مطرب / یکی زنخمه رگ تار را انجار امروز

بفرق مجلسیان آستین باد بهار / بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز

که رخت برد ز آفاق رنج و کدورت و غم / بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
ز شهر بند بقا مژده حیات رساند / صبا بقاطبه اهل روزگار امروز
بکام اهل سعادت دمید گل ز شاخ / بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
رسد بگوش دل آن مژده‌ام که هاتف غیب / که گشت شیر خدا و نار سپهدار امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق / گرفت خواجه کروبیان قرار امروز
بزعم دشمن ابلیس خو پدید آمد / ز آستین خدا دست کردگار امروز
بانکسار جنود خلاف و لشکر کفر / بگشت رایت اسلام آشکار امروز
هر آنچه در پس پرده بود کرد عیان / به پرده داری اسلام پرده دار امروز
نمود از پس عمری که بود بیهوده گرد / یکی مسیر بحق چرخ بیقرار امروز
نشست صاحب مسند فراز مسند حق / شکفت فخر و بمرد عیب و عار امروز
ز کاربندی معمار کارخانه غیب / بنای دین خدا گشت استوار امروز
بگرد نقطه ایمان کشید بار دگر / مهندس ازلی آهنین حصار امروز
سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سترد / بگرد نقطه ایمان کشد مدار امروز
بقیر طعنه زند از سواد چهره دل / کسی که دم زند از چهار یار امروز
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق / گرفت صورت از شکل ذو الفقار امروز
سزد که شبهه تو یکرده آفرینش را / میان ذات و قشر پدید کار امروز
بکف گرفت چو میزان عدل خادم او / بیک عیار زر و دیل با مضار امروز

ز بیم تیغ تو انصاف وا نماند دگر — سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز

فتاد زلزله در کاخ پاتر گونه کفر — از و چو خانهٔ دین گشت پایدار امروز

شهنشها ملکا گنجخانهٔ هستی — کند نه بکوهر دولت تو افتخار امروز

هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست — به پیشگاه جلالت کند نثار امروز

رسیده با خطر موج کشتی اسلام — ببادبانی لطف تو بر کنار امروز

در آن مصاف که گرد سپهر دشت غزا — که شد محوّل ذات تو گیرودار امروز

پی مجاز به اسپهبد سپاه تو بی — تبارز در صف هیجا باقتدار امروز

عنان منطقه ثناء مجرّه زین هلال — بگیر و برزن بر خنک راهوار امروز

ورت سلاح بکار است و بهر چالش را — منت سلاح سپارم مستعار امروز

سنان رامح و تیر شهاب و رایت مهر — ز من بخواه اگر یا بشارت بکار امروز

بمان که تا و زمین بشکست به نیش ساطح — همی ز سطوت کوپال کاوسار امروز

بمان که شیر فلک را درید با نیش ناف — همی ز ناوک دلدوز جان شکار امروز

ز بانگ هلهلهٔ پردلان دشت نبرد — بنزد که زلزله قهار بکوهسار امروز

بمکمنات ز آنجا زده ست تا انجام — جبال ها رخنه کرد آشکار امروز

تو تیغ یازی و یازی برون ز مکمن حشر — که مرد کیست بمیدان کارزار امروز

سپهر با سخت ار دگه من غلام توام — مرا مخواه ازین تیغ زینهار امروز

قضا بمویه دهد با سنخت که خواهی بست — ز خون ناشیدهٔ من بکف نگار امروز

لغن نابردن کیوان نه بازه بره چیس | که هست از تو مر چشم زینهار امروز
حمل چو شعله تیغ تو نظاره کند | کباب گوید کردم ز بن شرار امروز
کند مشاهده خصمت چو قبضه تیغت | هر آنکه گوید در واشدم دوچار امروز
ز بیم تیر تو گوید عدو به موی مژه | بچشم از چه زنی بیشمار خار امروز
برد و زر رزم تو چرخ سر بخیال کند | که آشکار شود شورش شمار امروز
شود که حکم تو بر عزم روبهان دغل | بفرق شیران آون کند مهار امروز
بر آن سمند جلالت چنانکه میدانی | که در معارک هستی توئی سوار امروز
تهامنم که ز کید زمانه غدار | شدم بدیده ابنای دهر خار امروز
هزار رو بنه الوان ز طبع با فهم و هنیت | مرا تهی ز عطای تنی ذتا به امروز
بود نشانه تیر ملامت دوران | هر آنکه شاعری ورا بود شعار امروز
کسی که شیر جگر خا بدانه نهابت و | شده است سخره طفلان شیر خوار امروز
نی که پیش نگارش بدی شغالان را | شده است اندر طبیعت همی نگار امروز
بتفصیل کردن چرخ برین بچیانم | ولی نیارم با سفله گیرودار امروز
عزیز مصر وجودی ازین زبون مپسند | که بد حلوی تو گردد بدهر خار امروز
نی ز بحر عطای تو خواهد افسردن | هزار هیچ خونی را باعتبار امروز
هوای مدح توام بود عسری واند | فلک مساعد و اقبال سازگار امروز
همیشه تا انستاند نصیب فردا | کسی بقوت و بازوی جهن تبار امروز

بود بکام حسود سیاه کاسهٔ تو / بکام خاطر احباب زهر ما امروز

وله ایضاً

چند خواهی پیرهن از بهر تن / تن رها کن تا نخواهی پیرهن

آنچنان دان که رسته شو کز بعد مرگ / مرده‌ات را عاریه آید از کفن

مر بدن را رغبت عریانی بپوش / پیش از آن کت خاک پوشاند کفن

عشق خواهی جام ناکامی بنوش / فقر خواهی کوس بدنامی بزن

داعی ابلیس را از در بران / جامهٔ تلبیس را از بر بکن

تن بکاه ایخواجه در تیمار جان / تا بکی جان کاهی از تیمار تن

جان مهذب ساز همچون جبرئیل / تن معذب دار همچون اهرمن

شوق جان مستی دهد نه ذوق تن / درد دل مستی دهد نه درد دن

ای خلیفه زاده یاد آر از پدر / ای غریب افتاده یاد آر از وطن

شرزه شیری چند چری با سگان / شاهبازی چند پری با زغن

می مشو مغرور اگر جویی فنا / می مخور کافور اگر داری عفن

در گذر زین چار طبع و پنج حس / برشکن زین هفت شش می چار زن

گر چو دیگت هست جوشی در درون / کف میار از خام طبعی در دهن

تا نشان سم اسبت کم کنند / ترکنانا نعل را دارد نه زن

آفتاب آسا بکاخی متاب / عنکبوت آسا بسقفی متن

چون نکنی جهدی نباشد هیچ شی — چون شتر باری ببر خاری بکن

را قتضای نفس از ضعف و کسل — اقتضای مقتضا و ذو المنن

این نه جبر است و نه اختیار است — خویش را بشناس از در علن

تا نگویی حال اگر پنهان بود — چیست حکمت در تکالیف و سنن

کفر محکم این بس که سازد آشکار — نقد مغبون را ز نقد ممتحن

چند گویی کان قبیح این است صحیح — چند گویی کان لجین است این لجن

نسبت اجزا با جسد چون دهی — بلکه آن یک زشت و آن دیگر احسن

لیک چون کل را بیابی بنگری — جمله را بینی بجای خویشتن

عالمی بینی چو بادام دو مغز — کفر و دین هم مفترق هم مقترن

جان جدا از تن ولیکن عین جان — تن سوا از جان ولیکن صرف تن

ای صنم جوی صمد گو تا بکی — در زبان حق داری و در دل وثن

هر زمان سازی خدای رنگ رنگ — همچو نقش نقشبندان ختن

دین تبر کو را پس از تصویر وهم — کسوت کفار پوشی بر بدن

ایزدی را گر یقین بالا تر است — جهد داری تا در آری در سخن

گر خدا جویی ببین با چشم سر — در سراپای وجود بو الحسن

صانع کل مانع ظلم و فساد — حامی دین ماحی جور و فتن

صهر احمد خیبر گشا — زوج زهرا صنم غدر شکن

فذلکِ ایجاد و تاریخ وجود / مخزن اسرار و فهرست فطن

مهر مطلق مایهٔ علم و عمل / شیر برحق و دایهٔ سر و علن

از ازل جانها بچهرش مستهام / تا ابد دلها بمهرش مرتهن

عقل با رایش چو سودای جنون / خلد با خلقش چو خضرای دمن

خاطر او مهر حکمت را فروغ / طینت او شمع هستی را لگن

مهر او درع مهالک را زره / حفظ او تیغ مخافت را مجن

نام او در مهد از پستان مام / در لب کودک در آید با لبن

می نخیزد تا کنی تحقیق الا که زود / گر بجنبد باد کینش در زمین

می نروید تاک گیا الا که سرخ / گر ببارد ابر تیغش در چمن

روز روشن خواجهٔ هر شیر مرد / شام تاری خادم هر پیرزن

بسکه آب از چه کشیده تمام شب / هر دو پایش را خراشیده رسن

بهر تنور ارامل نیم شب / گشته با سیمین انامل خارکن

هر غریبی را که او پرسید حال / کرده بر یادی بجز یاد وطن

هر یتیمی را که او بخشید مال / دیده هر نقشی بجز نقش محن

مهر بردار از زبان ای مرتضی / نکته بنما ز سر مختزن

حل کن این اشکال را با بت تو خو / تا شناسند دست خلاق زمن

وله ایضاً فی مدح ثامن الائمه علیه آلاف التحیه و الثنا

زهی ز رتبت از عرش برده فرش تو رونق | زمین ز یمن تو محسود نه رواق مطبق

تویی که خاک تو از آب رحمت است مخمر | تویی که فر تو با فیض سرمدست ملفق

چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید | چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق

کدام منظر سیحون بود بجاک تو ندو | که از زمین تو خیزد بسی خرد و شی الحق

ز هر چه عقل تصور کند فضای تو اوسع | ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق

ز بس رفیعی و محکم ز بس منیعی و معظم | براستی که حصونش است دز بنای تو اوفق

ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گوشش | هزار صاحب و صابر هزار صابی و عمعق

سپهر را بشکافد ز بس تجلی نورت | چنانکه صخره صما شود ز صاعقه ملشق

چو قبه تو که گر رفع پایه تو نبودی | زمین شدی ز تزلزل بسان توده زیبق

چو بقعه تو که نبود بهای یک کف خاکت | هزار تخت مرصع هزار تاج معرق

چو کعبه تو که اینک ز هر طرف حرمیت | دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق

کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون | که هست برتری شدات ز سدره محقق

چنانکه هوش سر فیض با فضای تو منظم | چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملفق

اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت | شود ز جلوه او طور چون ترابِ مرفق

اسبر سپهر برین را بود هوای پریدن | بدین امید که گردد بخاک کوی تو ملحق

خدیو خطه امکان که از عنایت یزدان | فراز خسر که لاهوت برفراشته سنجق

سپهر عدل مهین گوهر محیط جلالت | جهان جود حسین ابن زاده رسول مصدق

اوثق: متین و محکم

قوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی ‌ ‌ امین شرع ولی خدا خلیفهٔ برحق

ولی که نیست هواخواه آستان تو یا رب ‌ ‌ قتیل سیف مهند جریح رمح مدقق

اگر نه مرکز چرخ هستی ای بنای مشید ‌ ‌ چرا بگرد تو میگردد این دوانده خرق

مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم ‌ ‌ که هست هستی چرخ از وجود تو مشتق

زهی عظیم بنا بقعه که هست ز رفعت ‌ ‌ بنای شرع مشید اساس عدل منسق

چه بود طاق و رواق تو از نقوش معرا ‌ ‌ چو از طراز همایون جمال حق مطلق

بباعث تو رقم کرد نقشها که ز رنگش ‌ ‌ زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق

نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی ‌ ‌ ببوستان سخن گشت در ثنای تو مورق

پس از ورود و سرود از برای سال طرازت ‌ ‌ زهی زمین تو مسجود و نه رواق معلق

وله ایضاً فی مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب ع

سروش علیم گوید بگوش پنهانی ‌ ‌ که جهل و نادان خوشتر ز علم یونانی

ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد ‌ ‌ که شبهه کردی در محکمات قرآنی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بکش ‌ ‌ که نفس علم قدیمست و نقش او فانی

شناختن شوی فی انفسکم تبصرونرا ‌ ‌ چو خود شناختی نفس خویش را یقین دانی

در این بدن که تو داری دلی نهفته خدای ‌ ‌ که گنج خانهٔ عشق است و عرش رحمانی

بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران ‌ ‌ که گنج را نتوان یافت جز بویرانی

بکوب حلقهٔ در را که عاقبت ز سرای ‌ ‌ سری برآرد چون حلقه ز جیب بانی

ولی بگنج دلت راه نیست تا نبری / ز جهل کافری و نخوت مسلمانی

فضول عقل رها کن که با فضایل عشق / اصول حکمت دانائی است نادانی

بملک عشق چه خیزد ز نکته دانی عقل / کجا رسد خر بار بسته جولانی

عنان فسار دل تست آزموده / که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی

بنفی عشق چه آید گمان عقل خطاست / بکش چراغ چو خندید صبح نورانی

گر فهم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل / دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی

تو خود نتیجه عشقی بی دلیل مگرد / که نزد اهل دل این دعوی است برهانی

امل سراب غرور است زینهار مرس / که نفس گول تو غولی بود بیابانی

مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن / که گرگ می برد گله را بمهمانی

جهان ده است و خرد دهخدای جسم تن دوست / که منتظم شود از وی اساس دهقانی

ترا که دعوی شاهی بود جهان بهتر / که روی ازین ده و این دهخدا بگردانی

بهر دو کون قناعت مکن که زین دو برون / هزار عالم بی منتهاست پنهانی

گمان مبری تو که هستی که این اندیشه بود / گر این مسلم هستی هستی ارزانی

ولی من از ره انصاف بی شر جهل / سزد میست سخنی فهم کن تا بدانی

گر آن هستی که هستی است چیست سخن / دگر فناست فنا را عدم چه خوانی

چو ملک هستی کرده به نیستی محصور / مگو تر آنکه عنان سوی نیستی آنی

ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افکند / نبیند کس گر از ذره ره ز حیرانی

نه آفتاب دم است این که صبح روز نوست | بطلوع داغ تو ایمنهاده پیشانی
نسیم خلعت تو به دل خلیل وزید | که گردد آتش سوزان برو گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ورنه | هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح | بدی سفینهٔ او تا بحشر طوفانی
امیر خیل ملائک کجا شدی جبریل | اگر نگردی بر درگه تو دربانی
ازین قبل که چو چشم تو هست شور انگیز | حرام گشته در اسلام راح ریحانی
وزان سبب که چو مهر تو هست راحت بخش | بدل قرار گرفته است روح حیوانی
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو | که خجلت آرد در مدح تو سخندانی

وله ایضاً فی نعت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم

آفتاب و ماه میرقصند با هم ذره وار | تا درآرد فرد فرد اوصاف خود در شمار
دفترها یکجا در امروز حق شیرازه بست | تا ز سیرابی نهال صنع کرد برگ و بار
گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد | وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی زد نگار | ورچه این صورت ندارد فرق با صورت نگار
صورت و صورت نگار از هم اگر دانی فرق | تا چه محجب پرده صورتگر درین صورت نگار
عکس صورتگر تو اندرین صورت درست | تا در آن صورت ببند عکس خود آیینه وار
راست پنداری بجای صاف بود آیینه | کز تماشای جمال خویشتن بد بیقرار
قدرت حق آشکارا که امروز انجب بود

در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد
دست شوق خسته فرو در پیرهن جیب نیلگار

تا زند عشق آتشی ز انگیزهٔ غیرت پرده جنبد
تا بدو نقش جمال خویش را گیرد عیار

تا یکی در پرده گویم روز مولود نبی است
کاوست اندر پرده هم خود پرده‌گی هم پرده‌دار

احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل
مخزن اسرار الهی از دوازده هشت و چار

همنشین لی مع الله معنی نون والقلم
ره سپار لیلة الاسری سوی پروردگار

در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان هنوز
که خدا را بندگی کردی به قیمت خاکسار

از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود
کو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار

نار و جنت بود در بطن مشیت مختفی
کو کرده تیر الجنت بر دو قوم را انبار

آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست
راست پنداری سخن با نعت او تحفه بیکار

پیش از آن کز دانه باشد نام یا زین نخل کرد
برگ و بار هر درختی دیدمی اندر شاخسار

آسمان عدل پیش از وجود آسمان
روزگار فضل پیش از ظهور روزگار

پیش از این لیل و نهار اندر قرون بیرنگی
موی و روی احمدی واللیل بود و النهار

پیش از آن کز صلب حکمت قدرت نشو بود
در مشیمه مام و دای قوت طفل شیرخوار

بچهٔ امکان هنوز اندر مشیمه مر بود
کاو یتیمانه اسد از رحمت گرفتی در کنار

گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
ور مجسم گشتی اوصاف حمیدش در دیار

بر حقایق در ضمایر نیک بود جایگاه
بر خلایق در معابر ضیق خسته بگذار

چون بهر دعوی دو شاهد باید و گواه گرد
زان دو شاهد دعوی ثقلین پرده فی شبها بار

سوسماری کو سخن گفتست با شاهنشهی / بوسه جای انبیا باید لب آن سوسمار

خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر / زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار

شور عشق احمدی از بیهشش آورد دل / بلبل آری در خبر آید ز بوی نوبهار

عشق را معنی بلند است خرد را سخت پست / دوست را قربان عزیز است ور روانها سخت خوار

ایکه با نغز جوبی باتی هم مغز شو / زانکه طبع دوست را از پوست گیرد انزجار

غرق عشق یار شو چونانکه سر تا پای تو / ذکر حسن دوست گوید هر زمان بی اختیار

گر ندانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر / کو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار

عشق را جائی رسان با دوست که هر موی تو / جلوه‌های طلعت معشوق گردد آشکار

عشق چون کامل شود معشوق و عاشق از رهم / می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار

وله ایضاً فی مدح فاطمه اخت علی بن موسی علیهما السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر / ذات تو تنها ز هر چه هست اکبر

زاده خیر الوری رسول مکرم / بضعهٔ خیر النسا بتول مطهر

از تو تسلی گرفته خاطر گیتی / وز تو تجلی نموده ایزد داور

عالم جانی و عالم دو جهانی / اخت رضائی و دخت موسی جعفر

فاطمه است نامت از رساله زهرا / کز رخ او شرم داشت زهره ازهر

ای تو رخ از افتخار مقدم / لیک رخ او بر فروز کار موخر

تاج و ستی و ازین تاج و ستی / وین نه محالست نزد مرد هنرور

درون معنی جانب

هم خواهر

ای پس پاکیزه به آید فرزند
ای پس ناکرده به آید دختر

شمس که او را عروس عالم خوانند
به بود از خاوران که آتش ما در

گوهر ناسفته گونست شتری بکر
مرصد قدس ما در است دختر پرور

مادر آنرا زنان بزند بحسام
دختر آنرا شهان نهند بافسر

سیم به از سنگ هست و نیز دانند
لاله از اغبرست و روید از عنبر

منبر و تخت ار چه تخته اند ولیکن
تخته نه بر تخت برزند نه منبر

تا که ترا آفریده بود خداوند
شاهد هستی نداشت زینت و زیور

بهر وجود تو کرد خلقت گیتی
کز پی روحست آفرینش پیکر

دانه نکارند جز که از پی میوه
حقه نسازند جز که از پی گوهر

چیست مراد از سپهر و گردش انجم
چیست غرض از درخت و میوه نوبر

علت ایجاد اگر عفاف تو بودی
نقش جهان نامدی بچشم مصور

عصمت در پیش چرخ پرده کشیدی
بر زمین نامدی قضای مقدر

پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه
گشت بطفلی تو این سپهر معمر

صبح صفت تا گشت یک نفس از دل
روز تو شد تیره تر ز شام مکدر

چشم و دل عالم و زمانه تو بودی
شخص تو زان خورد بود و شکل تو لاغر

لیکن چون چشم و دل آیا همه چیز را
هر دو جهان بود در وجود تو مضمر

عمر تو چون لفظ کاف و نون مثنی بد
کم بد و زو زاد هر چه زاد سراسر

صورت کون را نظر مکن که معنی
بود دو عالم درآید و حرف مستتر

هست ز یک نور پاک ایزد ذوالمنن
ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر

گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند
نور نخستین بود که گشته مکرر

ورنه چرا نورها ز هم نکنی فرق
چون نشود از صد چراغ خانه منور

دانه نگردد و از نگه خوشه
شعله نگردد و از تعدد اخگر

تا تو بخاک سیاه رخ نهفتی
هیچکس این حرف را نکردی باور

گر در قدرت خدای هر دو جهان را
جای دهد در دو گز زمین مقعر

چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد
خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر

گر بگل اندوده می‌نگرد خورشید
چون بگل اندود شد این سپهر بداختر

بیشتر از آنکه رخ بخاک بپوستی
جمله گلها شگفته بود و معطر

چو شوی برفتی و رخ بگل نهفتی
حالت گلها برنگ بود دیگر

تیره شد از بس که سوخت سینه لاله
خیره شد از بس گریست دیده عبهر

جامه ماتم کبود کرد بنفشه
پیرهن از غصه چاک زد گل احمر

طره سنبل شد از ملال پریشان
گونه خیری شد از ملال معصفر

چون علوی زادگان بسوگ تو در باغ
غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر

وز پی خدمت چو خادمان بزرگت
بر سر یکپای ایستاده صنوبر

فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت
سرو دلارای باغ حیدر صفدر

اگرچه نمردی تو جسم میری از برگ — جانی و جانرا ملاک نیست مقرر

یکی چه نامحرمست دیده عامی — تا که بسنجد به نقص در پس چادر

بس کن قاآنیا ثنای کسی را — کش ملک العرش مادح است و ثناگر

عرصه بحر محیط شوان پیمود — با یک خوردا که چه پست شناور

وله فی مدح هزبر الله الغالب علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

تهی گفتم خرد را کی مه گردون دانائی — که از خاک قدومت چشم معنی را تو بینائی

مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل — چه باشد گر بیان این مسایل را کنی رهنمائی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن — چرا این یک بود مایل به پستی آن به بالائی

چرا ممدوح میباشد ز سوسن را بآزادی — چرا موصوف میباشد ز نرگس را بشهلائی

چه شد موجب که زلف کج کلاهانرا بطراحی — چه بد باعث که روی مهوشانرا دلربائی

که اندر قالب شیطان نهاد آیات جنانی — که اندر طینت آدم سرشت آثار والائی

چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی — بیوسف همت افکند از چه رو عشق زلیخائی

که آموزد بچشم نیکوان آب طغیانی — که می بخشد بقد کج کلاهان تشریف رعنائی

ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را — که در کوه و بیابان سر نهاد حیرت و سودائی

یکی در عرصه گیتی خورد تشویش تماشائی — یکی در شهر دوران نماید نکته عذرائی

چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری — چرا نفرت نماید زاهد از زند کلیسائی

خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند — بجز فرمانروای شهربند مسند آرائی

امیر المؤمنین حیدر که تا نیر دادور
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
ز استمداد رای او برد دست او عجب نبود
سلیمان پرورش موری کند حشمت ز بیر بائی
که داند تار مار آسمانرا باز گرداند
گدای درگه وی خویش را دانا بکلیم الله
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه
بخورشید فلک نسبت نباید دور ایش را
نیاید بحضورش هیچ طفلی از رحم بیرون
ز فرمانش اگر حور بهشتی و بکر وی نهد
ز بیم احتساب او هما ناچنگ می نالد
نمی خواهد ستم بر عاشقان انصاف او و تیغ
بعهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس
بدیر و دیر ناقوس شریعت گر نجنباند
ز سهم ذوالفقار وی بر آید زهر گردون
از آن چون شمع هر شب می شود انجم همی بالد
شهنشاها توئی آنکس که ارباب نظر را

که در بان درش آهنگ نیاید زد دارائی
بر انگیزد ذره پنهانی همه آثار پیدائی
کند گر ذرّه خورشیدی نماید قطره دریائی
خرد از روی کهولت می پذیرد جیب برنائی
وگرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحائی
گر ز عشق ازل شود صادر خوان من و سلوائی
عنان خویش نمی بستی گر آید چرخ مینائی
که این یک پاک دامانست و آن بی شرم هرجائی
نپوشد همچو دشمن هیچکس تشریف عصیانی
کسی او را قبول طبع نماید به لالائی
وگرنه عدل وی افکنده از بن بیخ رسوائی
ز لعل دلبران بر داشتی رسم باده پیمائی
بخنجر چشم نکویان آنهم از بهر دلارائی
ز ترس تیغ دوشش هر اشهب قند زنار ترسائی
وگرنه بی سبب نبود فلک را لون خضرائی
که از خاک رهش جستند یکسر کحل بینائی
باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی

چنان فکند بنیاد عناد از بیخ فرمایت | که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
صبا کی شرق و غرب هر را بیک لحظه فرساید | نیاموزد ز خنگت تا رسوم ره فرسائی
از آن رو سایه خود را تابع خصم تو میدارد | که خود را خصم بنماید به بیچیلی و همتائی
اگر به اختلاف دهر حرمت امر فرماید | کنند دیروز را امروز و امروز فردائی
همانا خامه گر خواهد که وصف حلم تو نگارد | عجب نبود خیالات محال از طبع سودائی
سبک کردی ز عزمت گر بسنگ خاره بنشیند | ز سنگ خاره برخیزد گرانیهای خارائی
چنین از جان شها چون در وصف تو زبان آید | هنر دکر لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخائی
ولیکن چند دوران پای بند محنتش دارد | چه باشد گر ره جهانش نبندد زپای یکتائی
الا تا انشاء صهبا ز لوح دل فروشوید | نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی
ز ذکرت دوستدارانت شود کیفیتی حاصل | که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبائی

در تزکیه نفس اماره و توجه بعالم لاهوت و اشاره بمدح جناب سید الشهدا علیه السلام

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی | بیهوده سخن از صفت غیر نرانی
تا آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش | خود را نشناسی که چنینی و چنانی
تا چند سرائی که چنین است و چنانست | آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
این گرد که بر دامنت از عجب نشسته | آید عجبم گر چه ز دامن بفشانی
آنرا که بتقلید کسان رشت شماری | گر مصحف آید ز خداوند نخوانی
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش | بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی

بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
ظلم است اگر پرده مردم بدرانی

شد قافلهٔ عمر و تو وا مانده بدنبال
بشتاب مگر لاشه تنزل برسانی

چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی

جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد
تو مانده ز صحرای طبیعت ز گرانی

خوش باش به نیک و بد ایام که ما را
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی

بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی

پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
قدرش نشود کاسته از ضعف زبانی

ای نفس به پیری نبری بار غم یار
کان بار توان برد به نیروی جوانی

فانی اگر مرد رهی بار بیفکن
تا از دو جهان توسن همت بجهانی

در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان
زان است مگر آتش دوزخ بنشانی

و له فی نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم

که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است
که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است

که لب گشود ندانم که از ملاحت او
بهر کجا که نظر میکنم نمکزار است

دگر که آمد و زنجیر دل که جنبانید
که سر نهاده چو مجنون بدشت و کهسار است

حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی
که شور و ولوله در کوه و شهر و بازار است

ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خاست
که هر کجا گذرم تهنیت او تاتار است

نسیم خلد گواهی دهد بدین گوئی
که این نسیم ز خلق رسول مختار است

چو نام خواجه برم جان بگیرد دامن — که روز عشرت اسرار [illegible] ابرار است
بجان خواجه که از وصف عشق دم نزند — که عشق چاشنی روح و ذوق احرار است
چو ساز لب بسرودی ز سر عشق کنی — که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است
بناخن قلم آن چنگ اگر دهی آواز — که از حقایق بر روی هر رگ او تار است
اگرچه نیست زبان تو خلق را سخن — تو را ز گوی که محفل تهی ز اغیار است
حجاب بر نظر تست و نه از سر صدق — بچشم یاری بهر چه بنگری یار است
حدیث عشق بگو پاک بی زبان و سخن — که نطق و حرف و معانی حجاب نظار است
خموش کن که تو خواهی بچشم خواجه نگر — که هر اشارت او یک کتاب گفتار است
بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز — که خوی بد که به مهر او ستغفار است
ترا چو خوی بدی هست و خود اسیر خودی — چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمار است
گمان مبر که شب دزد ره عسس گیرد — که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار — ترا که از حسد و حرص سینه پر خار است
چو کاسه نیست نگونسار حرص با صفت حسن — بهیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است
بمهر خواجه قدم زن بصدق تا فانی — که صدق شیوه احرار و خوی عیار است
ز صدق بر ره او بر جود آستین افشان — از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است
ز عشق دم زن و پرده ی تو هست پندار — اگرچه دم زدن از عشق کار دشوار است
بمدح عشق سخن بر شبی دراز کشد — چو صبح دم زنم یکدم نفس بیدار است

بلی بخواجه نظر کن که از پی قباد / ز بهر راحت خلقش روان دوان ز برا است

تو ست میروی از شحنه در بدست / تو سنگ میزنی و آینه در بازار است

هر آن سخن که نگوئی ز عشق بیهده است / هر آن کمر که نبندی بصدق زنار است

ز بیخودی نفسی بر آید از درون / به از ریاضت صدساله ریاکار است

دل شکسته دلیل است بر درستی صدق / کمال مرغ شکاری کجی منقار است

در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق / بر آب نقش زدن کار عشق معمار است

بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان / ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است

همین نه شهر مردم گیاه هست چنین / نه شهر ما هم مردم گیا بسیار است

باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق / که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است

هنوز از پس چندین هزار سال وصال / دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است

که آنکه کامی محکم شود مرکز عشق / بگرد چنبر هستی جهان چو پرگار است

حکیم گوید این نطفه که بود نخست / نخست پاره خونی پلید و مردار است

دگر بسر روح که اندر دلست و مغز و جگر / بخار خون بود و تن بدان که سوار است

نه مرده زنده پدید آید این بوالعجبی / زهی لطیف و عظیما که صنع جبار است

مرا گمان که حکیم این سخن بتعمیه گفت / که این حدیث نه از مردم هشیوار است

مگر ز خواجه شنیدم که هست روح کرم / که نام و نسبت هستی بدو سزاوار است

خمیرمایهٔ عشق است و هست گنج خدای / کلید مخزن اسرار و گنج اسرار است

ملا که بسیار مکر کنند را گویند

همه اشیا از وجود آن سبب است — که کارشان همه تسبیح و حمد داور است

فی مدح سید الاوصیا من کلام انوری

ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ — بر ابر تیغ تو چو مرصع دم پلنگ

مرغابیان جو بر دریای تیغ تو — هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ

وافی چه است چشمه دریا بطعم تلخ — از هیبت تو آب شد زهره نهنگ

در بیشه گر صلابت رمح تو بگذرد — گردد درون چشم غضنفر کنام تنگ

روشن شود مشاعل دین محمدی — افتد اگر شراره تیغ تو بر فرنگ

بر حلق دلدل تو بود حلقه ماه نو — یک نیمه گشته ظاهر و یک نیمه نیست

دریای بازرقدر تو زیکیست آسمان — خورشید مهره که بود در میان زنگ

انجم برای پیشکشت زر اطلس سپهر — بالای اسم نهاده چو نجار رنگ

شاهین و کرکس تو خورد طعمه روز صید — از کله سیاه مک و مغز شیر رنگ

مداح خانه‌های ذات تو بوده‌اند — خاقانی و ابوالفرج و سیف ... رنگ

دست شجاعت فکند روز معرکه — در گردن مبارز از افلاک تا به لنگ

در حضرت کریم تو اشعار انوری — ران ملخ نبرد سلیمان ز مور لنگ

و فی مدحه علیه السلام من کلام جامی

چو شاه زنگ تیغ مهند کند علم — دارای روم باز کند از ردی سیر کم

بیعقوب لعل از مژه گوهر فشان شود — چو یوسف نهار فتد در چه ظلم

ماهی مشرق چو یونس ار به بر افکند | ثعبان غرب صبح خور ار گر بدم
نیلوفری شود فلک از شبنم نجوم | مانند سبزه زار ارم در صباح نم
صراف صبح بر زبر نطع نیلگون | ریزد نقود ثابت و سیاره چون درم
دوشیزگان پرده شب رخ نهان کنند | چون دیدبان صبح برآید بر حرم
بازار شام را چو فروزان بود چراغ | عطار صبح جمع کند دوده ظلم
و آنکه مداد سازد از آن دوده و کند | مدح و ثنای شاه ولایت علی رقم
الله شکل پنجهٔ قدرت نمای است | آن نیست فی الحقیقه ید الله فوقهم
در عرصهٔ مصاف خبر آن تحبسم کسی | تنها مبارزت نکند با دو صد حشم
با جان حق شناس و دل خالی از هراس | روز غزا غضنفر و روز دعا غنم
در طاعت خدای شب و روز و روز و شب | چون آفتاب راست شود چون هلال خم
ای آنکه نقد عمر به غفلت سپرده | عمر از برای بندگی دوست مغتنم
بشنو حدیث قصهٔ قدرت نمای او | روزی که بود در حرم مهد محترم
ناگاه قصد گوهر آن گنج حسن کرد | ماری به تن چو کوه دم و کام پر ز سم
بر لوح سینه بازوی خیبرگشای او | شق کرد بر میان او چو شق قلم
افتاد بر یمین و یسارش دو پاره ره | یک پاره اش ببود ز یک جانب حاکم
خیل سپاه خوب برآمد بر پیش | چو ندر میان جان ز نسیم بهار نم
مادر نهاده دیده سر زیر پای او | گوش خرد ز نغمهٔ خوبان او اصم

برخاست تا شکار کند نره شیر | گویا بود حکایت شیر و شکر به هم
زان صورتش مشاهده افتاد در دهان | در خاک و خون فتاده چو شکر آن شیر دژم
افغان کنان دوید به مهد مرتضی | بیدار شد امیر عرب خسرو عجم
مادر چو دید گریه کنان بوالحسن | خنده کنان چو برگ گل از باد صبحدم
چون شاخ گل نهاد سر شکر بر زمین | منت خدای را که بر او کرد این کرم
حیدر بدین سبب شده نام مبارکش | تکرار نام او بکن از هستی بکم
جا در جوار او کن و فارغ شو از بلا | دم از ولای او زن و فارغ شو از ندم
از عاصیان امت احمد نبی است | بر روی تر رحمتی بکن ای قبله امم
جامی غلام سنت ز مدح یا علی | او را چه حد لاف غلامیست بلکه کم

فی مدح ید الله اسد الله مظهر الله صلوات الله علیه من کلام اطهر

باز وقت است که بر طبق تقاضای فلک | افکند بر سر ایوان فلک گل نو تنک
بر سر لشکر روی صبح شبیخون آرند | تنگ چشمان شکوفه چو سپاه و زنگ
ساختی خانه معمور فلک او یاران | بر سر خیل سحاب از نره ی برق کحک
شاهد باغ لطیفست ولی خوش بودی | گر نگشتی زروی این حسن لطافت منفک
هر کمالی که نه ایمن بود از نقص و زوال | باشد آن در نظر همت دانا اندک
عنقریبست که چو بگذرد ایام خزان | میزند بر در دروازه گلشن چو پیک
هر بهاران ستمدیده ایام خزان | سازد از رشته ... گردن نمک

عاقل آن به که کند عزم طواف حسنی / که خضر از تشنه شود آن برود بد انجی بکتک
آن چمن گلشن مدح شه عالی قدر است / کز فلک بهر طواف در او آید ملک
هر نفسی باد شه صورت و معنی که در او است / نشئه را رابطه صورت و معنی بنشکه
او با غبار جفا پیشه چه نسبت دارد / همنشین سیم حریفان دو کمر را یک بیک
عدل تقدیری و تقدیر به عادت غلط است / زآنکه تحقیق شد این مسئله در باب فدک
ای حکیمی که بود پیش تو و حکمت تو / حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک
هر کسی را بکف دست تو سل محکم / لیس والله سوی حبک لی متمسک
طاهر از ذلت عصیان بنوا ور دنیا / شکر او کز نکنی کان من الذل هلک
دست گیرش زره لطف که تا روز جزا / ور نکند کوب معاصی بنود مستهلک

فی مدح مولی امیر المؤمنین صلوات الله علیه من کلام ایضا

ای ذات تو گنجینهٔ اسرار حق / هر کنه صفات تو خرد گشته معلق
آثار ربوبیت از ارشاد تو منشق / شد نام تو از نام خدا نامی و مشتق
یعنی که ترا خوانده علی قادر مطلق

معموره کونین به حکم تو مؤسس / سلطان دو عالم توئی ای ذات مقدس
در پنجه تو ضبط جهتهای مسدس / گوی خم چوگان تو نه چرخ مقرنس
گردیده جولان تو هفت ارض مطبق

نور تو بود نور خدا نور محمد / هم جنس رسولی و من الله مؤید

مدقق دقت [illegible] شده

ایمان تو از بدو ازل هست مؤید	در شان تو کهف ولی من احسن ا

ایمان تو سابق بود و ذات تو اسبق

حق داده ترا مرتبهٔ خاص و لیکن	بخشیده از آن منصب اعلی باب
بهر شاه رسل مرحمت کرده ورزت	بر تخت خلافت تو شد اولی و الیق
تو توسن تقدیم به افلاک جهاندی	خود را به تمنا میگیر ترا بود رساندی
یعنی شب معراج شدی شیر فشاندی	انگشتر دست تو ز پیغمبر برحق
در طفلی و گهواره دریدی تو به هم اژدر	در حرب ز شمشیر تو شد عمرو دو نیمه
کردی تو جدا سر ز تن مرحب و عنتر	کندی تو ز سرپنجهٔ قدرت در خیبر

ای صف شکن بدر و حنین فاتح خندق

کس نیست ز تو در فصحای عرب افصح	هستی نمک نعمت خوان انا املح
فضل تو صریح است و کمالات تو اصرح	افعال تو چون فعل نبی همه اصلح

اقوال تو چون قول نبی همه اصدق

آبای ترا رتبهٔ والا نسبی بود	اجداد ترا پایهٔ والا نسبی بود
ابن عم و کفو تو رسول عربی بود	تو جان نبی بودی و جان تو نبی بود

اینست که از لحمک لحمی است محقق

طوفان زده معصیت از کثرت عصیان	هر چند کند گریه بهم چشمی عمان
تا میشود آن غرقه دریای گناهان	کشتی غم ولای تو بود در قلزم امکان

تو بحر بنجاتی و بود حب تو زورق — و آندم که کند از دو چشم آخر خاکی گل و خار

آتش چه کند با تو حباب دگر کار — از کثرت اکسیر تو خالی تو بکشب

یغما نزند نعره یا حیدر کرار — آتش برد از دوزخ تنام تو جو بق

فی مدح امیر المومنین علی ابن ابی طالب من کلام میرزا طوفان

این چه عالی حرم کیست که در بر در بهرش روح الامین — مدح دیگر هر دم زند در گاه رب العالمین

کیست یا رب شاه این مسند که در دوران او — میکند در نیش عقرب زهر کار انگبین

این چه حرم کیست که چرخ چهارم آفتاب — از پی کسب شرف مالد بدرگاهش جبین

کیست یارب خسرو این تخت زر کز هیبت او — نام خصمش را چه هیچ آرام نبود در نگین

این چه حرم کیست کاید در طوافش صبح و شام — ترک روز و هندوی شب از یسار و از یمین

این حرم کیست کاید وصف او بر زبان — آفرین از جان برآید بلکه از جان آفرین

این چه حرم محترم شاهی است کز ایجاد او — جلوه گر شد این همه نقش عجب از ماء و طین

شیر حق شمشیر احمد شحنه دین شاه کل — خسرو تخت نجف حیدر امیر المومنین

قبه اش را در زمین بینند اهل آسمان — آنچنان کز آسمان خورشید بر روی زمین

در زمین تا ریخت بنا طرح این عالی بنا — آسمان از حسرتش گشت خاک نشین

پایه اش بر پشت ماهی قبه اش بر روی ماه — پاشد از مه تا بماهی بارگاه شاه دین

گر کند از شمسه اش خورشید دعوی تا ابد — می نشیند در غبارش خسرو گردون نشین

دور ماند از ارتفاع قبه او زان سبب — چرخ دارد از کواکب دیدهای دوربین

کی بکام خویشتن بیند جمال آفتاب — صبح یکدم دیده بر کرد بر درش سا جبین
تا گذارد خادم درگاه او بر عین حور — بسکه بر درگاه او فرش است عین حور عین
ورد خدام وی اش باشد در حین طواف — خیر مقدم چرخ اعظم مرحبا عرش برین
روضه اش جان نجف باشد نجف جان جهان — جسم شد جان جهان از قدرت جان آفرین
باغ جنت را مگو مانا بصحرای نجف — کی بود در رتبه خاک نجف ماء معین
مور در خاک نجف گر تربت یابد دمی — بشود همچون سلیمان صاحب تاج و نگین
اینزمان باشد زمین را صد شرف بر آسمان — پیش ازین بودی شرف که آسمان بر زمین
این همایون بقعه را زین پیش نام است و — مشتبه شد اینکه این عرش است یا عرش است این
این فلک را زیر پا کرد املاک را زیر دست — شاه بابا یه الجنان و بخت یابد بخشین
حبذا شاهی که گیرد در کف مهر و هلال — خواهد از تیغ و سپر در حرب هر روز کین
در نقاب شرک ماندی چهره ملت مدام — گر نسفتی آتش تیغش کره کفر و دین
تا شد از منش بنا شد جز رسول هاشمی — تا شد از فوقش بنا شد خیر آل العالمین
گر کند احسان بقدر خود خواهد شدن — صرف یکمحتاج گنج اولین و آخرین
گر سموم قهر او در باغ جنت رو کند — لاله ها خونین دمد از خاک و گلها آتشین
ور نسیم لطف او بر نار دوزخ رو کند — دود او سنبل شود در حال و آتش یاسمین
اینچنین را سربلندی اول و آخر تو — در زمین بوستان سرافراز اولین و آخرین
نیست طوفان قابل الله جنت این مدح — بی نوای مفلسی دست تهی نیست این

عیب
حسب

سموم

ہمدم

آدم شاها بامیدی که دره درگاه تو | تا حیاتم باد باشم با سگانت همنشین
آمدم تا از غلامانت کردم حساب | ای غلامان ترا طوفان غلام کمترین
آمدم با جرم بیحد با گناه بیعدد | جرم داریها مبین امیدواریها ببین

فی مدح امام المتقین مولانا امیر المؤمنین علیه السلام من کلام عرفی رحمه الله

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس | کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده زستی هزار جای | تا اولین دریچهٔ او طایر قیاس
او زده گوشوار مرصع بگوش عرس | کنگره‌ی علو شان بستاند بالتماس
نه پایه‌اش لباس هنر کرده از علو | نه کرده نور مهر زراندودی لباس
از بس که نور بارد از در و در حوالیش | خورشید بدر روشنی کند از سایه‌اش اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او | بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است | کز رفعتش نه وهم نشان داده نه قیاس
گفتم که عرش پشت بخاکست و لب گزید | گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها | گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این قصر وجاه و واسطهٔ آفرینش است | یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند | زر دارد التماس طلائیت از نحاس
معجونی از بلاهت خصم شعور اوست | کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس
ای از شمیم جعد عروسان خلق تو | پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش / بر قدر کعبه ربای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حزم ترا گفت با اجل / چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه / مرئی شود ز خلق درون صورت حواس

لیل و نهار رفتنشان منعکس شود / گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نه پی بند صید دل / عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد به بحر / شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر مایهٔ جهان جلال ترا بود / از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس

جا به ترا سپهر سمندی بود که هست / از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس

فرماندهی نداشته چون من جهان نظم / وین حرف با ظهیر توان گفت بی‌هراس

طرز کلام غیر کجا و روش کجا / نشناسد اگر کسی بشناسد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود / پس فارغ است خوشهٔ پروین ز چوب داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است پس بهر دعا بر آر / نزد جلیل عز و جل دست التماس

لب ریز باد جام حیات موافقت / تا هست گرم دورهٔ این ازرگون طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت / چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

و له فی مدح اسد الله ید الله علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار ندیده‌ام که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

زمانه مردم صافست و من ز ساده دلی کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم این کارگاه مینا را که شیشه خالی و من بجاجیم ز خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ترنم عجب مدار که آتش برآورم چو چنار

اگر که رشته یارم گسسته و گر غم هجر نه افتراق ز لبم بشنوی و نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چو بحر ز فغان دماغم انکه خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا مطلبت آیه یاس چو زود رفتن جان بیش نیست تنکار

دلم چو زنگ زلیخا شکسته در خلوت غمم چو تهمت یوسف دوید در بازار

ز سالک مدت عمرم که روزها دزدید که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده اجل نمیزند از نیش بر سر دستار

برون ز صورت دیبای باشم و گشتم گذر ز آستینم اشکی نچیند از رخسار

عجوز بخت اگر زلفشان ببار آید سفید گرد و ز زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین که صبحدم نشد از خواب بهر من بیدار

جبر استم چو بنجار و بعد مرجان بدن پلنگ ناخن گردد زمانه غدار

دگر طبیب دهد ناگوار داروئی کند لب شکر دندانها ز نوش گوار

وگر ز بوته خاری شبی کنم بالین
بصد بمیه موری اگر ناوکی نه بندم
یقین شناس که منصور ز آن بالگی
شب گذشته بر او نهاده بودم سر
سری چنین که بیاری شنید بیابان
مرض ببین و سبب جو و خود معالجه کن
بدید گفت بعالم مباد چو تو کسی
سری چنین همه رای صواب و پیمان
بگیر یک قسمش از ره طریق عقل این است
کسی چگونه مسامان در آورد این سر
بخنده گفت سر ار سکنت کم دارد
دهیت نمایم ز سر خویشتن همت
تهی کن از همه اندیشه خطا و بنه
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا فلک
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد
که گر بقدر بلندی بیفکند سایه
کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون

بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
دهان مار شود در گزیدنم سوفار
که دارد از زمانه بدست یکری دار
که او فتاد خبر در دین زمانه گذار
غمی چنانکه مبادم مصیبت دیگر بار
طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
سری چنین همه صاف شراب و بی دخمار
ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
که گر ز زر او بر داشت کوفت بر دیوار
وگرنه هادی اثنی عشر بوده هموار
که نقدهای مراخبر تو نیست کس معیار
بنجاک مرقد کحل الجواهر ابصار
هوای منظر او در اثر اکم انظار
به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
محیط کون و مکان گرد آسمان گردار
چه بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاه بر دیوار

ز سقف گنبد شش امثال باز می آید — هزار آن صدا که کسی داده در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند سالکان رهش — که بر حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی — که در میانهٔ فانوس شد مکین طیار

ز ذره‌های چه قبان شعاع نورافشان — نجوم همچو آسمان در او سیار

غبار فرش حریمش نه تاج عرش شکست — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او — که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار

بسی نماند که خدام او ز آمد و شد — کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار

ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده — بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار

نگاه جوشش زیارت در آستانهٔ او — نه آسمان ته کفش گم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد — اگر عمامه فتد ز تارک زوار

بداغ لاله تواند دید یاسمن در او — چو بسترد ز سرش مهر سایهٔ دیوار

دریچه‌اش بصفا دیده سهیل یمن — نشیمنی بهوا کعبه از نسیم بهار

چو صبح بقعهٔ خورشید پرورش گلم — گر آشیانه کند شپره‌اش بر دیوار

رموز غیب مصور شود در او هر دم — چو خاطری که بود در تصور اسرار

در آن زمان که گشادش نظر شمسهٔ او — شه آفتاب پرست آفتاب جرم دار

ندانم از فلک انصاف میدهی یا نه — گر از هزار جفا بیش یکی کنم اظهار

فرو نشینی بدو زانو و چنین برابر زن
بدان صفت که دعا پیشه گان دعویدار

اگر صواب نگویم بگو و شرم مکن
که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

مرا بشوق چنین پیشی از جهان فرشد
مرا بدست تهی پیچی از چنان بازار

نه بال روح قدس میدهی نه نیمه مگس
نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو
بمور برده ای از پای من بری رفتار

بکاوشش مژه از گوهر بالخفف بروم
اگر بهند بنجالم کنند اگر نه بتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش منست
زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز
نگاه کن که چه خون میفشانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک و خون آلود
که تا لب از ته دل میکند به نیش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گوش شدم تا آه درد دل که شنفت
تو کیستی که بسوی دست بگیر و کار گذار

چنین که شوق طوافش مرا بطوفان داد
به نیم جنبه بکشانند ز ورطه ام یکبار

سر سپهر ولایت علی عالی قدر
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او
بمعنی لغت اندک آورد بسیار

شمال آینه اندیشه زنگ بر دارد
گر آورد بدل دشمنش نسیم گذار

برنگ دایره در حصر جود و بهر دوام
شود تلافی آغاز انتهای شمار

فلک بجوهر کل گفت روز مولودش
بشنو سیر کنم بار سینه فت قرار

زخلق اوست که قندیل سقف بارگهش — زهیئت رخ روح القدس نوار دعار
زفیض خنده لطفش که کیمیا اثر است — بگاه صبحه مهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقه جنان — بهشت مشت خسی در شکنجه غصار
قمر چو سایه حلمش بر آفتاب سزد — که نور از و متعدی بگرد آینه دار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که سزد — دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر روی تو در صبحدم شود طالع — شود ز فرط تنوع گلوی صبح فگار
بجان فصد تراجد به بود که اگر — زهیبتش بگوش رسانی رسد بقبضه سیکار
عبادتیکه مجلی با جبههای تو نیست — بود ز سینه محتاج بر باستغفار
زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت نه — اگر رقیب بپهلو نهید شکل موسیقار
عمل طرار فلک در صلاح کون و فساد — اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ از منه باید مطابق حرکات — نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو موج مشک اوزناک — شکنج زلف سخایتو موج دریا بار
اگر نه مهر تو با دائره آسمان نماید — که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شهاب سدره و طوبی شود بشنبت بدل — چو منع نشو کنی در مجاری اشجار
زمرو ماکث نرسد نور تا ابد بمشره — چو بشانی حرکت در مفاصل نوار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم — دهد درازی دست ستم بپای قرار
بطور عالم وحدت کشوده شوق کلیم — نیاز و نعمت حسن تو روزه دیدار

هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است — از آن عرق که بروی نشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه طراوش جودی و کاوش امید — همه نوازش ناموسی و گدازش عار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان — شمال لطف تو افزایش جمال بهار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر حسود — هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه و ذره دامانم آسمان کوی — بصد طناب فرو بسته است وصد مسمار

بلخن آمده و ز روضه مانده ام محروم — که روی هند سیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجای و نه ایمان بسوی خویشم خوان — مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعدها که بجود کرده ام یکی اینست — که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز — متاع من همه دست تهیست همچو خیار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پدید — سلسبیل زند غوطه مرغ آتش خوار

مرا که دیده بود ابلهی چه اندیشم — که این گرانک حرونت وین گهر بهوار

چگونه پا کم آرم ز آسمان جنت است — که بر در تو بود دامنش سپهر رفتار

بدان خدای که در شهربند امکانست — متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجز ز ورد محیط عطای او که کشد — به نیم موجه دو عالم گناه را یکبار

بکنه او که بتعجیل نشد گره نمایه ازین که گرد زدر گنش نبی بعجز اقرار
بکلک او که نوشت و چو ما که ننویسد بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار
بحاذقی که ز دار روی حکمتش گردید شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار
بالطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت بجود او که ز دیگش نمک چشیست بحار
بخشم او که همش حلم اوست شعله نشان بکینه او که همش علم اوست آینه دار
بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد بشوق او که بپا روی دل فرستد کار
برایه علم مصطفی در آن عرصه که زآفتاب شود خم علاوه دستار
بجاه او که بر ویش قدم گشاده نظر بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار
باستین کرمش که هست گنج فشان باستان حرمش که هست ناصیه زار
بنعمت تو که اندازه را کند معذور ول بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک یازده حرفی که آمد و لولو را بعالیست ابر مطیر و بتول دریا بار
بحق اینهمه سوگندهای مهرافروز که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود سر کوی تو جمله نشتر خیز کنم بمردمک دیده طی نشتر زار
زهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم بکام هیچ نهم گر برآرم از سر خار
باب مهر تو شستم گناه نامه خویش چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچه مهرت بروز کار گنه گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود معاصیم نه باندازه قیاس و شمار

اگر دلایل تو ابلیس را شود زرورق — شود ز روضهٔ نعتش بهای نقش نگار

هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو بیست — بعشوه گر کشدم در نثار نقش نگار

شبا بهمت تو کند آفتاب بلوزه — که او زده بضمیرم بانیوسید گذار

بکر بدامن جود تو دست زد قلم — که بخشش از بن ناخن دمید نرگس زار

چو کرم پیله بجود در تنند مدایح تو — بگاه طاعت ایزد چه در شکن بیار

معلمی که بر اندیشه خامهٔ طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگار خانه از رنگ و صورت جاندار

بکار سوی سخن بقدر الکی آرم — نه همچو باز ز انار و آفتاب عذار

کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست صبا میرود بسیلمان آر

ز جهل جایزه گیرم اگر هجا گویم — بعلم باج دهم گر شوم مدیح گذار

نه انجمست فلک را که همت عرفی — دمادم آید مالش همیشه بر رخسار

هر آن لعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دوست نهاده ست دست انبار

بکام دین و بم چون زبان من بگرد — حدیث جایزه در شعر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام فتاد — خطاب خاتمة الشوق یافت از احرار

فی مدح هزبر الله الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه من کلام [illegible] دوازده

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار — سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون — قرار داد برین طاق گنبد دوار

ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج — کنند سیر مخالف کواکب سیار

نه آسمان ز ملائک بامر حق مشغول — بسجده درگه تسبیح و ذکر و استغفار

چهار عنصر از و مختلف پدید آورد — مدار آتش و آب و هوا و خاک مجار

قرار داد ببالای خاک باد و آتش — گرفته کوه و زمین در میان آب قرار

بدوستی نبی و ولی اساس نهاد — جهان و هرچه در و هست خالق جبار

اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود — جهان نگشتی عدم میشدی چو اول بار

نوشته بر در فردوس کاتبان قضا — نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار

امام جنی و انسی علی بود که علی — ز کل خلق فزونست از صغار و کبار

ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش — ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار

علی امام و علی امن و علی ایمان — علی امین و علی سرور و علی سردار

علی علیم و علی اعلم و علی عالم — علی حکیم و علی حاکم و علی غفار

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور — علی مظفر و غالب علی هژبر و سردار

علی عزیز و علی عزت و علی افضل — علی لطیف و علی نور و علی انوار

علیست فتح فتوح و علیست اختر فتح — علیست فاضل و افضل علی هژبر و سردار

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم — علی فهیم قصور و علیست قاسم نار

علی صفی و علی صوفی و علی صافی — علی وفی و علی سرور و علی سردار

علی نعیم و علی ناعم و علی منعم — علی بود اسد الله قاتل الکفار

علی ز بعد محمد ز هرچه هست بهست — اگر تو مؤمن پاکی نظر دریغ مدار
بحق نور محمد بآدم و جبرئیل — بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح نجی در میان دریا بار
بحق عزت توبه و حرمت الخلیل — بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل — که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشع و اسحق و لوط و اسکندر — بحق نغمهٔ داود و صوت خوش گفتار
بحق هدهد سلیمان بمهر ابراهیم — بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحق قوت جبرئیل و صور اسرافیل — بحق قابض ارواح در یمین و یسار
بحق شامل عرش و نصرت میکال — بحق چار کتاب ستودهٔ جبار
بحق جمله قرآن بصحف ابراهیم — بحق جملهٔ مردان واقف اسرار
بحق سوز فقیران مسکینه دربند — بحق زاری پیران خوار و زار و نزار
بحق ضرب جوانان برای دین با کفر — بحق زاری رنجور بیکس بیمار
بحق چهرهٔ زرد و فقیر سرگردان — بحق درد اسیران خانمان بیزار
بحق دین محمد بخون پاک حسین — بحق مردم نیک مهاجر و انصار
که نیست دین هدی را بقول پاک رسول — امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین و محبت او — بجوی جهل در این کار مؤمن دیندار
بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا — مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل نتیجه و تیش بجهان هستم	که کس مباد چنان کآمدم درا ول بار
سپاس منت و عزت خدای را که نمود	ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بگاه هفصد و هشتاد و بد که در شیراز	تمام گشت بیکر و جمع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تو لاکن	نجات خویش طلب کن بحق هشت و چهار
حرامزاده بد فعل شوم بد بنیاد	بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار
متابعت بمنافق چه میکنی بگذر	زیاده گفتن با مش هزار استغفار

غزل خواجه در مدح شاه ولایت صلوات الله علیه

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش	پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمیخرند	گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز	گو این تن بلاکش من پرگناه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی	فردا بروح پاک امامان گواه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافرست	گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند	خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا	از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی زباغ	باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن	وآنگاه در طریق چو مردان راه باش

مخمس در مدح یعسوب الدین علی بن ابیطالب از گفته طغرا

حکم از کلام خالق اکبر کند علی	تیغ ستیزه جوئی اختر کند علی
فرمان برجعت شه خاور کند علی	آفاق را ز نور منور کند علی

بی جبرئیل کار پیمبر کند علی

بطحی فتاده بود زمینش برنگ نیل	نوری نداشت کاہل صفا از سواد لیل
حکم بنای خانه شد از خالق جلیل	طیار گشت کعبه بمعماری خلیل

گر مولد شریف منور کند علی

نشنیده بود در شب معراج خیر انام	بنگر بچشم عقل درین بزم احترام
تا بر تو چون چراغ شود روشن آن شہا	کز اوج قرب باشه کونین در طعام

شرکت بامر خالق اکبر کند علی

مطلع زند سپهر ز انجم شفق شفق	گل بر هوا گلاب فشاند عرق عرق
بحر از صدف گهر بکف آرد طبق طبق	سجده زمین ز عقد جواهر ورق ورق

نور لقا چو شعشعه گستر کند علی

هر چند قادر آمده چرخ سپه رقم	بهر انقلاب لیل و نهار از ره ستم
بر اوج ناروائی ظلمت نهد قدم	تا حشر یکدقیقه نگردد زیاده و کم

شب را اگر بروز برابر کند علی

مرغ هوا فروغ پذیرد چو حور عین	یابد زمین طراوت فردوس هشتمین
گردد زمانه سبز بفیروزی نگین	دست یداللهی چو برآرد ز آستین

هر جا بنای معجزه در بر کند علی

گشته سهیل پیچ و سها ست و بدعمل چون نصر طایر آمده ز فرقدان سُسل

دایم مدار مرکز قطبیست بر جیل و فتنت کز بنات استاد لم نیزل

ایجاد کارخانه دیگر کند علی

رضوان بساط نقل کند از زرود حوران دهند بادهٔ پیمانه مراد

غلمان زنند ساز بمضراب اعتقاد بزم بهشت را کل رونق شود زیاد

چون تکیه بر نمازگه کوثر کند علی

جا در زمین بحکم علی با خبر شود در شرق و غرب یکسره زیر و زبر کند

اشجارها بعهد ش همه ینشکه نشود اندم باذن خالق اکبر شود

در بطن اگر اشاره بدختر کند علی

بار بحسیم سنبل باغ جنان کند فصل بهار حکم بباد خزان کند

از لطف حق کمند بلان کهکشان کند وز یکنظر شفاعت پیروجوان کند

در حسر اگر اشاره تبغضر کند علی

نه تخته فلک همه بر قیده می شود کل پنج اختران همه بیچیده می شود

اسباب ششجهت همه بیچیده می شود موج محیط حادثه خوابیده میشود

در کشتی سپهر چو لنگر کند علی

منزل ببام حشر که هشت آسمان کند نه اطلس فلک بسرش سایه بان کند

چنین ملک بدریکه خود پاسبان کند / ترویج دین خاتم پیغمبران کند

آندم که جا بعرش برین کند علی

در روز رستخیز که قاضی شود اله / ور زهر فعل بشارت هیچ نشود گواه

ما را چه غم ز کردن اثبات حسنات / گردد بزرگ بیل اگر روی ما سیاه

از یک نظر چو لاله احمر کند علی

طغرا منم که تاج بقیصر نمی دهم / تاج ولای شاه به نوذر نمی دهم

کوی ولا بمالک اشتر نمی دهم / در بندگی خراج قنبر نمی دهم

هستم امیدوار که باور کند علی

مولانا اسیری رحمه الله

از خود فنا نگشته نیابی بحق بقا / فانی شدن ز خویش بود کار اولیا

تا نقش غیر پاک نشوئی ز لوح دل / کی در حریم وصل شود جانت آشنا

جانهای بیدلان ز آتش هر دو کون / از شوق روی او همه بیچون و بی چرا

طی کرد راه زود و بمطلوب خود رسید / هر کو بصدق در ره عشقش نهاد پا

داری دلا هوای سلوک طریق حق / باید قدم نهی به ره شاه لافتی

شاهی که از بلندی قدرش نشان دهد / ایزد بهل اتی و تبارک الذی انما

به بخشش ملک فقر چو او شاه مطلق است / شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا

آن بحر علم و فضل و کمال و حیا و خلق / آنکوه حلم و کان مروت یم سخا

هر کاو کمر ببست بحبّ علی ولی — بندد میان بدوستیش جان مصطفی

وصف کمال تست سلونی و لو کشف — کس را نبود عرضهٔ این بعد انبیا

دست نیاز و عجز اسیری بدامنت — چون زد مدار رشتهٔ قدم خوشتن جدا

وله ایضاً عفی له

امام و هادی جانی علی ولی الله — طبیب درد نهانی علی ولی الله

نمیرسد بکمال تو شرح ناطقه‌ام — فزون ز حد و بیانی علی ولی الله

شها چو ذات تو نز یقین بعلم جود و کمال — کسی نداند شانی علی ولی الله

حقیقت تو محیط حقایق آیات است — تو اصل کون و مکانی علی ولی الله

جهان ز پرتو نور تو نور روشن شده است — تو نور چشم جهانی علی ولی الله

ظهور تست بهر دوره مظاهر کل — مدار دور زمانی علی ولی الله

برون ز دانش تو نیست اول و آخر — تو مظهر همه دانی علی ولی الله

نجات جان اسیری ز فیض رحمت تست — تو شاه امن و امانی علی ولی الله

وله فی مدح خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

تابان چو گشت مهر جمال محمدی — ذرات کون یافت حیات مؤبدی

نقاش صنع نقش جهان را چو می‌نگاشت — بودش مراد صورت زیبای احمدی

جام جهان نماست دل حق نمای او — پیدا از او نمود کمالات ایزدی

اظهار هر کمال چو حق خواست تا کند — بر صورتش نمود عیان سرّ سرمدی

هر کس که دید پرتو حسن و جمال تو
از خود خبر نیافت دگر او ز بیخودی

از جان هر آنکه نیست نکوخواه آل او
بوجهل وار شهره شهر است در بدی

بستند ره وصل دوست اسیری سعادتی
از لطف او چو یافت در این ره مؤیدی

وله ایضاً فی المثنوی

آن حبیب خاص رب العالمین
آن شفیع خلق عالم یوم دین

گشته تابان مهر و مه از روی او
منزل جانها خم گیسوی او

از جمال اوست عالم را صفا
گشته از خوانش دو عالم با نوا

اوست ایجاد جهان را واسطه
در میان خلق و خالق رابطه

رهنمای خلق و هادی سبیل
مقتدای انبیا ختم رسل

والضحی والشمس وصف روی او
آیت واللیل شرح موی او

یک پیاده در رکابش جبرئیل
بود نوبت بر جمالش شد دلیل

شاهباز لامکانی جان او
رحمة للعالمین در شان او

قرب او ادنی شد او را مقام
ما رمیت شرح حالش را تمام

عارف اطوار سر جزو و کل
خلق اول روح اعظم عقل کل

آنکه شد عالم طفیل ذات او
لی مع الله کاشف حالات او

نکته کنت نبیاً می شنو
گر دلی داری بعشقش گرم رو

آن ملیحی کز ملاحت املح است
در بیان سر معنی افصح است

چونکه شد از بحر معنی ترجمان / کرده انت الفقر فخری را عیان

علت غائی ز امر کن فکان / نسبت غیر از ذات آن صاحب قران

گر بصورت هست آدم بوالبشر / او بمعنی بود آدم را پدر

پادشاهی که لعمرک تاج اوست / عرش و کرسی پایه معراج اوست

کمترین طاقی ز ایوانش فلک / پاسبان درگهش ثابت ملک

هست راه او صراط المستقیم / گفته او را حق علی خلق عظیم

گفت الم نشرح ز شرح صدر او / هر دو عالم پر ز نور بدر او

گفت ما ینطق گواه قال او / فاستقم آمد نشان حال او

داده حق او را خلافت در جهان / قم فانذر آمده در شرح آن

شد فاوحی بر کمال او گواه / ما کذب آمد دلیل راز آن

گفته حق لا اقسم بوتمام آیتیم / کی رسد کس را مقام آن کریم

از خدا لولاک آمد در خطاب / کز دو عالم هست مقصود آن جناب

بود بر خوان خدا او میهمان / گفت ابیت عند ربی در بیان

حق همی گوید ترا ما ودعک / هر کجا خواهی شد الله معک

شاهد دید تو ما زاغ البصر / معجزت پیدا از انشق القمر

روشن از نور تو شمع انبیا / آستانت اولیا را ملتجا

صد هزاران آفرین ذوالجلال / بر روان پاک آن نیکو خصال

یا علی مدد

بر روان آل و اولاد گزین | بر صحابه سابقین پاکدین
بر روان پاک جمله اولیا | محرمان خاص درگاه خدا

گشته جمله خوشه چین خرمنش | دست امید همه بر دامنش

در مدح شاه اولیا صلوات الله وسلامه علیه از کاتب حروف علی نائینی

تخلص مشتاقی

هر که خواهد دل هستی سوز دربر داشتن | نقش جانان باید اندر جان مصور داشتن
در جهان ملک سلیمان گر همی خواهی بخت | دیو نفس شوم را باید مسخر داشتن
ور همی تسخیر دیو نفس خواهی بایدت | خاتم جان را بنقش مهر حیدر داشتن
شیر یزدان خوانش ار خواهی و خواهی تو ز آب | مرد را بس مرتضی نام از پیمبر داشتن
ذره‌ای از مهر رویش گر بکوی دل بتاب | ورنه از خورشید نتوان دل منور داشتن
هر که شد از دایه مهر همایونش رضیع | بایدش صد منت از آئین مادر داشتن
نفحه از موی مشکینش اگر آرد صبا | صبحدم شاید مشام جان معطر داشتن
سنبل عنبر غلامش خوش کند جان را مشام | ورنه نبود حاصلی از مشک اذفر داشتن
عام را زانمی حرام آمد که در دور فلک | عارفان بزم او دانند ساغر داشتن
عاشقان روی او با آتش مهرش خوش شدند | رسم سامندر چه باشد جا در آذر داشتن
گر نباشد آتش مهرش بدل از دل چه سود | آذر آمد غایت مقصود مجمر داشتن
هر چه از لعل گهربارش بگوش جان رسد | هوشمندان شرط دین دانند باور داشتن
پیش او نه کردن طاعت چو آذر پیش بت | خویشتن را از مروت نیست کافر داشتن

سیم و زر را گو دگر این باشد عاشق را چه کار ... تا ز زر و سیم و غلام و اسب و استر داشتن

مفلسان کوی جانانرا همین دولت بس است ... اشک چون یاقوت احمر روی چون زر داشتن

تا نهال قامت دلجویش آمد در خیال ... حیف باشد صحبت از سرو و صنوبر داشتن

طایران کوی جانانرا چه باشد بال و پر ... با دل خونین تیر غم در سینه پر داشتن

هر کرا یکذره در دل مهر شاه اولیاست ... بایدش صد شرم از پروای محشر داشتن

دست لطفش دوستانرا کی گذارد تشنه کام ... با وجود جنت آیا حوض کوثر داشتن

لیک بهرش آنکه صد تخم طاعت کاشتی ... چون برد بار عصیان بایدت بر داشتن

نامهٔ خود بر یمین خواهی بره طاعتش ... همچو خامه بایدت بر جای پا سر داشتن

هر که چون پرگار ره در خط فرمانش سپرد ... شاید او را حکم بر چرخ مدور داشتن

توبهٔ آدم نیامد جز بدین موجب قبول ... طینت خود را بمهر او مخمر داشتن

احمد مرسل مقرر داشت امری در غدیر ... تا نباید گوش بر قول مزور داشتن

گفت آنکس را که مولایش منم مولی علیست ... هیچکس را زو نشاید جای برتر داشتن

وال من والاه گفت و عاد من عاداه گفت ... دوستان و دشمنانرا فرق کیفر داشتن

پس گروهی بعد پیغمبر ز حق برتافتند ... روبها از پشت بر امر مقرر داشتن

معرفت جستن ز مردم صورتان دیو جان ... لیس الا چشم بینائی ز عبهر داشتن

شرط اعظم در خلافت عصمت است و شرط آن ... بانوی در خانه چون زهرای اطهر داشتن

جانشین مصطفی را شرط دیگر نیز هست ... زاده غیر بودن و حکم مطهر داشتن

کیفر معنی پاداش باشد

عبهر نرگس را گویند

در ره حق پیشوای جاهلان لازمست
مرتضی داند دو پیکر داشتن اثر در عهد
نا کسی را چون خلیفه حق تو ان گفتن که بدیست
بنگ فرماید سنائی آنکه بعد وی شدا
بر علی مرتضی او را که منجوانی مهیلد
چند روزی شیر اگر غلت کند نبود بکام
تخت اسکندر بباید ورنه کی آید بدست
هیچ دیدستی که چون عنبر بود بوی سمند
آتش طورا رنیوشد چهره خود چاره نیست
پنجه خیبر کشا بایست ورنه ذوالفقار
خواست یزدان امتحان نیک و بد ورنه سُها
انفصال خارجی باید زناجی ورنه بلیست
هر که بر وفق رضائی وست تقدیر و قضا
گفت احمد من مدینه علم و بابش علی
هر که خواهد تا که دریابد مدینه علم را
اعظم نعمای جنت بر جوانان بهشت
این مدایح زیور او صاف شاه هست چه تمست

ره خور بهر فریضه حق بهتر داشتن
وز اشارهٔ مصطفی ره را دو پیکر داشتن
هیچ با او خیره با حق فرق نبر داشتن
شاعران را به که شعر و ترک دفتر داشتن
با لله او را و میتواند که فقش قنبر داشتن
رو بها نرا کی سزد جای غضنفر داشتن
ملک شرق و غرب نام سکندر داشتن
هیکلی بد بو برا از نام عنبر داشتن
گلخن حمام را خیره خاک بر سر داشتن
حاش لله کو تواند فتح خیبر داشتن
چون تواند خویش را با خور برابر داشتن
احتیاجی شیر یزدانرا بلشکر داشتن
خود رضا ندهد به تغییر مقدر داشتن
ورمرا این نکته گر بایست باور داشتن
باید اول دیده امید بر در داشتن
چیست سادانی چنان شبیر و شبر داشتن
احتیاجی روی زیبا را بزیور داشتن

تا مذاق جان مشتاقت بشیرینی ملیح
تنگ می آید مرا از تنگ شکر داشتن

مصطفی داند که مارا نیست امید نجات
جز ولای مرتضی و آل اطهر داشتن

در حضور دوست نبود تحفهٔ زین مقبولتر
پیش رویش دل چو آئینه برابر داشتن

وله ایضاً غزل دوست عجوبه

اگر خواهی که دریابی نوای روح انسانی
بباید کفشت ترک هوای نفس حیوانی

دلا جانرا اگر قوت همی خواهی بکاه از تن
که جانرا قوت افزاید همی از ضعف جسمانی

بعشق اندر چه پایان پریشانیست جمعیت
تو نیز از عاشقی کن جمع اسباب پریشانی

ز اشک چشم خود دریا کن آنگه غوطه در وی زن
که ندهد دست رخشان گوهر وصلش بآسانی

چه باشد گنج را منزل بویرانه تو نیز ایدل
بکن قطع نظر ز آبادی و رو کن بویرانی

چو نتوان یافت جز در عین ظلمات آب حیوانرا
مگر وصلش توانی یافت در شبهای ظلمانی

بگو ایدل اگر باید همایون سایه اش شاید
که سایه افکند دل به بر خورشید نورانی

تو آئینه بسی ز روی جمالخود برافروزی
که از روی حباب آموزی چون آیینه حیرانی

طریق خجلت آغازی و بس بر خویش بگدازی
تن خود همچو مو سازی و سازی جا به پنهانی

باسلام ار چه هندو را همی خوانند کافر من
بجز در حلقهٔ زلفش نمی بینم مسلمانی

الف تا با ندانی در معلّم خانهٔ عشقش
کتاب درس هفتاد و دو ملت کی فرو خوانی

بتحصیل یقین از شکنهای شبهه بیرون آی
به پستی تا حیات جاودان در عالم فانی

ز مهر روی جانان کش خطی بر من خاطر
از آسیب خطر جانرا اگر خواهی که برهانی

دل بی طاقت من بین که بار غم کشید چندی
ببینی تا که با مهرش کند آینه سندانی

نمیگویم مرادم جم ببسته تا بر من ببخشائی
کرم با خود تو مقصود و مراد بنده میدانی

و فی مدحه من کلام هاتف رحمه الله

سرو قبا پوش من طرف کله بر شکست
زلف گره گیر او رونق عنبر شکست

گردش چشمش ز سحر رتبت دو صد سامری
خندهٔ لعلش ز مهر قیمت شکر شکست

مهر رخش در فلک حرمت گردون چو بست
قد خوشش در چمن سرو و صنوبر شکست

زین سخنان دم ببند بخنه ز خام رو
رو بدری کمینش وحشت محشر شکست

خسرو گردون خادم آنکه بهنگام مهد
پیکر اژدر درید تارک عنتر شکست

پای تو بانرا گرفت در حرم کبریا
از سر قهر و غضب سر تبکر شکست

تیغ سم اثر تیشش تشنهٔ عمرا سخت
میل سر مغفرش گنبد خضر شکست

زره و درع ز پیکان تیر بر تن فغفور دوخت
خود ز ضرب عمود بر سر قیصر شکست

قلعهٔ خیبر بچنگ بهر پیمبر گرفت
پشت عدو را از آن رزم مکرر شکست

حیدر صفدر الله سوار آنکه به تیغ و بگرز
هم سر مرحب فکند هم در خیبر شکست

در صف خندق دریده بکو بن عبدود
هفت سپه را از آن فتح زهم بشکست

تارک شیران به تیغ در صف هیجا شکافت
مغفر گردان بگرز در بر لشکر شکست

پیل دمانرا زرمح که دل و که بردرید
شیر ژیانرا بگرز که تن و که سر شکست

از شرع تیغ مالک اشتر کفر
مذهب دیگر گرفت ملت دیگر شکست

که ورق کفر را شست بدریای وعظ — که بت بتخانه را از دم خنجر شکست
گرچه ز احمد صلعم بپا ز آیت اسلام شد — لیک هم کفر را تیغ غضنفر شکست
از شرر ذوالفقار آتش لد السوار — در صف هیجا با لشکر کافر شکست

منشی طبعم سخن راند چه در رقم این — زانکه ز محنت قلمش در سر دفتر شکست
آه کجا بود او در صف کرب و بلا — گر ستم کوفیان تارک اکبر شکست
از تن عباس او قطع نمودند دست — وای کز آن قطع دست پشت پیمبر شکست
کافری از تیغ کین تارک قاسم شکافت — پهلوی عبد اللهش کافر دیگر شکست
اول غم شد عیان آخر آن کشتگان — قائمۂ عرش را شمر ستمگر شکست
چون تن سلطان دین شد ز جفا چاک چاک — پشت رسول از غمش بر لب کوثر شکست
گشت چو زینب اسیر فاطمه را یاد رفت — واقعۂ پهلوش کز صدمۂ در شکست
ظلم چو طغیان نمود در صف کرب و بلا — نوح نبی را ز کین کشتی و لنگر شکست
هاتف غمگین بدان گر ستم شمر دون — هم کمر مصطفی هم دل حیدر شکست

مسمط در مدح شاه ولایت امیرالمؤمنین ع از گفتۂ کشوری رحمه الله

ای در کف تو خاتم اقلیم سرمدی — سقف در تو عرش سپهر زبرجدی
جبریل با هزار عقول مجردی — در مکتب علوم تو چون طفل ابجدی
از تو رواج قاعدۂ شرع احمدی — قایم بذوالفقار تو دین محمدی
یا قاهر العدو و یا والی الولی — یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای والی الولایة و ای شحنهٔ نجف — ای گوهر یگانه و ای نطفهٔ خلف

بی نسبت زندگی همه عالمی تلف — ای آفتاب روشن و ای ماه بی کلف

ای قائل سلونی و دانای من عرف — از مقدم شریف تو آفاق را شرف

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای قرص آفتاب ز روی تو منجلی — وی ذاکران عرش به خوان تو ممتلی

کرده به آستان تو جبریل سایلی — بر دور دایرات سپهر حمایلی

خطی نوشته اند با سلوب معقلی — یعنی که کل هم و غم سینجلی

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

شاها توی بهیج بشر مالک الرقاب — گر ز اولیاء الله شد خطاب

بیرون بود کمال تو از فکر و حساب — ای تو بابلوب دعا بر تو مستجاب

بر دور گنبد فلک از نور آفتاب — بنوشته نام احمد و القاب بوتراب

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای اهل بی طراز قبای جلال تو — بدر منیر شعله شمع جمال تو

مرقعی است آفتاب خوان نوال تو — جبریل منهدم شده در روضه تمال تو

یا علی مدد

تا ختم تمام تشنه جام زلال تو | حلال مشکلات زبان مقال تو

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای پیشگاه لحمک لحمی مقام تو | ایوان قدسیان حرم خرام تو
پشت فلک خمیده ز بهر سلام تو | مهر سپهر درم کف خدام تو
آیات سر غیب الهی پیام تو | در ملک شرع سکه شاهی بنام تو

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای محرم حریم سراپرده جلیل | جاروب آستان تو شهپر جبرئیل
ادریس را و آدم و ایوب را دلیل | از تو نجات یافت در آتشکده خلیل
از چشمه بلارک تو قطره ایست نیل | گشته سبیل بهر تو و اولاد سلسبیل

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای پشت پای همت تو بر جهان زده | کام خصوم نیزه بر فرق آن زده
کلک تو در فلک رقم اختران زده | ایوان قدر تو در لامکان زده
جام صبوح در کف کروبیان زده | کوس شهنشهی تو در آسمان زده
یا قاهر العدو و یا والی الولی | یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای خاطرت ز نور خدا یافته صفا	نادیده روز حرب ترا هیچکس قفا
آمد به روی مردمک دیده از وفا	شمشیر حکمت ز خدا نور مصطفی
دست بریده یافت ز علیش مست شفا	ز سلطنت الفقر منجوی کرد اکتفا

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

در گلشن ولای علی سرو یاسمن	سروش حسین آمده و یاسمن حسن
زین العباد و باقر و جعفر درین چمن	چون کاظم و رضا گل نسرین و نسترن
موسی تقی بنفشه نقی عسکری حسن	مهدی شکوفه ایست لبان تست ازین

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

من کشور سخن که مداح حیدرم	با روح قدس همدم و با خضر همبرم
معجز نماست طوطی طبع سخنورم	جز مدح مرتضی نبود هیچ درخورم
جوزا همه ماه و حمایل به بر بوم	لعبی غلام شاهم و سوگند مفخرم

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

تا کی کشم من این ستم روزگار را	دور سپهر کجرو ناپایدار را
شاها برآر تیغ ذوالفقار را	بر خارجی ببند ره بنده یار را

یا علی مدد

بجان دشمنان تو بزن ذوالفقار را | کامی بخش کشوری خاکسار را
یا قاهر العدو و یا والی الولی | یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

و فی مدحه صلوات الله علیه من کلام فاضل سید احمد الف ره

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چه پیدا شد | عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک از پیراهن مریم | نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن | کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی | ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
در افشان کرد از شادی فلک چون دیده مجنون | برآمد چون ز خاور طلعت چون صبح لیلی
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان تا که | که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح اندر دو دیکش گردون | ز روشن زن کوه خاور بپیچی باشش صهبا
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر | به یغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و در دیده نیش تیزش | هزاران سیمگون ماهی ز دریای نگون یا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب | گریزان انجم از نهیبش و بهسان گوره زا آسا
چنان که صولت شیر خدا کفار در میدان | چنان گر حمله ضرغام دین ابطال در هیجا
هژبر بیشه غالب علی بن ابیطالب | امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا | زمین سبز سیرین چنبر شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده | ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در کاسه دامن از گل سوری
عطر آمیخت بر گیسوی پر چین سنبل مشکین
بگرد سرو گردیم پریشانی قمری نالان
سزد گر سر به سر شمشاد و سرو امروز در بستان
چنار افراخت قد بندگی صبح نزاکت غایت
پس آنکه در جوانان گلستان گرد نظاره
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن یکسر
چرا گل جا کند پیراهن یا موسن یا بلبل
نه بینی سرو یا بر جا یا که آزاد خوانندش
پریشان گیسوی شمشاد و فشان طره سنبل
عیان سبزه غلطد یا صبا نسرین نمکین
بیا نسخ نارون گفتش که اطفال چمن بگذر
همایون روز آن شاه مردی نه و نه غیر و نی
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آهو نیز اژدر در
بر تبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
از آتش عقل در گوهر شماره حقیقت بنعمت

هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا
کلاه افشاند بر چشم حمایت نرگس شهلا
بپای گل نثار جان سپاهی بلبل شیدا
چو قمری پر زند از شوق روح سبز طوطی
گشود از بهر حاجت پیش داور جهان آرا
نهان از نارون پرسید کی پر چمن سر را
سر لهو و لعب دارند از بندان فاخته سودا
میان انجمن دمساز شده با غنچه رعنا
که با اطفال می رقصد میان باغ بر یکپا
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
عیان با لاله جام می زنند غنچه های رعنا
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوی
امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلی
به نسبت صهر پیغمبر ولی الله والی والا
قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا
که فی حقیقت اثبات ولی ابنا نه آن یکتا فی بهتما

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا — غرض ذاتت همایون تو آیینه نما و هیبت

طفیلت در وجود ارض و سما و عالی و سافل — قبای آب قریش را بنام نامیت طغرا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که قدر تو — مکلل شد به تاج لافتی و افسر لولا

شد از دست قوی دین خدا آیینه بیضا — شکست از بازوت مقدار لات و عزی عمرو را

نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت — ندیدی تا ابد بالای آب سبزه از ازلا

در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد — چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان بر گوشه بر بندد که چون ابروی لیلی — قلم بگشاید از بهر چه چو نظارهٔ سلمی

ز آشوب زمین از گرد ره پر دلان افتد — بدان سان آسمان را لرزه بر تن عشره اعضا

که سجده بره را به پای جبل کفه میزان — درا قنده کاوراه بشاخ نبد تر گشن جوزا

یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین — یکی به اژدها در کف یکی در کام اژدرها

کنی چو تیغ در رزم خصم جبریل امین دم — کشد رخش رخش زمین و می فلک سیما

سرافیلت روان از زشت صلصالت روان آید حیات — ملایک لافتی خوانان برند تا صف هیجا

بدستی تیغ چون آتش بدستی رمح چون آتش — به آهنگ تکاور دلدل ناموس لغزند از جا

عیان از آتش رمح تو ثعبانهای برق افشان — نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفانها

اگر حلم خداوندی نگه دارد نبرد بازوت — چو بازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی بسوزاند — که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستانت گر تغافل کند رضوان — عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

زافعال و صفات و ذات آنکه نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

هر کس غیر تو نام امام الحق با آن ماند
که بر کوس اناله زین خطاب بی الا علی

من و اندیشه مدح تو بادا زبیهوشی شرمم
چسان پرد مگس جائیکه ریزد بال و پر عنقا

بادنی پایه مدح و ثنایت چون سر گیرم
بره بیت بگذرد ز شعر از تیر تا شعرا

چه خیزد از من و مدح من از خلاق انس و جان
بمدح تو فراز عرش که یعنی از ازل گویا

کلام الله مدیح تست جبریل امین رافع
پیمبر راوی و مداح ذات خالق دانا

بود مقصود من زین یکدو بیت اظهار مطلب
که دانند دوست هم دشمن چه در دنیا چه در عقبی

تو و اولاد امجاد کرام تست ها تقوا
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولی

شها من بنده کامروزم بپایان رفته در عصیان
خداوندا که امیدم بمهر تست بس فردا

بلی بازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست در دستم من و آنروز و آن کالا

نه پندارم که فردای قیامت و آنگه گردد
محبان ترا از دود آتش غرّه غرّا

قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
غلامان ترا اندیشه دوزخ بود حاشا

دلا پیوسته با احباب را از شوق میگردد
زدیدار رخ احباب روشن دیده بینا

محبان ترا روشن ز رویت دیده حق بین
حسودان ترا بی بهره ز آن رخ دیده اعمی

در مدح جناب ختمی مآب از گفته صباحی رحمه الله

شباهنگام چون بنهفت رخ این لاله احمر
شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامان زمین این سبز مجمر
هوا پر مشک اذفر شد جهان پر عنبر سارا

بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی طالع
جهان کز چاک پیراهن سواد سینه عیان
تو گویی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون
گسسته در چمن باد صبا شیرازه نسرین
همه شب چشم من بیدار چون من محو نظاره
بنا که دست فراش سحر از جانب خاور
ز پستانی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف
عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم
محمد صلعم شافع امت قسیم دوزخ و جنت
جهانرا ناصر و یاور جهانبانرا پیام آور
بصورت ز انبیا بهتر بمعنی از همه مهتر
طراز گلشن امکان که خیر نخل وجودش نه
بنخلستان تکیه داد و زنگ کرسی پست در پیشش
ز حکمش در حبش دارا نجاشی طوق در گردن
بنودی یار ابراهیم گر از لطف جان پرور
کجا بر ساحت گلشن شدی خندان آتش
بنزد ای یوسف مصر نبوت از تو دل کرده

بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا
چنان کز حلقه گیسو بیاض گردن حورا
و یا گشته خوی افشان ز رخسار رخساره لیلی
فشانده در جهان دست سکندر مخزن دارا
یکی بر صورت میزان یکی بر صورت جوزا
بزد دامان این خیمه زرگون خرگاه زر بالا
پی حجت برون آورد دست از آستین موسی
چو از طاق حرم بتها ز مولودش به بطحا
حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا
گزین پیک جهاندار و رسول خالق یکتا
بخلقت از همه برتر برتبت از همه والا
ز چرخ این سپهر استان مراد بوستان پیرا
ز بینش کشتود اکنون عرش فرش زیر پا
بود در روم هرقل از بیمش لرزه بر اعضا
نگشتی در حرا یاور گر از مهر جهان آرا
کجا بر ساحل جود فکندی کشتی از دریا
بعهدت شد زلیخای جهان با زینت برنا

تو گستردی بساط حق پرستی در جهان ورنه
معابد جمله بودی جز حرم کعبه بتخانه
یکی را قبله روی بت یکی را سجده بر آتش
شدت چاک و شدت ناطق شد بت سنگ ابراهیم
ترا از زنگ و چین بر بان ز روم و آورد دبر درگه
شد از اعجاز مولود همایون تو ای در عالم
تهی رود سماوه خشکی دریاچه ساوه
که ایجاد گردون گاه ابداع زمین هرگز
فلک گردید از آن سر گشته کافتاده از پیش
تو بودی باعث کلی وگرنه صانع حکمت
نمی‌دادی طراز روح زیب قالب آدم
بقهر ار بنگری یکره بسوی مرکز اغبر
شود این متصل خاک مطبق منفصل ارکان
چو زن نداز باس ادت لقمه اندر کوه در بیشه
ز نعلینت مشرف فرق عرش و تارک کرسی
کنیزان ترا آمد ز جنت میوه گوناگون
و هر روح الامین احوال عالم عرصه بر در بیت

اگر فیه بود یکسر کفر روی صفحه غبرا
ز خالق خلق یکسان چه در سرا چه در ضرا
یکی را رو بخورشید و یکی را چشم بر شعرا
مه از انگشت و قمر از پشت و سنگ از مشت مه خوار یا
بنجاشی خاج و خاقان تاج و دارا باج بر قیصر
شکفته با سبی هند و نبک نبا شد از انجا
نمود تا ر آتش خانه کسری فرو کسرا
زمین و آسمان را کام تا گیری در انجا جا
زمین گردید از آن ساکن که در روی ساختی ماوی
تو بودی غایت عالی وگرنه خالق اشیا
نمی آراستی تشریف هستی قامت حوا
بخشم ار بنگری یکره بسوی گنبد مینا
شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا
ز رند از بیم عدلت طعمه اندر دشت و در صحرا
برهنه پای موسی رفت اگر بر سینه سینا
برای دخت عمران نخل خشکی داد اگر خرما
اگر هدهد سلیمان را همی کرد از صبا انها

درین محفل نه بیم جانستان شحنهٔ گردون — زند هر شام که پیمانهٔ خورشید بر خارا

ندیده بر زمین بی سایه شخصی کسی جز تو — فتاده بر زمین تا سایه زاین گنبد مینا

عجب کاین سنگدل کفار در انکار خود باشی — بدستت اندر آن تسبیح گویان جمله حصبا

دریدش خنجر شیر و به پهلو بر فرش زر — دریده نامه‌ات را خسرو پرویز بی پروا

حسودان ترا از مرگ باشد راحت و غافل — که دوزخ را از ایشان طعمه خواهد بود دوز

ز عمر جاودانی خضر را خبر این بس شد — که باقی باشد و بیند ترا دیدار روح افزا

نهادی پا شبی بر چشم چرخ و ز اسب از انجم — هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

دم سرد سحر خواند چو بردی حرف نومید — یکایک کرد آشنایت و دیده دشمن چشم خونپالا

شبی اندر سرای ام‌هانی بودی آسوده — که سودت سر به پا روح الامین و گفت ای مولی

شب وصلست هان برخیز از جا در شبستان بک — بی نظاره تو منتظر در منظر اعلی

ز ملیت نیر پا تا چند فرق آسمان بسکر — بکام خاکیان تا کی دل افلاکیان شکیبا

ز شفقت کرد غم از چهره گرد و بیان بشتاب — ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان بزدا

براق آورد پیش آنگاه کردی جا بر پشتش — نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقهٔ عضبا

عنان از دست تو جستش درازی رشتهٔ گوته — رکاب از پای تو گشتش منور دیدهٔ عمیا

زدی بیرون علم از ساحت بطحا چو برق — شدی چون عنبر اندیشه در مسجد اقصی

فشاندی بر زمین دامن گرفتی دامن گردون — ز جان برخواست بانک آسمان‌ها مرحبا اهلا

گشادندت در هفت آسمان بر روی یکدم — کشیدی از شرف دامن به اوج سدره زاد

نهادی پا چو برتر کرد امین وحی بدرودت	هم از تنگی بماندند همره رخش فلک پیما
کم از فی جای بر رفرف شدی تا ره نمود بالا	به صدر قاب قوسین و فراز بزم او ادنی
سپرده قدسیان هر یک طریق خدمت و حرمت	ز همراهیت ماندند و تو ماندی همچنان تنها
ترا منکشف اندر هر قدم ها تا کجا جبرئیل	نوید مرحمت میداد پاسخ بر تبرک ز یحیی
به تکلیفات شایق کرد کلفت را از خاطر	بتمثیر لفات لایق دستخوش گشتن بالا
تو شه کرمی ار بستر زمین را دادی از نو فر	فلک زد دست غم بر سر زمین شد جیبا
فلک کشور شهنشاها ملک جاها که خاورندا	مرا جز تو پناهی نه چه در دنیی چه در عقبی
کریم خود رای خود کامه سیه رو و سیه نامه	شود چون گرم هنگامه مکن محشرم رسوا
مرا نیز و بطاعتش بدست اندر بضاعت نه	رهم دور استطاعت نه بمن بین و ببخشا
تو باشی شافع و من بنده سر در پیش از عصیان	تو باشی ساقی و کام صباحی ساکن از استسقا
بنودم گرچه در عهدت بسودم روی بر عهدت	بود شیرین لب از شهدت که صد فاق آهنا
خلاص صد چو من خاطی و از صدر تو یک فرمان	نجات صد چو من عاصی ز ابروی تو یک ایما
مرا اندیشه دوزخ کجا با ملجای چون تو	ز رنجوری چه باک او را که بر بالین بود عیسی
بود تا دوستان را دل ز وصال دوست در راحت	بود تا خصم را جان ز خیال خصم در غوغا
دل یاران تو شادان ز مهر و یاری یاران	تن اعدای تو لرزان ز زخم کاری اعدا

فی مدح قدرة الله وجه الله ید الله اسد الله من کلام سبز بازره

ماه من پرده گر براندازد	جلوه از مهر انور اندازد

زلف را چون به پیچ بر فشاند — یاسمن سنبل تر اندازد

خال تو شین لبش نرد جمال — مهره دل ششدر اندازد

از برا آذرین رخشش سپند — همه تنها در آذر اندازد

پیش گفتار و قامتش در مصر — نی شکر بار شکر اندازد

لخت دل چون آن نگار مرا — هر دم از دیده تر اندازد

دوش از پیر عقل پرسیدم — چند مرا این غم ز پا در اندازد

گفت اندر دلش نگر رحمی — لطف بسیار چند اندازد

آنکه در قرب حق حجاب رخش — پرده بر پیمبر اندازد

در پس پرده غیر او نبود — پرده از کار اگر بر اندازد

بجز از خبر خدا ندانش کس — ره ندارد که ره در اندازد

زانکه در ذات حق نگر هم حق — راه در پیش حیدر اندازد

خواهد از نقش گر بلوح صور — هیچو او نقش دیگر اندازد

نقش او را اگر وجود بود — که از آن نقش بر سر اندازد

نقص آید بذات او گر گویم — که دگر بار از حیدر اندازد

سایه قالبش تجلی کرد — تا ز خود هستی بر اندازد

هر که را داوری باو باشد — داوری کو بداور اندازد

حمله آفتاب تیغ کجش — لرزه بر چرخ چنبر اندازد

پیکر خصمش ار فلک باشد — تبر از وی به ابر اندازد

بنخستین دریچهٔ قصرش — صد چو روح الامین پر اندازد

هر که ره یافت در طواف درش — سنگ بر حج اکبر اندازد

ملک العرش بهر زینت عرش — عرش را فرش اندر اندازد

کوه چون دیگه جای جودی نیست — نوح را کو که لنگر اندازد

صد چو عیسی بپای دلدل او — خویش را بیخود از خر اندازد

کشتی همتش به بحر سخا — صدفش بار گوهر اندازد

قطره اش در شناهور نبود — بهر هر کس که لنگر اندازد

یا علی گر بحشر قنبر تو — کبر را سایه بر سر اندازد

جا بدارد که ابر رحمت کبیر — سایه بر اهل محشر اندازد

رخ ایمان و سنای حضرتت — نور بر قلب کافر اندازد

رخ تو غیرت بهشت آمد — لب تو طرح کوثر اندازد

آسمان سر نهاد تا بدرت — مرغ او بیضهٔ زر اندازد

هر که از خاک او گشاید لب — عود باید بمجمر اندازد

بندهٔ آستان حضرت او — تاج از فرق قیصر اندازد

آرزو بود رت کند سر باز — که بپای سگت سر اندازد

وفی مدحه صلوات الله وسلامه علیه من کلام قاآنی

اسلام شاد شد و دین گشت استوار
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق
ای بهترین عطیهٔ ایزد که امر تو
از کن غرض تو بودی و آن لیس خطاب حق
نابوده را خطاب ببودن نمود حق
معنی امر کن به تو این بود در نهان
معنی هر درخت که کاری نتیجه حاصل است
در ذات خود چو نور ترا کرد کار دید
گاهی دانهٔ مشیت و گاهی ریشهٔ وجود
از حزم تو زمین کنم از عزمت آسمان
عفت کنم مجسم نامش نهم خزان
از طلعت تو لاله برویانم از زمین
نقش دو کون را که نهان در وجود تست
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و بس
عاکس باختیار چو بیند در آینه
هر سایه را نگر که بجز از قفا رود

از بازوی ید الله و از ضرب ذوالفقار
شیطان هنوز با همه عصیان همی زدا
وآن حیدرست طالب که ز حق گرد نورگار
بر رد و منع حکم قضا داد رد شد ار
بودی نهفته در تتق نور کردگار
دین انغزی که گوش خرد راست گوشوار
کی بود جنبشی کن و نابوده را بیار
خبر آنکه باش میوه نهان کن آشکار
با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
باشی از آن زمان که از تو پدید آورم ثمار
از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار
لطفت کنم مصور نامش نهم بهار
از سطوت تو موج برانگیزم از بحار
بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بیکنار
فرقی در این میان نکند از جبر و اختیار
بخود فتد در آینه عکسش باضطرار
هر جا باختیار رود شخص را گذار

یک جنبش است خامه و انگشت را ولی / فرق است در میانه نهان تا پس آن پدا

با هم اگر چه خیزد از کام حرف و صوت / لیکن باصل صوت بود حرف استوار

آوخ که نقد معنی پاک است در ضمیر / چون بر زبان رسد شود آن نقد کم عیار

پس مغز معنیا که بدل نخچه است و مغز / چون قشر لفظ گیرد خام است و نا گوار

لیکن گو بیان معانی ز حرف و صوت / از روی طبع چاره ندارد سخن گذار

از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول / بر سیم لازم است که از مس زنند بار

باری تو از خدا بحقیقت جدا نه / گر چه تو آفریده و او آفریدگار

چون از ازل تو بودی با کردگار جفت / هستم تا ابد تو باشی با کردگار یار

ز آنسان که خط دایره در سیر همسر است / با مرکز یکه دایره بروی کند مدار

فرد است کردگار و تو لی جفت ذات او / لیکن نه آنچنان که بود جفت یار

با او ئی و نه او ئی و هم غیر او نه / کاثبات و نفی هست در اینجا باعتبار

یکشخص را کنی بمثل گر هزار وصف / ذاتش همان یکیست و نخواهد شدن هزار

وحدت ز ذات یک نشود دور اگر بواش / هفتاد بار بر شمری یا هزار بار

خواهد کسی از روی حقیقت کند بیان / در یک نفس مدیح دو عالم باختصار

نام ترا برد بزبان آنکه نام تست / دیباچه مدایح و فهرست افتخار

هر مدح و منقبت که بود کاینات را / در نام تو نهفته چو در دانه برگ و بار

زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کن / هم بر سه حرف نام تو جسته است انحصار

زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز
آواز مرحباست که خیزد ز هر دیار

دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو
کاو را ز پا فکندی و دین گشت پایدار

بعد از نبی رسید خلافت بجای تو
بودی تو یک خلیفه بر حق بچهار

مقصود من ولیست که حیدر بهر زمان
زیر گیا که هست به و باز شاخسار

مدح تو چون شعاع خور از شرق لیلم
تابنده در بسیط زمین ها بدید آشکار

وله ایضاً فی مدحه صلوات الله و سلامه علیه

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا
کای هست کبر بهتر ازین عجز باریا

خوانی مرا بصیر و خلاف تو آشکار
دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا

گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه
ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا

الکرم عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق
خالق اگر کرم کند چه منت بری زما

مائیم خالق تو چه حاصل شود تعب
خالق نه خواجه تو چو واصل شود عطا

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر
روزی من بری و کشی منت گدا

گه چون عسس مدارت از خوی پاسبان
گه چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر
گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

یعنی مجذوبیم نه شوریده از جنون
یعنی مجلسیم نه سجاده بر ردا

تا کی شوی به بکذر جرم ره سپر
تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا

گوئی که جبر باشد روا گنه از کنه
دانی که جرم داری و تهمت نه از خدا

آخر صلاح را بنود فخر بر فجور — آخر بکار نبود فرق اندر نما

مقتول را ز قاتل فاسق بود قصاص — مظلوم را ز ظالم لازم بود جزا

کس گفت زانکه ها همه در خانهٔ قدر — کس گفت سنگها همه در نامهٔ قضا

در گردش است لعبت لعبت در کمین — در گردش است خانه و نقاش در خفا

میغ است در تصاعد و قلاب قهقرا — گاه است در تحرک و جذاب کهربا

دیو از برای آنکه بجوشیت شود دلیل — نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا

آن از طریق شرع کند پای تو دو — وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن نرم نرم شبههٔ باطل کند بیان — وین خند خند نکته با حق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن — وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

گر خیر قول اهل حدیث گو دلیل — ور جنبد و شوق عبادت اسلاف گو گواه

این گویدت همی به تجاهل که حق کدام — وان راندت همی بتعرض که ربنا

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان — آن رند اوستاد و تو نادان ره وفا

آن راندت ز مسلک توحید منصرف — وین با شدت بمهلکت زیر و زیر رسما

تو در میانه هایم و حیران و تن زده — اکنون ای ز سفاهت و اموده از عما

بر دیدهٔ خلوص تو حاجت شود هوس — بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن — آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا

نفس ترا کسالت اصلی شود معین — طبع ترا جهالت اصلی شود عطا

کوئی که صلوة که شرع است ناپسند
رانی که زکوة که دنبت ناروا

نارفته رفته دغدغه دل شود قوی
تا لحظه لحظه تقویت دل کند قوا

کوئی بجود که رب ز چه رفته است در حجاب
رانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا

گر ز آنکه هست حکمت پنهان شدن کدام
ور ز آنکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند مکر و دغدغه آید بود زشت‌خو
تا چند کفر و سفسطه ایمنت از خطا

بر بود من دلیل بس این چرخ گردگرد
بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا

گوبنده به بایدت تا دف کند ز ره پیش
گوینده به باید تا که کند صدا

سیر لیست زیر پرده که میپوید آسمان
آیا کیست زیر پرده که میگردد آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز
بی گردکار گه نشود آسمان گرا

شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز
میر ار ترا بکاخ مقرنس نهد صلا

مدحت کنی نخست بنقاش اثر پذیر
تحسین کنی درست بمعمار آن بنا

کوئی بکلک صنعت نقاش آفرین
رانی بدست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه
آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا

بی قادری بوادی هستی نهد قدم
بی صانعی بعرصهٔ امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف
آخر چگونه مهر بدین پایه و بها

بی آمری بسیط جهانه شود محیط
بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا

اسباب فرش هرچه کم از کاخ پادشاه
آیات عرش من چه کم از عرش پادشا

با این گنه امید تفضل بود گنه / با این خطا خیال ترحم بود خطا

الا بیمن طاعت برهان حق علی / الا بعون مدحت سلطان دین رضا

اصل کرم ولی نعم قاید امم / کهف وری امام هدی آیت نقا

سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود / قطب نجات قوس صفا مرکز وفا

نفس بسیط عقل مجرد روان قدس / مصباح فیض راح روان روح اتقیا

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم / نور ازل چراغ ابد مشعل بقا

منهاج عدل تاج شریعت رواج دین / مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا

فیض نخست صادر اول ظهور حق / مرآت وحی رتبت این آیت هدا

معنی باء بسمله مسندنشین کن / مصداق نفس کامله عزلت گزین لا

گر حکم او بجنبش عنبر دهد شمال / ور رای او بر آتش گردون دهد صبا

راند قضا بپای کا جبر است التقدیر / گوید قدر مدام کامضا است بی قضا

پاینده دولتیست بدو جستن انتساب / فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا

هستی که با حمایت او بهتر از امید / خوفیکه با عنایت او خوشتر از رجا

شیطان بیمن توجه او بهترین ملک / سلطان بیمن تعرض او کمترین گدا

عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین / نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما

گر پرسد از خدای که یا رب کراست حق / الحق فیک منک الیک آیدش ندا

ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم / اشباح اولیا همه در راه او فدا

با نسبت وجود شریف تو ممکنات — ای ممکنات را بوجود تو التجا

خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع — دریا و قطره ذرّه و خرمن بود و بود ما

اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان — بود و نبود ذات و صفت عین و قضا

معنی و لفظ و مصدر و مشتق و حرف و مضاف — عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا

یا لله من فلاک بصبر اقتدارهاک — تا لله من اتاک خبیراً فقد نجا

ذات تو سرفراز به تحمید ذو المنن — نفس تو بی نیاز ز تقدیس ضعفا

از گوهر تو عالم ایجاد را شرف — از هستی تو وحشت ابداع را نما

در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود — در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا

اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین — اعداد بی منازعه از یکدگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف — اسلاف ماجدین تو آیینهٔ صفا

یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست — یکسر ببارگاه امامت نهاده پا

فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل — نقاش و نقش کاتب و خط بانی بنا

در پردهٔ ولایت عظمی نهاده رو — بر مسند خلافت کبری گرفته جا

نفس تو بوستانی مسطور دلنشین — ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

پژمرده لاله ایست از آن بوستان ادب — شگفته غنچه ایست از آن گلستان حیا

غمگین شود ز هر چه تو غمگین شوی رسول — شادان شود بهر چه تو شادان شوی خدا

خورشید گر نه کور شد از شرم روی تو — وا زد چرا ز خط شعاعی بکف عصا

شرعی که بر ولای تو حامل نشود عمل / وجهی که بر رضای تو نازل نشود دعا

هر نیش کز خلیل تو نوشی است دلنشین / هر نوش کز عدوی تو نیشی است جانگزا

مهر ترا ثواب مخلّد بود ثمر / قهر ترا عذاب مؤبّد بود جزا

آنجا که قدر تست اثر نیست از جهت / آنجا که صدر تست خبر نیست از قضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی / با همت تو مهر فقیریست بینوا

خرّم بهشت اگر تو برو بنگذری جحیم / رخشان سهیل اگر تو برو ننگری سها

از فرّ هستی تو بود عقل را فروغ / از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر توئی میر پیش بین / در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا

بر خصلت تو لاله نمیروید از زمین / بی خواهش تو ژاله نمیبارد از هوا

گویا شود جماد اگر گوئیش بگو / پویا شود نبات اگر گوئیش بپا

مردود پیشگاه تو مردود کاینات / مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو بند شد از اجل / مستظهر وداد تو بگریزد از فنا

در مکتب کمال تو خردی بود خرد / از دفتر نوال تو جزئی بود بقا

جسم ترا بمسند ناسوت مستقر / روح ترا ز بالش لاهوت متّکا

گنجی که بد سگال تو بخشد کم از خزف / رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو گر عدوست بجان میخرم علم / مهر تو گر بلاست بدل میپذیرم بلا

خواریکه از خلیل تو میخواهمش طلب / دردیکه از حبیب تو میدانمش دوا

دل با تو کرد و رو هست ز دل سپرم امید — جان با تو کرد همدوست ز جان بیم ها

خوفی که از دیار تو باشد به از امان — فقری که در جوار تو باشد به از غنا

بیمم نه با داد تو از آتش جحیم — باکم نه با ولای تو از شورش جزا

در روز حشر جوشن جان سازم آن ولا — در وقت نشر ستر تن سازم آن لوا

وله ایضاً فی المعراج

شبی بعادت روز شباب عیش آور — شبی بسیرت صبح وصال جان پرور

شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم — چو برگ لاله عیان اندرون سنگ شرر

شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین — چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

شبی بگونه مشاطه کان بگرد عروس — هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر

رسول امی مشکوی اجتبای سرا — نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر

که جبرئیل امین فرخنده پیک خدای — بامر ایزد داد ار حلقه زد بر در

ز بانگ حلقه شه حلقه نام ز شوق — بسان حلقه نه ایستاد پای از سر

چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی — که باز حلقه جیب فنا بر آرد سر

درون حلقه امکان نماند هیچ مقام — کزو چو رشته نکرد از درون حلقه گذر

خطاب کرد بجبریل کای امین خدای — بگو پیام چه داری ز حضرت داور

جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک — تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور

سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گذرد — درین میانه زمین منهی است و فرمانبر

اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص بود بواسطهٔ شخص مظهر
برآرد شکوفه برون آمد و شکوفه ز باغ گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نهفته ز اصل است و آشکار ز فرع کنون تو اصلی و من فرع و شرح شجر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش درون آینهٔ حقنمای من بنگر
ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست حکایتش همه ناقص شود و ابتر
من و ملایک سکان آسمان و زمین تمام مظهر ذات توایم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خورد و بزرگ درین هزار بگیر از هزار گونه صور
یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکیست ساقی و هر لحظه دیگری مجلس یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست بر نشین ببراق که انتظار تو بس دیده است در معبر
همی برآمد چون برق بر براق و بخفت به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر
وزان مسجد اقصی حمید و شد بر بام خجسته روح رسل سوی حق راهبر
فزود پایه و بخشید مایه داد فروغ به هر فرشته به هر آسمان به هر اختر
بسدره ماند ز ره جبرئیل و زانگونه که باز ماند ز پیک عقل پیک نظر
رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ قدس سبب چه بود که گردی بشاخ سدره مقر
جواب دادش کای محرم حریم وصال من ار فرا بپرم بسوزدم شهپر
تو آنکه داری در کاخ لی مع الله جای تو آنکه داری از تاج لا بسر افسر

تو شه نشانی ما شه تو شاه و ما بنده — تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار — بهیچ بزم بقا کن و زین فنا بگذر
براق عقل رها کن برا بر رفرف عشق — که عقل را نبود با سر فروغ عشق اثر
به پشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق — چنانکه مرغ ز شاخ نکو بشاخ زبر
ز سدره شد بمقامی که بود بیگانه — در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد با وجی که زان نمود هبوط — رجوع کرد بمایی که زان نمود سفر
ز سدره صدره بتیر چمید از پی آنکه — رسد ره آید و از جیب لا برآرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطه امر — سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم — بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید — چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا — بود بنزد خردمند زشتی زانرو هدر
بل اتحاد وجودیکه نیست هستی وصف — بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان هستی موصوف و وصف فرق این بس — که متحد بوجودند و مختلف بصور
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز — یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر
کمال و نقصان گردد از یکی مقام ظهور — وجوب و امکان گردد از یکی گریبان سر
بیک خزینه در و محیط قرصه زر و سیم — ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
بسفته ناظر و منظور در یکی بالین — غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر

دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع / دو آفتاب درخشنده از یکی خاور

دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ / دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر

شنیده‌ام که نبی آن شب از ورای حجاب / بگوشش آمد آواز حیدر صفدر

و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو / نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در

بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد / پس از نزول علی را از آن حدیث خبر

ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل / فشاند حیدر کرار شاخ نبات شکر

پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر / بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم او چنبر

ز کان جیب برآورد و کرد گوهروار / نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر

ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم / ز بیم آنکه سلیمان بخواندم کافر

وله ایضاً فی تهنیة الغدیر و نعت الامیر ع

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر / شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر

بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم / که در دو ساغر او خاک را کند اکسیر

از آن شراب که زان هر که قطره بچشد / شود ز محصل هر کاینات خبیر

بجان خواجه چنان مست آل یاسینم / که آید از دهنم جای باده بوی عبیر

دو صد قرابه شراب ار بکیف بخورم / که مست‌تر شوم اصلا نمی‌کند توفیر

عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز / که صد هزار دُر آیات در درون ضمیر

دمیده صبح جنونم چنانکه بر در دم / ز قل اعوذ برب الفلق دمند زنجیر

عصیر فسرده شده ۱۲

بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم — برین نگر که جهانرا دهستم لباس حریر

نهفته مهر بنی گنج فقر در دل من — که گنج نقره ببینند زر بر شش به نیم نقیر

فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند — ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر

اگرچه عید غدیر است هر گنه که کنند — ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر

ولیک با دهن پاک و قلب پاک اولی است — که نعت حیدر کرار را کنم تقریر

نسیم رحمت یزدان و قسیم جنت و نار — خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر

دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست — ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر

لباس واجبی از قامتش بلند تر است — ولیک جامه امکان ز قد او ست قصیر

اگر گویم چو نیست گفته ام ناحق — وگر بگویم حقیقت ترسم از تکفیر

بزرگ آینه هست در برابر حق — که هر چه هست سراپا درو ست عکس پذیر

بناز لوح مشیت بزرگتر لوحی — که نقشبند ازل صورتش کند تصویر

دمیکه رحمتش از خلق سایه برگیرد — هماندم از همه اشیا برون رود تاثیر

زهی بدر که امر تو کائنات مطیع — زهی بر بقعه حکم تو ممکنات اسیر

چه جای قلعه خیبر که روز حمله تو — بعرش زلزله افتاد چه بر کشی تکبیر

توئی یدالله و آدم صنیع رحمت تست — که کرده گل اورا چهل صباح خمیر

گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد — که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر

بهیچ خصم نکردی قضا مگر آندم — که عمرو عاص قفا برزد از ره تدبیر

شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان
بلی غلام تو بر کائنات هست امیر

وقال ایضاً فی مدحه علیه سلام الله العزیز المتعال

مبال اگر که ترا فزاید زمانه مال و منال
و گر ترا نیز بکاهد منال و مال و منال

مبال کبر و بهود است این سزای عقل
نخود چو کرم بر آزاد که مبال مبال

نه آخرت چنگال فنا بدرد چرم
نه آخرت کو بال اجل بکوبد بال

شنیده ام که ز مرد بخیل و شخص سخی
ز راد مردی دانا شنی بنود سؤال

ز بحر فکر بر آورد پر گهر صدفی
چو بحر خاطر من از لآل مالامال

که راد و نه بخیل است آنکه بهر نوال
کند ذخیره خود مال خویش از نوال

بخیل طرفه و سخی است آنکه بهر کسان
نهد ودیعه بر اخشن کنج و مخزن مال

گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هرقل
هر آنکه ز شوکت همی شدی جیپال

ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج
یکی بخفت بدست آیدا ز روی اجال

ز بهر رنج فنا جاده بسود کنزمن
ز بهر درد اجل دار وئی بکر ز سکال

که از فنا بکریزی در آهنین باره
ورا ز اجل بپناهی تا بهنین سربال

همانت بر درد آهسته چنانکه گرگ رمه
همانت بشکرد آهسته چنانکه شیر شکار

تو گر بپای اکرمی المثل حسن کند خاری
چنان شوی که بر آری ز دل هزاران نال

یکی بترس از آن دم که دم برون ناری
گرت هزاران نشتر زند برقیفال

چو عزم کرم چرا نی چرا بهوش نه
که مرگ چو نیوزت میکزانزد دنبال

قیصر: بلقب سلطان روم بود
جیپال: نام بادشاه لاهور بوده ۱۲

بحکمت اندرست فلسفی نه ور خیال همی — همی که هست بفر سودی ز گشودن فال

نغود بالله که روز کاردون پرور — نهد بدوش تو یکروزه رایت اجلال

چو بادست ریاست نهی ز روی غرور — بخیره پشت کنی بر ایزد متعال

شنیعتی کنی از نزد خویشتن ابداع — همی بیافه ببندیش بر پیمبر و آل

چه مایه زال رسن ریس را که پیچ پشیز — بدست آمده از دست رنج چندین سال

کنی شکور کزین سیم نیم وقف کفن — کنی صبور کزین خمس خرج عیال

کنی تنیره بزال سپید موی کنی — بآن نصفت که بد بو سپید رستم زال

برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری — چو مایه خون شهیدان همی کنی پامال

زبهر آنکه زاموال مرده بهره بری — نه آه بیوه بنیوشی نه نالهٔ اطفال

کنی چو بخت النصر ایلیا کنی ویران — نه جز عمارت بام کنیسه ات بخیال

بروز همنشین الفت بزرگ بار خدای — بسنجد ار بترازوی داوری اعمال

همت بکفهٔ عصیان چو کاه کوه سبک — همت بپلهٔ طاعت چو کوه کاه چکال

دو پانزده روز تا روزه گفتهٔ است خدای — ز سلخ شعبان تا صبح غرهٔ شوال

ببرت دو جهان بجده هزار حیله کنی — که از صیام سه ده روزه بر بهی تحیال

بخویش بندی بدروغ رنجهای فسر — سوی بزشاک شوی موی مهی مالامال

نه زیج سود اسبلت کنی و خاری ریش — علاج سودا جوئی ز داروی سهال

پنه شاک را فکنی در هزار بوک و مگر — بری بکارش سیصد هزار غنج و دلال

بقدر به گوئی کاین رنج مر فسانه بود
سپس پزشک بما آزموده بنماید
بطمع زر تو دهد شیر خر بتو پندار ای
جز این هزار رها منت ز شیر خر خوردن
سه چار پنج رکوع و سه عشر ز انک سجود
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع
نموده شیوه کنه بالعشی و الاشراق صبح
بجای آب خوری خمر جای شیر بن
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست
ز بیست و پنج فرازم رسی و پنج فرود
خمیده بر سر دم نشست و پنجاه سال پیر
به پای چهار سپردم بسی فراز و فرود
نه از فراز و فرودم بجز نصیر و زهیر
ولیکن از چه بقسطاس راستکاری من
خدای عزّ و جلّ داند آنکه در همه عمر
از آن زمان که مرا نام کرد حبیب
ببطن مادر و صلب پدر خدای بنهاد

بشیر خر شده همان پزشک چاره سگال
که منت نبرد این چاره نیک سازم حال
ز سلسبیل بخشنده آب زلال
بجان و بهمچو خروس از طرب بگوی بال
بپنجگه گفتت مر خدای ز اشتغال
صلوة صبح نمائی ولی بگاه زوال
گرفته پیشه خطا بالغدوّ والآصال
حلال گشته حرام و حرام کرده حلال
نشد رها صفت پاک ای بعقیم ز چه محال
و زین فراز و فرودم نه خبر عذاب او وبال
سپس چه دانم کم مرگ کی رواند ز حال
بکام سعی نوشتم بسی ها دو بلال
نه در تلال و وهادم بجز کلال و ملال
که بلادن را ینت سنگ بمثقال
ز شکر نه بسکیم بطمع در همه حال
نه خبر و لامی حبیب خداستم بخیال
بچهره خدم من از مهر این عمش خال

علی عالی

علّی عالی کاندر نبرد کننده بکند | سبه بد اندیشانرا با همین چنگال
براه یزدان سپرده بس بنایش خطر | بسبقت احمد با سود پس بنائی جلال
بتول بود قرینش بکونه اشت قرین | رسول بود همانش نگونه اشت همال
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت | قدر رعایت حکمش نموده در همه حال
چو به رضایش در تن شمرست بارگران | چو بهولایش در جسم جان درست وبال
رضای یار خدایست در دوام او | که جز بوفق رضا نخدا نداد مثال
بود نخستین مثال خامه از لی | اگرچه گونه‌ها از کلک او بود تمثال
کمال قدرت حق است و مشیت هیچ یکی | در آینه صورت هستی ز دگر قبه کمال
ز مهر اوست در ابدان همی تمازج روح | ز قهر اوست در آفاق صورت اجال
همی بپوید بی حکم او صبا و دبور | همی نجنبد بی امر او جنوب و شمال
ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن | ز این دست که گیرد مدار هستی زلزال
بدست زندگی قدرتش سپهر چو باره | بپای شاهد راهش شهاب چو خلخال
ستاره بی سر فکرتش چو نقطه نیل | زمانه بی اثر همتش چو نقطه نال
زمانه را نا ندهد قسمتی کو کرم | ستاره را بارد بار همی نگاه نزول
نه بپولایش قدرتی نمود بلند | نه بی عنایتش جاه کسی گرفت زوال
طفیل اوست اگر عالیست گر سافل | مطیع اوست اگر خود رسیت گر جاهل
ز کلک کاتب شد راست در صحیفه الف | چنین مرا ز کف خطاط شد بیاد فرو دال

زیبا است
غلام خویش
صورت

شگفت نیست که پیش از سفال بود آوند | که پیش قیمت او زر نداشت سنگ سفال
بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است | که از نهیب رکابش گرفته رنگ زگال
نوای صلصل مستیش بدبشاره گری | بشنو ز نامده آدم پدید از صلصال
جهان و هرچه درو صیدهای بسته اوست | تریید الحق چونین خدایرا ز سبال
ستوده دلدل او را فره سپهر ستی | مجمر نستی با او اگر نسیم شمال
بهو یه چتر فلک را بدم فرو پوشد | چنانکه نافه سمکرا بمالدی بنعال
بکام کوه بوزدش ودیعه برق یمان | بسم خاره شکافش بعهده باد شمال
همارة ناکه جهان آفریده بار خدای | بدایع پیکر او را نیافریند مثال

در نسبت ممکن و واجب و مدح اسد الله الغالب علی بن ابیطالب ع من کلامه

حمد بیحد مر خدائیکه بیهمتاستی | واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیارگان | بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی
منقطع گردد اگر فیضش دمی ز کاینات | هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی
هرکه از اثبات الا نفی لا را اشکند | گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی
از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل | زینکه عالم قطره زین بحر گوهر زاستی
در حقیقت ماسوا لی بود اندر ماسوا | کل شیء هالک الا وجهه پیداستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء | وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی
اوست دارا و مرتبه وجود و واجد است | کل موجودات را گر هستی از اعطاستی

صلصل … صلصال گل را گویند

عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود یقین — کی توان گفتن که شمس و قرص شمس یک باستی

نسبت واجب بموجودات چون شمس است و صنیع — نی بمانند بنا و نسبت بنا استی

ذات ممکن با صفاتش سعی واجب ... — از قبیل شیئ و فی نی رشحه و دریاستی

کثرت اندر وحدت است و وحدت اندر کثرت است — این دران مضمر بود آن اندرین پیداستی

نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک — فعل نار آید ز آهن چون ز آن محماستی

در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره — در تراکم ابر و گردد ور تقاطر ماستی

مجتمع چون گشت باران سیل گویندش عجب — چونکه پیوندد بدریا باز از دریاستی

علم حق نبود باشیا عین ذاتش زانکه این — در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی

ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق — شیئ واحد فاعل و قابل چه با زیباستی

علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم — از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی

گرچه چون نفس نفایس در دیار تن وطن — هر زمانش از هوس صد بند زیر پاستی

هر که بند آز ز خود را بگسلد از پای نفس — باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی

هر که سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را — شک نباشد کاندرین جهان و آن جهان رسواستی

طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار — زانکه قول مخبر صادق باین گویاستی

دیدی تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب — در هوای عشق او سرگشته و شیداستی

مرکز غبرا چرا گردید مبنی بر سکون — چونکه در وی عاشقان را جمله سکناستی

کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور — از مواد و غیر آن از عشق حق برجاستی

شاهراه عالمی عشق است و نیره هرکه یافت
بنده او عالمی و بر همه مولاستی

مظهر عشق است حسن و زیور حسنست عشق
میکند ادراک آن هرکس که اندا ناستی

علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق
هردو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی

عشق باشد بی نیاز از وصف و بی از صفات او
فی الشرط و لا بشرط و فی الشرط لاستی

حق حقیقت خلق خلق و اول و ثانی بری
ثانی از اول مغیّر نزد هر داناستی

در تعقل هرچه آید نیست ممکن و واجبست
کلّما مبیّن نمو اشاهد برین دعواستی

با جز فنا عقل کل با عشق کامل گفته است
در تحیر جمله دانایان درین بیداستی

چونکه محدودی بوهمت هرچه آید حادثست
حدّ و تحدید و محدّد در تو خود پیداستی

ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال
در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی

در دو سر باز آر و واجب در بی یار ممتنع
ممکن هر گشته باده عجب سوداستی

ممکنا لب بند از واجب ز ممکن گو سخن
ز آنکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی

باز گو تا کی شمه از وصف و مدح ممکنی
که سوای واجب اندر عشق او شیداستی

مدح این ممکن نه حد ممکنست بل ممتنع
همچنانکه حد واجب باطل و بیجاستی

آن تولّی حق وصی ممکن مطلق بود
گفته بعضی حاش لله واجب الاشیاستی

فرقه گویند آن بود خدا بشک ولی
خالق است او باذن خالق اشیاستی

گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب
ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی

گر بود واجب چرا در عالم امکان بود
ور بود ممکن چرا بی مثل و بی همتاستی

واجب و در عالم امکان معاذالله / ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی

ممکن واجب نما و واجب ممکن نما / کس ندیده گوش نشنیده عجب عنقاستی

حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد / حس کجا واقف ز قعر و عمق آن بندر باستی

باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر / چون سلاح جنگ او بر جسم خود آراستی

از تکاپو چون عنان پیچد سمند آن / در تزلزل مرکز این تودهٔ غبراستی

در کمان بیش کردن گردان گردنکش بسی / صفدر غالب شیر بیشهٔ هیجاستی

شعلهٔ تیغش بر اعدایش بود دوزخ ولی / از برای دوستانش جنت المأواستی

در صف هیجا چو گردد محبت از بهر رزم / از محمد وحشتش حتی از صولتش بر جواستی

چون رسد دست یداللهیش بر تیغ دو سر / گاو و ماهی از نهیبش لرزه بر اعضاستی

هر کرا از قلب از خلق سرای این خاص میل / خلعت با نار گونی بر قدش کوتاستی

این همه رو ممکن مداح اندر عالمین / چشم دارم رحمت از عروة الوثقاستی

وله ایضاً فی مدح مولی الامه ثامن الائمه صلوات الله علیه

بگردون هست ابری یا بدامان بهر پیسار / جواهر خیره گوهر ریز گوهر بیز گوهرزا

چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره / شده گیتی همه چیز غیر شیء قلت سودا

شبه گون چون شب عاشق گره چون دل عاشق / با شکش دیده وامق برنگش طرهٔ عذرا

تنش یا قیر اندوده دلش از شر آموده / برون پر سرمه سوده درون بحر اللالا

بدل گلشن بتن زندان گهی خندان گهی گریان / چو در بزم طرب رندان ز شور نشأهٔ صهبا

چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست شوریده
شده خورشید نورافشان تو باری چهرهٔ او پنهان
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهر روشن
لب غنچه رخ لاله برون آورده بحجاله
ز فیض او دمیده گل سمن شد طرهٔ سنبل
عذار گل حمرا شد خط ریحان تراشیده
از و اطراف خارستان شده یکسر نگارستان
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه
ز بیمش مرغ جان پر زد ز سهمش زهرها در رد
خروشد هر دم از گردون که پوشد تیرباران مرغ
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله
کنون از فیض و باران نماید گل و ریحان
چمن از سرو و سیمبر بحال خلّخ و کشمیر
ز بس گلهای گوناگون چمن چون صفحهٔ انگلیون
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلّخ
ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین
گل از باد وزان لرزان و ز رشک ختن ارزان

زده بس دُرّ ناسفته زمینی چیره بر خارا
چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا روشن گهر بی من شده در کام اژدرها
ز بس باران آذاری ژاله بطرف گلشن و صحرا
کشیدند از طرب بلبل بشاخ گل نیز آوا
ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله‌اش صبا
و ز رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا
چمن در عرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا
چو او چون اژدها غرّد و یا چون رعد کش آوا
ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا
چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما
برنگ از چهرهٔ غلمان ببوی طرهٔ حورا
دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما
تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعی
همه چون نوعروس دیبا نسخ همه چون نسیم در سیما
ز بوی آن ز رنگ این بود الکن زبان دانا
بلی بود شگفت ارزان که سازد عنبر سارا

اکسون: نوعی از پارچه است

انگلیون: کتاب انجیل عیسی

ز فرّ لاله و سوسن ز نور نور دشت و دمن
دمن چو وادی ایمن چمن چو سینهٔ سینا

چه در هامون چه در بستان
صف اندر صف گل و ریحان

ز یکسو لالهٔ نعمان
ز یکسو نرگس شهلا

تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر
جهان در خشکسال مانده با هامون بهر استسقا

چمن از فرّ فروردین خیابان بازان بهشت آئین
که طاوس از فرّ شاه دین بر این گنبد خضرا

هژبر بیشهٔ امکان نهنگ لجّهٔ امکان
ولی ایزد منّان علی عالی اعلا

امام ثامن ضامن چه شمس چرخ ثامن امن
زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ علّیین بهار مرغزار دین
نسیم روضهٔ یاسین شمیم دوحهٔ طه

سحاب عدل او ژاله ریاض شرع را لاله
خرد بر چهره‌اش واله روان بر مهر او شیدا

رخش مهری فروزنده لبش یاقوت ارزنده
از آن جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا

ز جودش قطرهٔ قلزم ز رایش پرتوی انجم
خیابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دلها

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی
بجنب خشتش کوئی کرایان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش
ز نعل سم یکرانش غباری تودهٔ غبرا

قمر زنگی ز رخسارش شکر طفلی ز گفتارش
بشر را مرد دیدارش نهان چو روح در اعضا

زمین آثاری از حزمش فلک مشتاری از عزمش
اجل در پهنهٔ رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش
بمهر چهر رخشانش ملک حیران‌تر از حربا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا

ابد ز هستیش آنی فلک ز بسط عوالی — بخوان تتمتش آنی فرو ز ابیض بیضا

چو دشمن با قضا توام ز جود دستش شود خرم — حدوثش با قدم همدم حبابش با ابد همتا

قضا تیر است و در قبضش ز بیعتش در نیش — چو ماهی بسته شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوییست در مشتش فلک مهری در انگشتش — دوتا چون آسمان پشتش به پیشش از پی یکتا

به سائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد — گهر نیم کو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او — ز دریای نوال او حبابی گنبد خضرا

زمانه را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر — زمانه را او زمان پرور جهان را او جهان آرا

ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک را تابی — بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی

امل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع — فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق — دلش از ما سوای حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک آجر خور خوانش — به زیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی — وجودش دایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا

ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش — بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجد اقصی

جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر — به امر او شود ظاهر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک شکرخنده هزاران مرده را زنده — چنان کز مهر رخشنده جهان پیر را برنا

ردای قدس پوشیده به هضم نفس کوشیده — به بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

می از مینای لا خورده سبق از ما سوی برده — وز آن پس سر برآورده ز جیب خانهٔ الا

شست دهست که ماهی گیرند

زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی چو مه در مهر نورانی چو آب و قطره در دریا
زده در دشت الا خیمه که لا معبود الا الله ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از بس بیاد حق ببحر نفی مستغرق چنان با حق شده ملحق که نه نام و نه نشانها
روان را ز پرورده سراپرده ز در پرده بلی کبره و خرده بنا اهل ربه کی کالا
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
زهی یزدان ثنا خوانت دو گیتی خوان احسانت خم فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی
ستاره منج خرگاهت زحل هندوی درگاهت ز چتر حشمت جاهت فلک را بیخ استغنا
بساز از لطف حق حاجت طریق شرع منهاجت بساط قرب معراجت سبحان الذی اسری
مهین نوباوهٔ آدم بهین سرمایهٔ عالم چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور مجاهد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
تو در معمورهٔ امکان خداوندی لیکن یزدان چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
تو جسم شرع را جانی تو در عقل اولی کانی تو گنج کان یزدانی تو دانای سر ما اوحی
تو دانای حقایق را تو بینای دقایق را تو رویانی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما
ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی گر افزائی و گر کاهی نیابند از کست پروا
زمان را از تو افزایش زمین را از تو آسایش روان را از تو آرایش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر
نزاده چار ارکان مادر نبوده هفتگان آبا

ز درعت حلقه گردون ز تیغت شعله کانون
ز قهرت لطمه جیحون ز کلکت خطوه بیدا

اگر لطف تو با داور نگردد خلق را رهبر
ز راه خلق در محشر قیامتها شود برپا

زهی ای نخل باغ دین کت الله داد حق بین
نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما

در اوصاف تو قاآنی ز بهر داد سخندانی
کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا

سخن تخم است و او دهقان ثنا مزرع امل باران
فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرم خوانی معاذ الله که گر رانی
بهر حالت که میدانی انوئی قهر تو مولا

گرم خوانی ز بیم ذل و گر رانی جهی عادل
گرم خوانی شود خوشدل و گر رانی شود رسوا

گرم خوانی عفاک الله و گر رانی حماک الله
بهر صورت جزاک الله کما یبغی کما یرضی

گرم خوانی ثنا گویم و گر رانی دعا گویم
سزد گر بر بلا گویم ستم زیبا کرم زیبا

الا تا دم برنیان دمد از گل گل و ریحان
بروید سنبل از بستان بر آید لاله از صحرا

چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام
چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

امل: آرزو

قصیده در مدح مولانا المتقین امیرالمؤمنین ع از کلام شمس الشعرا میرزا محمد علیخان

نگار من که مه تیره است پیش روی خشانش
ستاند سرخی از لب عاریت لعل بدخشانش

شود آتش پدید از عود و ماه از میغ و روز از شب
چو باد از روی بر باید سر زلف پریشانش

اگر عود است جعد تابدارش بر سر آتش
چرا چون عود بر آتش دل من گشت سوزانش

ز نسخ آتش دل من گرد زندان در چه سیمین
شنیدستی گرفتاری که از سیم است زندانش

گر او پنهان شود از خصم و آید سوی من بیرون
وگر از من رود پنهان نشیند در خانهٔ خصمان
فزاید اندر وی بزم افروز آن جشن نوعی آتشش
تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آید
امیرالمؤمنین حیدر علی داماد پیغمبر
بود در گردن دلدل کم از گوی نه افلاکش
بمحراب نماز پیش انگشتری بگشود سایل را
بجز حیدر که بخشیده است سایل را دو انگشتر را
چهل تن میهمان خوانده او یکشب از یاران
فراز آمد چو فردا بامدادان هر یکی کفشی
شگفتی را شتابنده بنزد پاک پیغمبر
پریشان گفت پیغمبر که منهم چون شما امشب
فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کامشب
محیط است و بدین دعوی شدم با تو یکی برها
فزای آندر می رنگین فروشنده دو عنابش
نشسته بود روزی مصطفی جبرئیل اندر بر
چو دیدش جبرئیل از جایگه برجست از بالشش

ز بوی زلف مشک افکن نیارم کرد پنهانش
شوم بر بوی زلف او بیابم تخت آسانش
فزی بر آن گل سوری فروشسته
بمداح ولی حق فرستاده است رضوانش
که هستند آفرینش قطره از بحر احسانش
بود در موکب قنبر کم از موسی سلیمانش
بمیدان خصم را چون خواست شمشیر فراوانش
ندیدستان خاتم و شمشیر در محراب و میدانش
تمامی را نپذیرفت و نشد بیرون ز ایوانش
که امشب تا سحرگه داشتم در خانه مهمانش
ز سر این شگفتی پاک نبی که دیده پنهانش
نبرد خویش مهمان و همی دیدم بدینسانش
فراز عرش مهمان بود پیش پاک یزدانش
قدمت و بزنشا تا بگویم با تو برهانش
فزای چشم خواب آلوده و انجم فراوانش
در آمد مرتضی از در رود آرای برجانش
چنان استاد خدمت را که بندیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر که خندان چه بینی همچو مست
جوابیرا که خود از عمر بگذشت است خندانش

بپاسخ گفت جبریلش که چون باشد جوان ابلیس
که من بودستم از آغاز شاگرد دبستانش

از و پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
بگفتا عمر من عمری که پیدا نیست پایانش

من این دانم ز عمر خود که خورا هست یک اختر
که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش

من او را سی هزاران بار دیدستم شده طالع
نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فروزانش

بگفت آری شناسم چه عجب چندین نمود او را
همان اختر در آنجا دید و خیره ماند و حیرانش

در و گفتم دو برهان مر قدم را و اطاعت را
بساز از بهر منکر مشت و در هم کوب بنیانش

الا یا نایب داور تو بودی نور حق را دل
در اندر پای پهنا و ره تو بر پا بندی ز طوفانش

وله ایضاً فی مدح فاطمه بنت موسی علیهما السلام

ای حرم کبریا حریم تو در قم
چرخ نگفته است با مقیم در تو نعم

نه برد زایر تو خار زمانه
نرم چو استبرق و لطیف چو قاقم

شیعت جد تو چون سلام تو گویند
جد تو شان گوید السلام علیکم

قبهٔ زرین بارگاه تو هر روز
نور فرستد بدین فراشته طارم

گر یک قندیلش از حریم تو بیند
گردون بدهد بها تمامت انجم

روی نشوید خضر بچشمهٔ حیوان
تا زند از تربت تو بهر تیمم

پیش تو مشغول با نوای بهشتی
معرفت کرده کار را تنعم

چون تو نیز هست که بهشت خرامی
حور بجستن نیارد از تو تقدم

یعنی با پستی

سبب نور بهر خدای کرسته خفقی — خود را چو آنکه نداشت ز گندم

یزدان از بهر چو تو پاک تراده — به پسر آدم نهاد تاج مکرم

نخل مریم چو چوب خواجه جنت — شاخه طوبی کجا و شاخه مریم

رحمت پروردمن ولای تو ز خیک — که دعا ایوب کرد کار زه چشم

عیسی در مهد بهر پاکی مریم — کرد گر از قدرت خدای تکلم

نیز ترا از نبی شنوده بپاکی — یزدان در آیت لیذهب عنکم

آنکه ترا خیر بتول خواند از او — هست بظلمات بهر جان و دلش گم

معنی هر دو یکیست صورتشان دو — باده سوری چه در قنینه چه در خم

عین بتولی تو و بتول ترا عین — وین مثل جنت و باده بهر تفهم

زایری از روضه تو باز گر آید — وردا فی جنته و ثانی الکرم

حرمت درگاه تو چنانکه در جنت — سلطان ترا بهر کدی تحکم

مانند پیر ملک بزیر پی خلق — سبکه ملک است بر در تو ترا کم

نام تو کر کس ببرد بد بدرستی — چشمه حیوان برآید از دم کژدم

چون سپر راه بارگاه تو آید — مرکب او بر پر فرشته نهد سم

مرکب او پا نهد بپر فرشته — مشک فشاند بروی خورشید از دم

روزی کاعمال را دهند تشکل — روزی کافعال را دهند تجسم

حب تو گردد بهشت و بغض تو دوزخ — هر دو ز بهر عذاب و بهر تنعم

مامون سازد بکام تن نشین مامن / چو شوی نفی در خدای تو تعظیم

منقبت تو فزون بود ز تخییل / محمدت تو برون بود ز توهم

مدح سرا بس بود ترا نسب تو / ای که محمد ابست و فاطمه ات ام

مهر تو و آبای تو سفینهٔ جنت / کشتی دریای پر ز جوش و تلاطم

نامه سیه کرده از گنه بسوی تو / آمده ام با هزار گونه تندم

گر تو نشوئی باب رحمت او را / تشنه نگردد باب دجله و قلزم

سیصد خواهم قصیده گفت به مدحت / زین همه بخت مرا قصیده سیم

طبع تو باشد سروش بلبل چون گوش / منقبت بلبلت را ترنم

مدحت این بانوی ستوده که گفتی / لیکن بدعای شه زمانه نحستم

یارب شاه زمانه دیر بماناد / کنک دعا میکنند این همه مردم

وله ایضا فی مدح ثامن الائمه و ضامن الامه علیه الاف التحیه

دم بهار ایبار است باغ چو طاوس / شده است شاخ مرصع چو تاج کیکاوس

هوا ز ابر چو لشکر کهی پر ز لشکر / خروش رعد درو چون خروش کردن کوس

بباغ و راغ پراکنده اند پنداری / همه خزاین قارون و گنج دقیانوس

فتاده عکس گل نو شکفته اندر باغ / چنان که آینه در آینه است روی عروس

نه باغ را بشناسی کنون ز پر تدرو / نه راغ را بشناسی کنون ز چشم خروس

هزار دستان بر گل همی زند آواز / که عاشقانرا وقت کنار آمد و بوس

گرفته نرگس زرین قدح بکف گویی — که هر کسی که بگیرد قدح بر او افسوس

چو گل ز پردهٔ زنگار گون برون آمد — تلنبار شوان بر خویش بر رهٔ ساکوس

چنین که بوی خوش آید ز باد نوروزی — گذشته گویی بتربت غنوده طاووس

امام مشرق و مغرب علی بن موسی — که هست حجت یزدان و شرع را ناموس

وصی احمد مرسل که بهر منکر او — گرفته منکر در دست آتشین دبوس

نثار مشهد او را بدست روح القدس — طباق نور فرستد مهیمن قدوس

اگر نه بهر پی آوازهٔ بهشت دین — هزار سال روی رفتنی بود معکوس

خبر او مجلس مأمون که خوار کرد و مخجل — مقدمان نصاری و موبدان مجوس

بتخت ملکت دنیا از آن جلوس بکرد — که بود او را بر تخت لایزال جلوس

طریقهای سپهر و دقیقهای نجوم — از او بپرس نه از اوستاد بطلیموس

گر او بخواهد تا بشر اختران بخلاف — خجسته گردد کیوان و مشتری منحوس

چنانکه هست بکل ما کشتن آخر را — بسوی اوست کز ابدان عقول و نفوس

نه انبیا را جز بر صراط اوست بهشت — نه اولیا را جز بر بساط اوست کلوس

ایا مدرس ادریس و خواجه برجیس — که هست پیش علوم تو علمها مدروس

نه گر سلیمان کردی شفیع نام ترا — هنوز بودی در بند اهرمن محبوس

فکنده نور نبی در ازل دوازده عکس — تو عکس هشتم هستی از آن ده و دو عکوس

بر مقر تو خندان رود فرشتهٔ مرگ — به پیش منکر تو با هزار گونه عبوس

ترا ز هرچه برود در دو گیتی اکنبست
که در دو گیتی اری فرشتگان جاسوس

اگر بخوانی ناقوس را بملت حق
درست بانگ شهادت برآید از ناقوس

تو اصل خلقی و کاینات جمله فرع
تو مغز فطرتی و ممکنات جمله سبوس

بدین قصیده چو گشته در مناقب تو
مرا بجنبای از حلهٔ بهشت لبوس

چه تشنه مانم در آفتاب رستاخیز
مرا به پیمای از آب سلسبیل کاوس

بزیر سایهٔ لطفت مرا مقرر ده از آنکه
درخت مهر تو در سینه کرده ام مغروس

بگو عنایت تو باز داردش ز گناه
چنین که طبع مرا گشته با گنه مانوس

بکن تو فردا مایوسم از شفاعت خویش
که من ز خویشتن امروز گشته ام مایوس

ز من تحیت بادا بجان روشن تو
آنسر روند و برآیند تا نجوم و شموس

سروش منقبت او نگار بر دفتر
بکنج خانه زر اندود بایدت نه فلوس

وله ایضاً فی نعت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

نبی که تا بکمر گوئی نگاشتش از عاج
نهاده بر سر آن بت ز مشک و عنبر تاج

برش بلطف گل است و خویش بموی کلاج
لبش برنگ عقیق و خطش بگونه ساج

دو عارض و دو بناگوش او نبود برنگ
ز ماه کیسه در چینی گل ستاند باج

هوا شستن با ختن آورد مرا برسر
نگار تند دل و کرده صبر من تاراج

لبش تو گوئی کس گل بهرشته با شکر
رخش تو گوئی کس گل فشاند بر دیباج

بسرو ماند باغ شکفته بر سر سرو
بکاخ ماند ماه دو هفته بر سر کاج

کسانکه کاج ندیدند آفتابش بر
بقد و خدمت من نکه کنند کاج

لبش حلاوت باید ستاند ز نبات من
که هست بر لب من مدح حبیب معراج

یگانه گوهر اول محمد مرسل
که کاینات بدو نیند جاودان محتاج

ز روح قدسش جسم و ز لطف جانش جان
ز عقل صرف لطیفت ز نور باب مزاج

بعرش آمد دین را کشید بر سوی عرش
بعرش برشد و برگشت و کرم بود دواج

بدستش اندر آمد یکی سراج منیر
جهان ز تیرگی کفر گشته چون شب داج

خود آن سراج چه انی کتاب با خدا
جهان منور جاوید از آن منیر سراج

زجاج است ز مصباح روشنی همه وقت
وجود او تپ چو مصباح و کاینات زجاج

دوای جهل ز دار الشفای شرع جوی
که جهل را بجز این دنیا فشند علاج

سما ذات بر و جست مصطفی بدر است
ده و دو شهر وصیش دوازده ابراج

طریق حب وی و آل وی سپار که نیست
بسوی جنت ازین مستقیم تر منهاج

لوای حمد چنو بر کشد بزیر لوائش
رسل در آیند افواج از پی افواج

چو لب ز بهر شفاعت کشود برخیزد
ز بحر رحمت امواج از پی امواج

زنند خرم و خوش تکیه دوستدارانش
علی الارائک فی جنة مع الازواج

مطیع او شد سلمان براستی و بطوع
سر از اطاعت او تافت بولهب لجاج

یکی شمرده شد از خاندان پیغمبر
یکی ز خویش پیمبر خدای کرد اخراج

زمانه بحر پر از موج و حب او کشتی
چنین بباید کشتی چو بحر شد مواج

فی مدح هژبر اللّه الغالب علی بن ابیطالب ع من کلام همای شیرازی

شاهی که دین احمد از او استوار شد
اعجاز انبیا ز نقش آشکار شد

انجام بخش اول و آخر علی که چرخ
مملوک آستانش از آغاز کار شد

تا چرخ بی ادب ننهد پا به بزم او
جبریل در حریمش از آن پرده دار شد

آن شب که پرده دار حریم وصال بود
در پرده هر چه بود و نبود آشکار شد

چون بر فراز عرش شد آن ماه انبیا
زینت فزود عرش و ملک کامگار شد

برداشت از میانه دوئی عشق پرده سوز
جانان به بزم آمد و جان پرده دار شد

خورشید زین عرش و براق و فرشته خیلش
با این جلال محرم کردگار شد

هر چند اگر چو مهر نهان بود و چند گهر
آن یک خلیفه آمد و این آشکار شد

در بیشه تا که ضیغم غران نهفت رخ
در جلوه روبهی دو سه در مرغزار شد

از پا فتاد رایت کفر و لوای شرک
تا دست او بحمله سوی ذوالفقار شد

چرخ از وجود او ز عدم آشکار گشت
خصم از نهیب او بعدم ره سپار شد

چرخ از نهیب حمله او خاکراه گشت
خلد از نسیم روضه او مشکبار شد

نخلی است رمح او که همه ساله در نبرد
آن نخل را ز فتح و ظفر برگ و بار شد

انجا که برق خنجر او شعله بار گشت
روی زمین ز خون یلان لاله زار شد

بر پشت زین بر آمد و گفت آسمان ز شوق
بر شیر آفتاب ولایت سوار شد

هر که بصید شیر سوی دشت رو نهاد
بر جای صید شیر سپهرش شکار شد

تیغش چو از نیام برآمد هلال وار — صبح حیات کینه وران شام تار شد

روزی که رخش فتح عنان در کفش سپرد — بختی نه سپهر کشیده مهار شد

چون دست بر سفینهٔ آل عبا زدی — ایمن نشین که زورق ما بر کنار شد

بخ بخ لک ای علی که ز تابش تیغ تو — خورشید دین ز ظلمت کفر آشکار شد

جود تو دید قلزم و در دوش بحر قیت — تیغ تو دید دشمن و چشمش نزار شد

سلطان تاجدار فلک گشت آفتاب — بر آستان جود تو تا خاکسار شد

پس پشت تو چرخ ز مهر تو شد بلند — بس زر عزیز بود بعهد تو خوار شد

چون کشتی نجات توئی رو بکی نسم — در ورطه که غرقه دو صد هزار شد

هر کس که چون هما بجهان خاکراه بود — در سایهٔ تو دولتش اندر کنار شد

گردون بدرد و رنج پر و شکسته کرد — آنسان که هر که دید دلش سوگوار شد

نبود عجب اگر شدم از لطف تو جوان — خرم پس از خزان چمن از نوبهار شد

و فی نعت خاتم الانبیاء صلعم من کلام حکیم ناصر خسرو رحمه الله

این رقیبان که برین گنبد پیروزه درند — گرچه زیرند کهی جمله همیشه زبرند

گر رقیبان به بصر تیزتر از زبر ما — این رقیبان سماوی همه یکسر بصراند

نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من — پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند

چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو کسی — هزاران بصر ایشان بسوی من نگرند

سوی ما چون که زره شان گهر جوهرشان — خرد و جان بسخنگوی بما در اثرند

خرد و جان سخنگوی که از طاعت و علم — همه پاینده بر این گنبد پیروزه پرند

این چنین گاه دل و جان سخنگوی تو است — جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نخرند

اندرین جای کیاهان زیانکار بس است — زین چنین گاه ازین احکام به چند خرند

جسد مردمی ای خواجه درختی ثبت است — که بر او فکرت و تمییز ترا برگ و برند

اندرو حس جسدت برگ بر خویش چنین — بیشتر زانکه ازین بستان بر و بر نبرند

زاد برگیر و سبکباش و مکن جای قرار — خانه را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان پر خطر اند آنکه مقیمند دگر — ره نیابند سوی با خطران بی خطرند

ره ایشان بوذر گفت و نداند خبر — زان چو آهو همه در پویه و تک و با خطرند

چون مقیمان همه مشغول مقام اند ولیک — یکیک از ساخته خویش همه بگذرند

بر خریدار فسون سخره و افسون پسند — و آنکه جز که همه بلبل و افسون نخرند

گرچه شان کار همه ساختن از یکدگر است — همگان کینه ور و جان بر یکدیگرند

در دمندند بجان جمله بلی که همی — جز همه آنکه زیانکار بود شان نخرند

سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد — سخن بیهده و کار خطا را پدرند

با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است — گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند

هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است — وین ستوران جفاپیشه بصورت بشرند

گر شریعت همه را بار گرانست رواست — بار اگر خر نکشد ایشان همه پاک خرند

بار از خر ننهند آخر و زینها ننهند — زانکه اینها سوی اهل دل ز خر بترند

الحذر الحذر و الندامه

وعده‌شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است   زانکه ایشان همه بر خواب و خور و سیم و زرند

حکمت این نیست که با مرده بدو زنده شود   حکما بر لب این آب مبارک شجرند

شجر حکمت پیغمبر ما بود و فرون   هر یک از حکمت او نیز درختی ببرند

پسران علی امروز مر او را پسرا   پسرانند چو مرد خرد او را پسرند

پسران علی اینها که امامان حق‌اند   بجلالت بجهان در چه پدر مشتهرند

پس پس آن پسران رو ببر از آنکه ترا   پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند

سپری کرد توانند ترا ز آتش تیز   چون همی زیر قدم گردن دیوان سپرند

ای پسر دین محمد مثل چون جسد است   که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند

چون شب این سیه و تیره شود فاطمیان   صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحرند

داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد   چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند

شهره دار جهان بود پدرشان نشگفت   گر ازیشان برمند آنکه یکایک حمرند

من بدیشان نشکوم جاهل بی‌حرمت را   که خرانرا حکما نیز بشیران شکرند

سودمندند همه خلق جهانرا چو شکر   جان و تن باد فداشان که بطبع شکرند

آن شکر نفع همیکرد به بیمار درست   دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند

منکر سوی گروهی که چو مستان ز حلق   پرده بر خویشتن از بیخبری می بدرند

پند چه دهی و چه گوئی سخن حکمت و علم   این خرانرا که چو خر یکسره از پند کرند

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر   سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند

سمرم من شد افتاده ام از خانهٔ خویش / زهی ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند

اگر این کوردلان را تو ز مردم شمری / من نخواهم که مر این خلق ز مردم شمرند

چون پری چون نپذیرند که صلح لکی / بلکه خبیث‌اند مر ابلیس لعین را حشرند

سپس یا قر سجا در روم در ره دین / تو تفکر رو بس عامه که ایشان نفرند

سخرهٔ دیو شوی گر پس ایشان بروی / ز آنکه ایشان همگی دیو چو در سحرند

عمر اندر سفرت جاید هد پشک اگر / بر روی بر ره اینها که رفیق عمرند

سپس فاطمیان رو که بفرمان خدای / امتان را سپس جد و پدر راهبرند

جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود / سوی رضوان خدا و پسران آن گهرند

پسرت گر جگر است ای تن تو فاطمیان / مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند

شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات / خضر آیند و رشد شد که هرگز نمرند

نشکنند از سخن خوب و به تک شیعت را / بسخنهای گران ناصبیان از تبرند

سخن خوب بیاموز که هر کار بهمه خلق / سخن خوب ندارند همه بی‌هنرند

وله ایضا فی نعت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

گر خرد را رهبر هشیار خویش فرمان کنی / سخت زود از چرخ گردان پیش سر بر کنی

دیگرت گشته است حال ار تن ز ره زور گر کنی / همچو حال تن هنر گر حال جان دیگر کنی

پیش از این تا اینقدر منظرت ویران نشود / جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی

علم را بنیاد او کن و عمل را بام او / در بر و پرهیز کن شاید خرد را بر کنی

در چنین منظر چو بگذاری فی وصف گرگاه
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

ننگ داری زآنکه همچون جاهلان نوک قلم
بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی

گر بسر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر
آن به باید کت ز خاک هر چه نیکوتر کنی

بر سرت بویا چو مشک عنبر سارا شود
گر تو خاکستر ز بام آل او بر سر کنی

هم معطر باشد ای دل تو به مدح مصطفی
معنی از گوهر طرازی نقطش از شکر کنی

جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ
که همی خواهی که گوش ناصبی را کر کنی

گر پسر پیغمبر را تا جلی باید گفت
که تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی

گر تو با اقبال مدحش بنگری اندر جحیم
بر سلاسل قفل او را تاج پر عنبر کنی

در جهاندین میان خلق تا محشر همی
کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی

گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری
روی آتش را همی تر تازه نیلوفر کنی

فضل وجود و عدل ایزد خدمت کوثر کنی
چو شود روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی

آذر مسکین که ابراهیم از و بیزار شد
گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی

ای عدوی آل پیغمبر مکن کز جهل خویش
کوه آهن را بگردن در همی چنبر کنی

بیش این مکن که تو بحث نبی چو خویشتن
مر مرا هند یکی نادان بد مخبر کنی

من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم
تو همی نازش به سند و هند و بد گوهر کنی

ور نه دل را کفر داری چو شود روشن شما
چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی

شرم باید مر ترا نادان که پیش ذوالفقار
آب را همشیر سازی از کدو مغفر کنی

مر پیمبر را برادر بود حیدر پیش خلق / گر بنازم من بدو چون تو بخویش فخر کنی

مرد همسایه هرگز چون برادر کی بود / لیک خر را خیره باشد با اسد همبر کنی

در مدح شاه اولیا علیه آلاف التحیة والثنا از کلام شمس الشعرا

دو ابر بانگ زن گشتند و سوی هم آن پیکرا / بهم ناگاه پیوستند و برشد از دو سو غوغا

میان ابر تار رگیست پنهان چشمهٔ روشن / چنان چون شخص مؤمن در میان جامهٔ ترسا

کشیده شد کفشی از پی ناورد هم لشکر / به لشکرگه بجابلسا بن لشکرگه بجابلقا

چو پیوستند با هم بانگ هیجا از دو سو برشد / سوی هم تاختن کردند کفشی از پی هیجا

خروشان سوی هم رفتندی گاه خروشیدن / رجز خوانند پنداری چو گردان عرب بیدا

همی رفتند زی هم لیک به رفتار خود آگه / همی گفتند با هم لیک بی گفتار خود دانا

چو کوشیدند لختی پیش تاوان گشتند و بی قوت / معین برخواست بهر هر دوشان پیشتر از دریا

دگر باره خروشیدند با هم با نگاه شب / زگاه شب خروشیدند با هم تا سحر فردا

الا ای ابر جوشنده که بی گیتی خروشنده / چرا بی کین خروشی گر نه کالیوه و شیدا

برنگ خون اسیاوش چو گشتی لاله در گیتی / چو کوشش شاه کیخسرو خروشان گشتی بالا

ز گرد تیره است خورشید روشن گر برون تازد / چنان کز گرد لشکر سوار دلدل شهبا

امیرالمؤمنین حیدر رسیده سالار قنبر / که نور ایزد داور ز هستی با پیدایش سیما

خیام منبر او را ندارد لامکان عرصه / خرام دلدل او را ندارد آسمان پهنا

پدید از بازوی او شد تمامی نیروی ایزد / عیان از گوهر او شد تمامی گوهر اشیا

هیجا بانگ است

کالیوه سرگشته و گیج است

مؤثر اوست در کیهان چه در پیدا چه در پنهان | مدبر اوست در امکان چه در سرا چه در ضرا
نسیم رحمت او داد مر ایوب را راحت | شمیم رافت او کرد مر یعقوب را بینا
فکنده لرزه بر خیبر گهی در عالم سفلی | گرفته راه پیغمبر گهی از عالم علیا
چنین فرمود پیغمبر که چون در لامکان رفتم | قطار اشتر اندیدم نه سر او را نه بن پیدا
بهم بر بسته بر هر یک یکی صندوق آکنده | ستادم تا تمامی بگذرند و بگذرم ز آنجا
مرا جبریل گفت از بهر چه استاده بگذر | که نبود این قطار اشتران را مقطع و مبدا
یکی صندوق بگشودم درو نظاره فرمودم | کتاب فضل حیدر بود و پس آکنده در پهنا
وز آن پس گفت جبریلم که هرگز این قطار هم | گسسته می نگردد تا که بود شب و بود دنیا
محیط آفرینش گوهر او بوده و باشد | محیط گوهر او گوهر دادار بی همتا
علی و عترتش اسماء دادارند و قایم دان | بر ایشان عرش و فرش و آنچه در پستی و در بالا
نشاید جز بدیشان خواند مر دادار را اسم گر | چنان چون خلق را خواندن نشاید جز که با اسما
ایا در هر زمان ظاهر چه در اول چه در آخر | ایا در هر مکان حاضر چه در دنیا چه در عقبا
یکی ذره فرو تابید از نور تو از هیبت | کلیم از هوش رفت و شد پراکنده که سینا
بدست خویش بسرشتی پس در وی دمیدی جان | جز این حوا و این آدم هزاران آدم و حوا
زبان عیسی مریم تو بگشودی بگهواره | ز جیب موسی عمران تو بنمودی ید بیضا
تو مهری اصفیا ذره تو بحری اوصیا قطره | تو بیخی انبیا شاخه تو کلی اولیا اجزا
چو جبرائیل شد با چند هزاران قر بر بنده | چو میکائیل باشد صد هزاران قره مولا

فکندی در کلوی هر منافق چنبر لعنت | خیابان چون بر سر آدم نهادی تاج کرمنا

بود از روی صورت مولد و منشاء تو کعبه | بود از روی معنی لامکانت مولد و منشا

همه جنبندکان مقهور تو از مهر تا ذره | همه پرندکان مامور تو از پشه تا عنقا

و فی مدحه علیه سلام الله و صلواته من کلام [illegible]

اگر شیر یزدان به کیهان نشیدا | تابس ثابت ذات یزدان نمیشد

ز خلقت خدا را علی بود مقصد | وگرنه زکن خالق امکان نمیشد

نمیکرد اگر جلوه نور جمالش | رخ مهر رخشنده رخشان نمیشد

ز تعلیم آن عالم علم باری | اگر پیک باری سخندان نمیشد

به عبدی و ربی ز جرم مخنثین | ایمن خداوند رحمن نمیشد

اگر جسم جبریل و جان مجسم | ز لعل روانبخش جانان نمیشد

ز انفاس او مریم پاکدامن | به روح الله آبستن جان نمیشد

سجود بر آدم نکردن چه دارا | ز تقصیر ابلیس برهان نمیشد

بنودی اگر نور او نور ابشر را | ز تقصیر خود رانده شیطان نمیشد

تأمل بر اسرار بردی ولایت | اگر نوح را جرم عصیان نمیشد

برای تأمل بر او بحر امین | ز باد بلا غیر طوفان نمیشد

دلیل خلیل ار بنودی مراورا | فروزنده آذر گلستان نمیشد

روان امر او گر بنودی بموری | روان امر و نهی سلیمان نمیشد

رخ یوسف از نور او بود نیکو — وگر نه زلیخاش خواهان نمی‌شد

بر او بندگی گر نمی‌داشت یوسف — خود آزاد از بند زندان نمی‌شد

در بندگی داشت یوسف از آنشه — بکوش ار نه در مصر سلطان نمی‌شد

نمی‌شد صفات خدا آشکارا — اگر آشکارا ز پنهان نمی‌شد

نمی‌شد اگر راست تیغ کج او — کسی پشت خم پیش یزدان نمی‌شد

نمی‌گشت گسترده این خوان نعمت — بدنیا اگر آن شاه مهمان نمی‌شد

ز مولود او گر نمی‌یافت حرمت — حرم قبلهٔ اهل ایمان نمی‌شد

نبی را نبودی اگر شاهد آنشه — ثبوت نبوت بقرآن نمی‌شد

بدیوان اعمال ما مهر کیش — اگر باعث نار و نیران نمی‌شد

خدا را جنان و جحیمی نبودی — عمل سنج اخلق میزان نمی‌شد

نمی‌داشت منکر اگر در ولایت — خدا را دگر روز دیوان نمی‌شد

نمی‌بود اگر مهر آن میر کامل — تنی قابل باغ رضوان نمی‌شد

خدا را اگر خاطر جمع مد بو — ازین راز چو موی پریشان نمی‌شد

دلیرانه میکرد او غوص بحری — که اصلاش پیدا و پایان نمی‌شد

وفی مدحه صلوات الله علیه من کلام فخر العلماء و المجتهدین جناب آقا سید محمد صادق

ایکه دل بسته‌ای بشاهد و یار — سینه‌ات خانهٔ بت و زنار

چند جوئی هلال ابرو را — چند خواهی دو چشم پر خمار

جنان بفتح جیم بهشت است

که تماشا کنی رخی چون خور / که تمنا کنی پری رخسار

که روی سوی آب و سبزه و رود / که روی در چمن بفصل بهار

گاه چنگت بچنگ و گه بربط / که نیت بر لب گهی مزمار

گاه مینوشی و روی از هوش / گوش هوشت بلند شو هشیار

دم از آن بند و لب از این بر بند / می تولا و ساقیش کرار

شیر مردان علی بوطالب / آنکه فضلش برون ز حد و شمار

نفس احمد وصی و دامادش / یار جانش نه صاحبش در غار

آنکه بغنود در فراش نبی / نقد جان بر بکف ز بهر نثار

ساخت تزویج حضرت زهرا / عرش را داد زهره زیب نگار

آنکه آمد بشان او نازل / هل اتی از مهیمن ستار

او تصدق دهنده بر سایل / خاتم نور و نار بر همه پار

شرزه شیری که سر گرفت بکند / سر ابطال و ریشه ابرار

سیف یزدان کشنده باطل / صارمش قاسم تن کفار

تیغ او چون هلال طالع شد / همچو شب شد بابل شرک نهار

رمح او در کفش زبانه کشان / شعله سان شد بسینه فجار

لیث آل لوی که کرد اسد / از نهیبش نقب موری فندار

مرجع مرد و زن به یوم نشور / ولی الحق قسیم جنت و نار

بود مهد علوم ربانی / بیشش از آن کش بدی بهار قرار
آنکه شد باب شهر علم نبی / منفتح رو بدین اسرار
بود رشش را بفضل و دانائی / برتر از خیل قدسیان بسیار
پا نهاد او بدوش پیغمبر / سر گذشتش ز گنبد دوار
ید او راست شد بکسر صنم / زانکه ید دست قادر قهار
بت شکست و شکست رونق کفر / با صمد شد بهر دو بار شعار
اوست شمس شموس و بدر بدور / اوست نور ثوابت و سیار
اوست وجه خدا و اصل قدیم / حاصل از وی بود اصول کبار
فرع او اصل هر اصول بود / اوست مقصد بجمله آثار
اینکه نور خدای لم یزلی / وی منیر عوالم انوار
ز علو صفات و رفعت ذات / بخدائی نمود نسبت ابرار
تو نبی را بر منبر چون هارون / کی سزادار رتبت اغیار
چون نشیند بمسند احمد / آن ز تیم و ز میم کجرفتار
هست علی ولی بنص کتاب / جانشین محمد مختار
این مبرهن بعقل و فرقانست / هم مبین بسنت و اخبار
کی توان گفت با وجود علی / بر لئیم و دنی شود سالار
آنکه او زانه بانه سر باشد / شوانشد بملکین سره

گو میت میر مومنان که بود | آنکه شد بر نبی قرین بدو دار
آنکه جا بر فراش او میکرد | نه که خود را براو نمود ایثار
آنکه در نصرتش سپر اندر کف | هم بدفع عدو بدی بیدار
آنکه محبّ خدا و محبوبش | که بایمان ولای اوست مدار
مبغضش را ز حیض مادر دان | یا که غیری بمادرش بکنار
گشت ظاهر کمال دین از او | که خدایش نموده این اظهار
مدّعا نصّ آیهٔ اکمل | مدّعی چون نمایدش انکار
آیهٔ انّما به او محصور | او ولی و ولای اوست حصار
من ندانم امام بعد رسول | جز عباد الکرام و الاطهار
جاهلی چون بشانشان عالم | دم نبندد و هیچ این طومار
مدح قنبر نمیتوان گفتن | چون شوی مشتری آن بازار
یا علی خادم شریعت را | روز محشر زما حسین شمار
زیر ظلّ حمایت گیرش | منزلش ده بمحفل ابرار

وقال فی مدحه علیه الصلوة والسلام عزّی رحمه الله

که دارد چون علی شاهی | سوار و سرور و صفدر
همایون بخت و فرّخ فال | ملک آرا و دین پرور
بشر کردان سر مردان | سوار صف در میدان

مبغض دشمن است

الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی

وصی و ابن عم و داماد و | نفس و زوج پیغمبر
عطای خلعت تشریف ربانی علی را آن | طراز دلدل کمر جوز اسیر لوح و قلم و زر

قبایش را ز استبرق لعمرک تا جنس مطلق | عطایش ذوالفقار از حق شرابش شربت کوثر

دو باده هشتش از قرآن | بود مدح شه مردان
کنم گر ابن عباس آن | مطول کرد این دفتر

خدا در شأن دین گفت و احمد ثنا | زهی روح الامین این گفت بی حید زهی صفدر
نباشد چون جمال و زلف و خال و عارض حیدر | گل خوشبوی سرو سبز و سیم خام و عنبر

یقین و بی شک و مطلق | امام حق علی بود آن
بجن و انس و وحش و | طیر و مار و مور و ماه و خور

خدا گفت و نبی گفت و این گفت و من گویم | علی عقل و علی روح و علی جسم و جوهر
علی طالب علی مطلب علی یار علی سرور | علی ملت علی مذهب علی آن شاه دردر

علی قلزم علی عمان | علی موج و علی طوفان
علی لولو علی مرجان | علی کشتی علی لنگر

علی جسم و علی جان و علی دین و علی ایمان | علی والی علی والا علی صاحب علی سرور
علی مولای درویشان علی خصم بد انسان | علی دیباچه ایمان علی متن و دفتر

علی شاهنشه دوران | علی رزم آور میدان
علی کعبه علی مروه | که در وی زاد از مادر

ثناخوان تو عرفی اندرین عالم بود خوشدل
که فردا میرسد جام شرابش از لب کوثر

وله ایضا فی مدحه صلوات الله و سلامه علیه

تا بکی مشک ختائی غافل از بوی نجف
کعبه را چون نافه می‌اندازد آهوی نجف

هست از بیرون عدالش پلهٔ طاعت گران
هر که سنجد حسن خود را در ترازوی نجف

قلعهٔ هفت آسمان با آنهمه گردن‌کشی
هست یک شیرازه از برج و باروی نجف

رو بکوه بوقبیس و کن تماشا و ببین
کعبه می‌نازد درین عالم به بازوی نجف

تشنهٔ دشت نجف را نیست باکی بستنی
خضر آب زندگانی خورد از جوی نجف

گر صفای باطنی داری برو بنگر ببین
میکند عرش خدا تعظیم بر کوی نجف

از ازل بهر طواف مرقد شیر خدا
حضرت روح الامین شد فرع با هوی نجف

گر شنیدی صفت جنت من بگویم از چه شد
شد بهشت عنبرین خوشبوی از بوی نجف

بشنو از من کان بهشت عنبرین با آن صفا
روز و شب باشد دایم میل او سوی نجف

منزل عرفی اگر شیراز باشد یا هند
هر کجا باشد بود او در تکاپوی نجف

و فی مدحه علیه صلوات الله و سلامه من کلام نایب

عرش خاک سر کوی تو تمنا میکرد
به حیات تو فلک خواهش بیجا میکرد

دست گردی ز سر کوی تو عیسی با خود
کور را با غبارش نبود که بینا میکرد

در میان فرق نکرد با تو چه ید و چه مسیح
میکند قنبر تو آنچه مسیحا میکرد

جبرئیل ار ننمودی ز تو تعلیم قبول
کی پر سوخته را تا افلاک شنا میکرد

گر نبد نقش کف پای تو بر دوش رسول
عمر از بت شکنی حرم حاشا میکرد

گر نه مقصود تو بودی بجهان در خلقت
روح آدم بجسد اگر نبنش جا میکرد

نوح گر یاد نمیکرد ترا در طوفان
کشتیش کی به نجف منزل ماوا میکرد

گر خلیل الله باطن نه دخیل تو شدی
از خیابانش شرر نار چه پروا میکرد

یونس ار عروه وثقای خیابش نشدی
سیر عالم ز دل حوت بدریا میکرد

گر نه ایوب نبی از تو مدد میطلبید
زخمهای تن او را که مداوا میکرد

گر نبودی تو در اسلام میان همه کفر
علم نصر من الله که برپا میکرد

هر کس امروز پی بزم نشاط و طرب است
هاتف خسته بخود وعده فردا میکرد

وفی مدحه صلوات الله علیه من کلام خاکی

چه اندر کوی مغرب کرد فضای فلک گلگون
عقاب شب برآمد از فراز قیرگون نشیمن

به مهر باختر گردید پنهان یوسف مصری
زلیخای فلک پوشید بر تن نیلگون جوشن

پی چابک سواری یکه تاز عرصه لیلی
نجنک باد پا بنشست از کین همچو بهمن

مکلل ساخت فرق خویش را از شهاب شب
معلق گشت در چاه ضلالت پیکر بیژن

سما گردید زرین پوش همچون قامت دلبر
زمین گردید مشکین پوش همچون روی اهریمن

برآمد از فراز آسمان مریخ جرگه
عطارد با هزاران خلعت سیما بکون اکن

عروس ماه برو ز سر زد از قصر فلک بیرون
براطراف فش نبات النعش و پروین گشته پیرامن

علم افراشت از قصر ششم سهراب بن رستم
بدورش لشکر سیاره همچون تاد یاری

بکاخ هفتمین آمد زحل با هیئت دارا
بفرقش مغفر و اندر کمر تیغ و بتن جوشن

تمام از خشم و کین همعهد با بهرام پر غیرت
فرو بندد زره بر مهر آتش بار آتش تن

که ناگه از کنار عرصهٔ خاور بصد هیبت
بر آمد خور چو برق ذوالفقار شاه خیبر کن

طراز هل اتی و شهسوار لافتی کامد
بشانش لافتی الا علی لا سیف مستحسن

نبودی گرچه همدم با خلیل الله در آتش
نبودی گرچه مونس با کلیم الله در هر فن

کجا شد نار نمرودی گلستان بر خلیل الله
کجا گشتی عصای موسوی ثعبان آتش تن

کجا آمد سلیمان را بصرصر حکم اندر هوا
کجا داود را آمد بدست اندر فشار آهن

پی رزم شجاعان گر نبندد در میان خنجر
پی عزم دلیران گر نپوشد در بدن جوشن

کجا ماندی نشان از افراسیاب و رستم و دارا
کجا ماندی اثر از کیقباد و نوذر و بهمن

ز گرز کاو سار او ز برق ذوالفقار او
بلرزد گاو را پیکر بسوزد چرخ را خرمن

به پیش قوت بازویت ای خیبر شکن آمد
زمین و آسمان و عرش و کرسی کمتر از ارزن

امیری کامد از روز ازل در عالم امکان
غضنفر صولت و اژدر در و چالاک صفدر افکن

امیری کامد از روز ازل بر قد و بالایش
کلاه سروری بر سر قبای حیدری بر تن

امیر المؤمنین کشف یقین یعسوب دین شاهی
که طوق بندگی دارند از آن شاه اندر گردن

همایون قدر و کیوان بدر و کوه هر کوه گردنکش
بلند آوازه بانگ حیدر جنگ و رزم آرا و خیبر کن

نبودی گر طفیل ذات میمون همایونش
کجا آدم شدی آدم کجا عالم شدی گلشن

کجا گردید گیتی که دیده خاکی هیچ او غلطان
روا باشد گر اندازیش اورا رشته در گردن

در مدح حضرت صاحب الزمان ع از گفته کربلائی صادق شهر همدانی

اول ز لطف خالق خلاق یاد کن | طبعم ز شوق عشق برآورده بال و پر

بهر مدیح حامی دین محمدی | هردم ز شوق عشق کشد ناله از جگر

چه جز زبان ز شور کند ناله دمبدم | ورد زبان او است بهر شام و هر سحر

یا صاحب الزمان بسر جد شتاب کن | عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای والی ولایت و ای پیشوای دین | یکپایه قصر بارگهت چرخ هفتمین

بر پشت زین برآ و بکش تیغ از نیام | تا کفر سرنگون شود از صفحه زمین

بنگر که خانهای محبان و دوستان | گشته خراب از ستم و ظلم ظالمین

یا صاحب الزمان بسر جد شتاب کن | عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای حجت خدای توئی بر همه امیر | حاکم توئی بملک خداوند بی نظیر

گر بنگری بفیض بستان آسمان | هردم هزار ناله برآید ز چرخ پیر

عدلت اگر بدهر رسد گوش الحذر | در بیشه روبهی شکند صد هزار شیر

یا صاحب الزمان بسر جد شتاب کن | عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

از نعرات فتد بسماواتیان خروش | آید ز خوف مغز سر یلان بجوش

از بیم ذوالفقار تو لرزان بهر طرف | پیلان نهان شوند بسوراخهای موش

جانم فدات باد که وقت سواریت | غاشیه جبرئیل امین میکشد بدوش

یا صاحب الزمان بسر جد شتاب کن | عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

بنام غلامحسن شمیرانی

یا علی مدد

گر بگذرد ز صولت رمح تو در مصاف
رستم گره زیر پای شود تا بکوه قاف
گر نوک رمح تو بزمین آشنا شود
گاو زمین بروی سمک او فتد بناف
دارم امید کز کرم خویشتن کنی
یاران و یاوران خود از لطف خود معاف

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای شاه با وقار که دوران بدست تست
گفتم غلط که مرتبه قدر پست تست
شاها برون شدم که امروز روز کار
هر مطلبی که دست نداد از شکست تست
برکردن اعادی دین ذوالفقار خویش
در وقت انتقام بزن فرد شصت تست

یا صاحب الزمان بسر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

اسلام منهدم شد و کفر آشکار شد
دنیا بکام مردم بی اعتبار شد
افسانه شد حدیث رسولخدا الخلق
یاسین بود که خوانده بگوش حمار شد
یارب باذن تو و آواز جبرئیل
مژده رسد که شاه ولایت سوار شد

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای صاحب زمانه زمانه خراب شد
دلهای دوستان تو از غم کباب شد
اسلام شد ضعیف و تو گشتی نهفته
رخنه بدین حضرت ختمی مآب شد

زامتان جد تو ای شاه تاجدار — یک فرقه رند گشته و یکفرقه بابی شد

یا صاحب زمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

خلق زمانه تابع اهل ظلام شد — رسم مروت از دل مردم تمام شد
انصاف از میانه خلق خدا گریخت — چون آهوی که وارد ملک الحرام شد
آن ذوالفقار حیدری ای شاه دین پناه — برکش برون خدام دم انتقام شد

یا صاحب زمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

مردم ز معصیت همه بار گران شدند — جمله مطیع سکه صاحبقران شدند
با هم پدر و پسر شب و روز در جدل — بنگر که دختران بری مادران شدند
با این دو روزه فانی دنیای بیوفا — از بهر سیم و زر همه جامه دران شدند

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

دست یداللهی چو تیغ دو سر کنی — باید ز خارجی همه قطع نظر کنی
مولا من ز رحمت خویش با یدت — رحمی بحال صادق ابحر کنی
وقتیکه یاوران تو اندر رکاب تست — دارم توقع که مرا هم خبر کنی

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن

یا علی مدد

عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

یارب بحق گوهر دندان مصطفی
یارب بخون فرق علی شاه اولیا

یارب بحق سرور لب تشنگان حسین
یارب بنالهای اسیران کربلا

در وقت رفتن من و دم نزع و فشار قبر
از دامن علی تو مکن دست ما رها

من کلام شاهد در مدح مولانا و مولی الکونین امیر المؤمنین علیه السلام

هر صبحگه که شاهد این چرخ اخضری
گردد آشکار کل زر جعفری

از در برون چو گوهر یکتای خود شیرا
پنهان نمودهای کند جمع گوهری

مه را چنان بمخلب شیری دهد فشار
کاعضای او وجود ندارد ز لاغری

از دست خویش خامه بخجر رها کند
شخص عطارد از تف لی خمار مضمری

از دست زهره چنگ فرو ریزد آنچنانک
دوری کند ز باده صهبا و ساغری

مریخ را به پنجه شیر افگنی کند
از تندی و ستیزه گری جملگی بری

از راه شرم دیده خود مینهد بهم
تا بپسندد آن جمال دلارای مشتری

بهر زحل نعلکه شعاع جمال او
آیین فکر دارد و راه تفکری

گردند یا ثبات ز انوار روی او
از صفحه ممالک آفاق مدفری

دانیکه از چه روی همی یافت آفتاب
از اختران ثابت و سیاره برتری

از آنسبب که چهره خود هر صباح سود
بر خاک آستانه دربار حیدری

روی ادب بسود بر آن آستان که
می یافت کی شعاع منیر و منوری

هر روز اقتباس کند نور خویش را / زان روضه که کرد بجنت برابری
آن روضه که خواندش از جنت برین / هر قسم که کرده‌ام غلط از راه کمتری
آن روضه که طارم خضرا نمی کند / با خاک آستانهٔ آن روضه همسری
آن روضه که خوانده خدا وادی السلام / یعنی سلامتی چه بر آن روضه بگذری
شاها مقربان الهی بجز نبی / چون اخترند جمله تو چون مهر مهتری
آدم اگر نجست ز تو راه مغفرت / مغفوری از برای چه گشتی به مهتری
تعلیم اگر نکرد به جبریل از ازل / در بحر فکر بود هنوزش شناوری
آن کشتی که نوح در دریا فتی نجات / لطف تو در سفینهٔ او کرد لنگری
موسی که یافت بر همه قبطیان ظفر / دادی تو اش بدست عصای مظفری
تعلیم اژدری عصااش نکردی ار / کی میشکست رونق بازار ساحری
گر با خلیل داخل آتش نگشتئی / بستانسرا کجا شدی آتشکدهٔ آذری
مجموع منزلات مقامات احمدی / موجود در وجود تو الا پیمبری
خواهم کنم ز معجزهٔ دست تو بیان / این بس که دست خالق یکتای داوری
در روز رزم تیغ کشیدی چه از نیام / کردی اشاره بر صف اعدا بصفدری
راه عدم بپیش گرفتند با شتاب / سرها به بی تنی همه تنها به بی سری
برتر شهاب ثاقب تیغ تو همچو برق / نی نی غلط نموده‌ام غفر الله از غری
کی کرده است برق به تیغت برابری / کی میکند شهاب به تیر تو همسری

کفار اگر ز قدر تو آگاه میشدند / کم میشدی ز روی زمین نام کافری
آنها که میدهند خلافت که حق تست / اسناد آنکه هست شریک تو دیگری
ماند تا بکه اشت الهی کند خطاب / فرعونیان زشت بگو سالهٔ آزری
فی النار و الجحیم یذوقوا و یحرقوا / آنها که غصب جاه تو کردند از خری
باشم اگر غلام غلام غلام تو / بهتر ز تخت خسروی و تاج قیصری
گر دیگران کنند تفاخر بجاه و مال / ما را بخاک کوی تو فخر است و فاخری
ای کاشکی از زمان که مرا مرگ در رسد / جسمی دفنت من نظر اللطف فی الغری
ارجو ابجود لطفک یوم القیامتی / اعط علی کاس من الماء کوثری
اهد الی الصراط و بلغ الی الجنان / چون هادی طریق نجاتی و رهبری
خاک قدوم زایر کویت نکوتر است / در دیده محبت تو از مشک اذفری
شاهد ز شهد شکر این نظم بشکست / دکان شهد ریزی و بازار شکری
دارم امید آنکه قبولش کنی ز لطف / چون یافت در صفات تو طبع سخنوری
امید دیگر آنکه تو شاها کنی قبول / این کلب آستانه خود را بچاکری

مثنوی در نعت خاندان حضرت نبوی علیه و علی آله صلوات الله

دوش گفتم بهرروی آگاه / که چه باشد طریق همره راه
کفش صبر و قناعت و تسلیم / با هزاران رجا هزاران بیم
عجز و افتادگی و مسکینی / بری از خویش و خویشتن بینی

گفتم این پایه خود که یابد بگو ... گفت مردان بسی بهانه مجو
گر تو بر چشم راه بین باشد ... شرط مردان راه این باشد
زن که او را طریق مردان است ... زن مخوانش که مرد مردان است
آن زنی کو مهین ز هر زن بود ... دخت پاک رسول فاطمه بود
جان مردان نثار خاک رهش ... خاک ره تاج آفتاب و مهش
مهر و مه چیست عکسی از رویش ... نه فلک چیست گرد ره از کویش
در زمین و فلک کجا بودی ... کفو او گر نه مرتضی بودی
رو بما خوشتر قلندر کن ... مدحت خاندان حیدر کن
این بسم زیر تو عنایت اوست ... که مرا ره سوی ولایت اوست
رود ها از ابشک می عنبر شوی ... بعد از آن شو ثنای حیدر گوی
گر شوی آگه از مقام علی ... کی بری بی ادب تو نام علی

در مدح ید الله اسد الله علی بن ابی طالب علیه السلام الله من کلام طاهره

افتاده ام شها بطلسم سکندری ... از گردش زمانه بگیرد ب اجستری
از مهر خویشتن زره ذره پروری ... زین لجه غیر تو مارا برون بری
ای خضر پی خجسته مرا ره نما توئی ... یا مرتضی علی بخدا ره نما توئی

با مهر تست سینه و دل نقش تو امان
یا مرتضی علی بس صاحب الزمان

غیر از درت پناه ندارم در این جهان | در هر چه بنگرم نظرم بر تست یا علی

چون آفتاب در همه جا جا بجا تویی
یا مرتضی علی بخدا بی‌همتا تویی

کمتر کمینه ز غلامان چاکرم | از روی صدق خاک کف پای قنبرم
هر چند روسیاه و گنه‌کار و مضطرم | لیکن بروز حشر چه پروا ز محشرم

دانم بیقین که شافع روز جزا تویی
یا مرتضی علی بخدا رهنما تویی

کلب تو طاهر است شاه رضا منم | یعنی بنور چشم شه لافتی منم
بر آفتاب برج سپهر سخا منم | این نور دیده نیز بدان خاک پا منم

حلال مشکلات شاه و گدا تویی
یا مرتضی علی بخدا رهنما تویی

و فی مدحه صلوات الله علیه من کلام خاور رحمه الله

باز طاوس فلک بر چتر زیور میکشد | باز زرین بال خور چون سر ز شهپر میکشد
کلک نقاش ازل بر طاق ایوان زحل | نقشهای بی‌بدل از سیم و از زر میکشد
بنماید آسمان چون بحر و انجم چون شرر | کلک قدرت صورت آب از آذر میکشد
مهر چون گردد غریق بحر پر خون شفق | کشتی مه را دو بکشتی لنگر میکشد
میکشد در کف کمان زیبا و شی گو پیکان | نسخه اسرار غیبی را به دفتر میکشد

مهد پر شاهین میزان بر کف خنیاگری / ماه رخساری که هردم چنگ در بر میکشد
میمنگار و بره که بهر بخشش از نیام / هر زمان بهرام خون آشام خنجر میکشد
دام گستر میشود بر چین چون در بحر موج / صورت خرچنگ و ماهی را شناور میکشد
هندوی را مینهد دلوی بکف کو بی جگر / کاو زچاه تیره شب یوسف خور میکشد
نقش بندد شیر را ناخن بخون ثور تیز / چون تن خصمش بچنگال او را دو پیکر میکشد
حیدر صفدر علی کاندر ره اسلام ازو / تا بمحشر لرزه جسم و جان کافر میکشد
زیر دستش جمله اشیا دست او دستخدا / آنکه بار پای او دوش پیمبر میکشد
هیبت او از هیولا طرح صورت میکند / قدرت او بی عوارض نقش جوهر میکشد
بار حلمش فرش را می افکند در زلزله / بار علمش عرش را در زیر شهپر میکشد
ذکر نامش چون کند در خطبه خوانی جبرئیل / زیر پا از نه فلک نه پایه منبر میکشد
چونکه بر تخت خلافت پادشهی مینهد / چونکه بر قصر ولایت رخت حیدر میکشد
سرورا مالک رقابا انکه گر شامل شود / لطف خاصت دوزخ را سوی کوثر میکشد
مهر تحریر بخشش تیر با بار شهاب / هر زمان بر صفحه افلاک مسطر میکشد
کان و یم پر از زر و در از نم جود و دست / ز ابر فیضش بسکه کان زر ابر گوهر میکشد
حکم او قلب طبایع اگر صادر شود / رخت سوی آب از آتش سمندر میکشد
گر نباشد علت غائی وجودش تا ابد / خلعت صورت هیولا کی ببر در میکشد
خامه اش گر صورت دوران نخواهد ای حسین / کی توان گفتن که چرخ از حکم او سر میکشد

میزند نظم طبیعی عناصر را بهم
طرح اوضاع فلکرا نقش پرگار میکشد

باد سازد دامن گردون ز وزرش پر ز خاک
از فلک بر سوی مرکز شعله آذر میکشد

ای بزیر خیمهٔ اجلال تو هر بینوا
از حوادث هر زمان اوج فلک سر میکشد

ایکه بر خاک درت شام و سحر روی نیاز
ماه انور مینهد خورشید خاور میکشد

حسرت دریا بنیت صد همچو دریا میبرد
آرزوی خامه منت صد چو اسکندر میکشد

پای خدام تو بر هفت گردون مینهد
دست زوار تو بر لب هفت اختر میکشد

گرگ با پاس تو چوپان غنم گر شد چه باک
باز با عدل تو چون باز کبوتر میکشد

آنچه میکرد رقم بر لوح محفوظ از قلم
منشی رای تو در آن دم بدفتر میکشد

روز هیجا کرد وصف غوغای نای و بانگ کوس
گوش را عجز اندر گوشش شد کر میکشد

رخنه بر پشت سمک نعل تکاور میکند
پرده بر روی سماک از گرد لشکر میکشد

باد از برق سنان و تیغ گردد آتشی
خاک از خوناب زخم کشته ساغر میکشد

بال و پر ریزد فرو از بیم شهپر سپهر
بسکه پران تیر در جو هوا پر میکشد

تیغ گردن را ز باد سر سبکتر میکند
گرز بر گردن ز سر باری گرانتر میکشد

پا نهی چون بر رکاب عزم اندر روزگار
آرزوی نفخ صور و شور محشر میکشد

هر چه موجودست بر ملک عدم پا مینهد
هر که باشد زنده دست از زندگی بر میکشد

غرق گردد کشتی دوران ز سیل طوفان خون
از حضیض خاک بر اوج فلک سر میکشد

برق تیغت شعله بر خاشاک دشمن مینهد
رعد کوس حلقه بر گوش ظفر میکشد

تا ز تیرت طعمه از خون دل اعدا کنند
افعی رمحت زبان از کام اژدر میکشد

مغفر ماه از سهام آمد چرخ بر سر بنهد
جوشن جوزا ز سنانت مهر در بر میکشد

هر کرا نوک سنان تو بود از پشت زین
هر کرا گرز گران و شدت مغفر میکشد

همچو عیسی بر فلک هر لحظه برتر میشود
همچو قارون بر زمین هر دم فروتر میکشد

تا حساب از مدح گویا بیت گفتی این چند بیت
در مدیحت خامه خاور بدفتر میکشد

ورنه اندر نعت ذاتت کی توانم نظم کرد
در حقیقت گر چه او بر رشته گوهر میکشد

تا فلک هر صبح و شام از نور و ظلمت کسوتی
روز و شب را تا ابد هر دم به پیکر میکشد

باد شام دوستت چون صبح و روز دشمنت
کسوت شب باد چرخش آنچه در بر میکشد

و له ایضاً فی مدحه صلوات الله علیه و علی آله

هر دم که با رقیب کشی ساغر ای صنم
ریزی بساغر دل پر خون شکر بجام

بستی بتازه عهد محبت بدیگران
بر عهد دیرباز کشیدی تو هم قلم

تا کی بدست غیر دهی این وصال
تا کی کشی ز رشک من آن زلف خم بخم

بر من جفا و جور از این بیشتر مکن
مپسند اینقدر بمن زار این ستم

زان زور نترسی که ز غم جور و جفای تو
ببرد که شه دو جهان شکوه‌ات برم

قایم مقام ختم رسل صدر اوصیا
شاه نجف علی ولی شافع امم

آن شاه دادگر که ز تأثیر عدل او
گرگ ستم شعار شبانیست بر غنم

آن صاحب کرم که بوقت عطای او
نه جود کان کفاف کند نی عطای یم

مثلش نیافرید خدا بعد مصطفی / تا جمله کاینات برآورد از عدم

معراج چون بدوش نبی کرد از شرف / بر جای دست قدرت حق آمدش قدم

در دهر مفلسی نگذارد اگر دمی / آید ببارشش ابر عطایش چو از کرم

بخت برابرش اگر عقل کل کند / جاهل بود بعاقلی از اوست متهم

چوند انشتا و تقدم بالرتبه از همه / ز آن شد حدوث ذاتش همسایهٔ قدم

چون ذره پیش مهر و از آن نیز کمتر است / در جنب بارگاهش این نه ملکوان خیم

در مدرس تو طفل نوآموز جبرئیل / ای گشته مفصل علم تو برتر ز کم و کیف

خورشید و ماه از رخ تو کرده کسب نور / ای ذره ز نور تو خورشید و ماه هم

حکم تو بر تبدل معنی اگر شود / گردد اعم اخص و اخص باشود اعم

صد بار جا نهد جبین بر زمین بهر سجده ات / جبریل چون ببارگه تو نهد قدم

در طبع گرچه ز اوّل ایجاد تا بحال / خاک و هوا و آتش و آبست ضد هم

کردند ساز کار بهم همچو جسم و جان / لطفت دهد بیازشان صد اگر رقم

شیر خدائی از شرر ذوالفقار تو / نبود ز بیم شیر اجم را مجال دم

از حملهٔ تو دور نباشد نیز بر خاک / عظم رمیم و خمهٔ رستم شود نعیم

چون نیست مدح شیر خدا را نهایتی / خاور تو این ثنا بدعا سازه مختتم

تا هست آستان تو محراب انس و جان / تا هست روضه ات بجهان قبلهٔ حرم

باشند دوستان تو محسود خاص و عام / گردند سر بریده اعادیت چون قلم

وله ایضاً فی مدحه علیه صلوات الله وسلامه

تا یافت چون خسرو انجم شرف برج حمل / شد ز نو حمله جهان مهبط انوار ازل

گشت در بزم چمن شاهد گل بزم افروز / داد بلبل ز نوا هستی جان را صیقل

سرخط شادی نوید بعالم سبزه / تا که سر زد چو خط یار ز اطراف جبل

شبنم و ژاله ببروی گل و لاله به خیابان / که توان بر عرق روی بتان کرد مثل

در چمن زانچه یوسف گل گشت پدید / چاک زد در بر خود غنچه قبای مخمل

زلف سنبل برخ گل چو پریشان نهد صبا / رونق ماضی گل گشت ز نو مستقبل

باز آمد بچمن رقص کنان باد بهار / چونکه بنهاد بنا بلبل خوش‌خوان غزل

هر فسرده دلان چمن گرد بهار / از گل آتشی و لاله به بستان منقل

با دم سرد خزانی بچنین فصل بهار / من و دل هر دو بکنجی ز غم و درد کسل

منزوی گشته و امید شده مسته ماتک / مضطرب گشته و آرام شده مستأصل

شرح بیمهری ایام بدل می گفتم / که بکین بسته کمر این فلک از عهد ازل

گفت این حرف نباشد ز تو هرگز مقبول / چونکه مدح شه دین هست ترا شغل و عمل

دهر آن عرضه ندارد که کند بیمهری / با کمین بنده مداح شهنشاه اجل

منفعل گشتم و الحال سمند فکرت / برجهاندم سوی میدان مدیحش ز وجل

از پس آئینه فکر بگلزار نثار / طوطی ناطقه شد بال زبان مستعجل

شد شکر خواری مدح شهی کو هست / کمترین خادم در مشتری شمس زحل

معدن مکرمت و جود علی عالی | که شد مشکل کس خیبر بکف دستش حل

شه سواری که به رزم ز سهم رمحش | رمح رامح فتد از کف چو سماک اعزل

آنکه گر امر بآمیزش اضداد کند | رتب را جا بدهد آتش سوزان بجبل

کار فرما چه شود عدلش اندر عالم | مهربان تر ز شبان گرگ شود بهر حمل

زانکه گردون نشنیدست به امثال و نظیر | وانکه ایام ندیدست به اشباه و بدل

میکشد خامهٔ ابداع تو ترکیب جهان | میدهد قبضهٔ شمشیر تو ترتیب ملل

بهره و تهنیت جود تو بر آز کرم | میستمار رشحهٔ ارشاد تو به علم و عمل

قالبی شرع و وجود تو بقالب چو قلب | عالمی کون و نهاد تو ز عالم مجمل

ذرهٔ مهر تو شد رهبر علیے بفلک | پرتو نور تو شد هادی موسی بجبل

بهتر از هر که بعالم ز عدم پای نهاد | برتر از خلق و فروتر ز خدا عز و جل

ثانی جهل مرکب بود از نادانی | گر کند بحث مساوات تو عقل اول

بل نگشت با و فیض و جود ارزانی | بهر کینت گره افشا زنکه دهی ز ازل

حال را گر تو کنی حکم که جاوید بمان | نگذارد ز عدم پای برون مستقبل

گرده لطف تو بر نطق جمادات قسم | خواند از لطف خوشت رنگ فن بحر رمل

ور شود حکم تو بر قالب طبایع صادر | همچو کافور شود طبع همه شهد و عسل

تا کند مدح تو تحریر دبیر افلاک | در جهان میکشد از خط شعاعی جدول

تا بسازش نوزده رایحهٔ خلد برین | هر که دارد بدل از کین تو قدره حسد دل

خصمت ار پیش خدنگ تو بهنگام مصاف | نتواند که برد جان بد و صد گونه حیل
در جهان هر که قدم در ره کین تو نهاد | تیره گردد آتش زند کیش خدنگ اجل
چون خدا مثل ندیده است کسی ذات ترا | دیده گر چشم کسی بود یقین بین احول
چون نگویم که بود ثابتیت عین وجود | زانکه امکان و وجوب تو بود ابنحل
نتوان فرق کلام تو ز فرقان کردن | ای کلام تو باعجاز چو وحی منزل
سرورا بنده درگاه تو خاور امروز | آنچه گفتست بمدحت ز مفصل مجمل
دارد امید که مقبول جنابت گردد | خود ندارد بحقیقت اگر آن توقع محمل
لب گشایم بدعاییت که دعای تو کند | از تن خسته دل خسته برون جمله علل
تا هیولای جهان قابل صورت باشد | تا با فلاک و بارکان نرسد هیچ خلل
ذات احباب تو باد از سوانح محروم | جوهر خصم تو باد از عوارض مختل

وقال فی نعت رسول الله صلعم من کلام مولانا ناروره

مصطفی خیر البرایا | صادق الوعد الامین
مصطفی تاج الرسل | سلطان دار الملک دین
مصطفی نور هدایت مصطفی شمع صفات | مصطفی دربارگاه مصطفی مسند نشین
مصطفی صبح سعادت | آفتاب سروری
مصطفی محض عنایت رحمة للعالمین | مصطفی ماه عیان مصطفی شاه جهان
مصطفی امن و امان و | مصطفی نور جبین

مصطفی محبوب جان و مصطفی جان جهان | مصطفی فخر قریب و مصطفی بدر قرین
آفتاب انبیا آدم از و با احتشام | صاحب اسرار وحی و مهبط روح الامین
مه نشانی کآسمانش حلقهٔ انگشتریست | خاتمی کاو را بود کونین در زیر نگین
آسمان را از ستاره کرده زرین گرده اند | اهل بینش هر یکی هستند خورشید مبین
ای جمالت دلگشا برقع ز رویت برفکن | وارهان از تاب هجران جان ملّای حزین

وله ایضاً فی مدح امیر المؤمنین یعسوب الدین علیه صلوات الله

آفتاب وجود اهل صفا | و آن امام مبین ولی خدا
آن امامی که قائمست بحق | در زمین و زمان و ارض و سما
ذات او هست واجب العصمه | او منزه ز شرک و کفر و ریا
عالم وحدتست مسکن او | او برون از صفات ما فیها
اوست ذات حقیقت انسان | جمله فانی و جان بود بر جا
جنبش او بود ز حی قدیم | گردش او بود بگرد بقا
هست باقی چو ذات خالق خلق | و آن صفاتش علی تعالی را
نیست خالی صفات حق ز ذات | هست ممسوس او بذات خدا
اوست او گنج مخفی لاهوت | که ز حق او ز حق شده پیدا
نقد آن گنج علی بی پایان | هست مقصود او علی اعلا
حکمت او بجز او نداند کس | که حکیمست و عالم الاشیا

ناصر انبیاست او الحق / اولیار است دیده بینا

او نجی است و خفی با و بظاهر / او نجی است و جاودان حقا حی

او نجی ناظر است در کونین / تو یقین دان که اوست بدر دجی

لمعهٔ نور روی او گردید / آفتاب از ضیاء او پیدا

بود از نور او دل آدم / زان شده تاج مظهر اسما

مطلّع گشته بر همه اشیا / آدم از علم آن امام نقی

سجده بردند بر در او ملکوت / زانکه بد نور خالق یکتا

شیث در خم پدید نور علی / گشت واقف بعالم اعلی

نوح از و یافت آنچه می‌طلبید / تا رسانیدش بمنزل علیا

کرد ذکرش خلیل با خلّت / تا که شد نار لاله حمرا

جمله نسرین و سنبل و گل شد / نار نمرود بر خلیل خدا

نور او دید کرد اسمعیل / خویش قربان کیش او بصفا

یاد او کرد یوسف اندر چاه / تا گرفتش سریر مصر ادا

بسکه نالید پیش او یعقوب / بوی یوسف شنید و شد بینا

نور او دید موسی عمران / گشت واله در آن شب یلدا

گفت یا رب بمن نشانی ده / گفت دادم ترا ید بیضا

لطف او بود همدم مریم / گشت عیسی از آن سبب پیدا

خلّت بمعنی دوستی و محبت است ۱۲

بود با جمله انبیا در سر — بود با مصطفی مع الجهر

در شریعت در مدینهٔ علم — در حقیقت امیر هر دو سرا

سر او دید سید کونین — در شب قرب در مقام دنی

رهروان طالب‌اند و او مطلوب — ناطقان صامت‌اند و او گویا

علم جاوید شد برش روشن — کرد تحقیق سر ما اوحی

گفت با امتان ز راه الیقین — که علی هست ره‌نمای شما

صادقان جمله رو باو دارند — کاو امیرست و هادی و مولی

اوّل و آخرست او بو العلی — ظاهر و باطن او بود بخدا

تا بدانی تو رمز معنی را — تا رسی در ولایت مولا

تا شود روشنت که عالی اوست — با من انچه کم کنی غوغا

ما همه ذره‌ایم و او خورشید — ما همه قطره‌ایم و او دریا

شمس دین چو شو عاشقی در عشق — جان فدا کن بمهر آن مولا

تا شود جانت واصل جانان — تا که باشی بعشق آشنا

وله ایضا فی مدح مولی الکونین و اب الحسنین سلام الله علیه و علی اولاده

آمد از غیب صورتی پیدا — که ازو شد پدید نور خدا

واضح و اشتهار سما شد — که معنی ازوست هر اسما

چهرهٔ او طلوع کرد از شرق — شد جهانی ازو پر از بیضا

بود با نور مصطفی هم شوق — مصطفی را قرین شده هر جا
رمز این نور با تو فاش کنم — که کدامست ای دل جویا
و آنکه نور علی عالی اوست — آفتاب تجلیات خدا
نور او رهبر خلایق شد — راه از و یافت عارف اشیا
نور او دید آدم صافی — توبه اش شد قبول از اسما
فیض او شیث یافت زو پس شد — در یقین گشت عالم اسما
علم او خواند آن خلیل جلیل — گشت ریحان و ورد نار آنجا
لاله زارست ز آتش سوزان — آن زمان هست الخلیل خدا
نور او دید چشم اسمعیل — گشت قربان کیش او بصفا
نور او دید نوح پیغمبر — یافت از مهلکات بحر نجا
نور او دید دیده داود — گشت از آن نور صاحب آوا
نور او دیده سلیمان نبی — پیش او وحش و طیر شد گویا
نور او دید دیده یعقوب — دیده اش شد بنور او بینا
نور او دید یوسف صدیق — یافت زآن نور ملکت اعلا
نور او دید موسی اندر طور — طور از فیض نور شد شیدا
نور او دید صالح ره بین — ناقه آمد ز صخره صما
نور او دید عیسی مریم — شد میسر به سر او احیا

ورد بمعنی گل است ۱۲

او خبر از محمّد عربی | داد از کائنات بی همتا
هین خمش کن که عقل مسکوید | که خموشی دهد نجات الجنا

ایضاً در مدح امام الحسن و جان امیر مؤمنان صلوات الله علیه ذکر فقره ملا

امیر و سرور مردان علی مردان سلامت میکنند | ای صفدر مردان علی مردان سلامت میکنند
ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف بدره شرف | یاقوت و دُر و هم صدف مردان سلامت میکنند
ای شیر شاه محتشم در دین و دنیا محترم | بحر سخا کان کرم مردان سلامت میکنند
ای از همه عصیان بری مردان عالم را سری | علم محمّد را دری مردان سلامت میکنند
اندر سما نامت علی و اندر زمین نامت ولی | در علم و در دین کاملی مردان سلامت میکنند
ای دلبر و دلدار تو و یمونس و غمخوار تو | ای دین من اقرار تو مردان سلامت میکنند
ای قل تعالوا تاج تو روشن نبی معراج تو | تاج شهان معراج تو مردان سلامت میکنند
ای مطلع انوار ما ای واقف اسرار ما | کرّار بی فرّار ما مردان سلامت میکنند
ای نور پاک مصطفی با مصطفی در یک عبا | ای مرتضی ای مجتبی مردان سلامت میکنند
ای باد صبح مشکبو سوی نجف او در تو رو | با آن امام دین بگو مردان سلامت میکنند
آن نور خضر را بگو آن روح احمد را بگو | آن حق حیدر را بگو مردان سلامت میکنند
با سرور اصحاب گو با شهر احباب گو | با دیدهٔ پرآب گو مردان سلامت میکنند
با صاحب دلدل بگو با آن گل و بلبل بگو | با حل هر مشکل بگو مردان سلامت میکنند
آن حجة الله را بگو آن آیة الله را بگو | آن نعمة الله را بگو مردان سلامت میکنند

یا علی مدد

مفتاح درہا را بگو مصباح دلہا را بگو — انجم و سیارہ را بگو مردان سلامت میکنند

معشوق عاشق را بگو محبوب صادق را بگو — قرآن ناطق را بگو مردان سلامت میکنند

با برج دو خمر بگو با درج دو گوہر بگو — شبیر و شبر را بگو مردان سلامت میکنند

با زین دین عابد بگو با میر دین باقر بگو — با جعفر صادق بگو مردان سلامت میکنند

با موسیٰ کاظم طوسی عالم بگو — با صایم و قایم بگو مردان سلامت میکنند

هم با تقی کو می و نقی ان سید دین متقی — کی شاہ تو نور حقی مردان سلامت میکنند

با ساقی کوثر بگو با شافع محشر بگو — با صاحب منبر بگو مردان سلامت میکنند

با نور فیروزی بگو با باد نوروزی بگو — با شمس تبریزی بگو مردان سلامت میکنند

وایضاً در مدح شیر خدا نور ہدا علیہ و علی آبائہ و ابنائہ التحیۃ و الثنا

شیر ولی خدا شاہ سلام علیک — معدن جود و سخا شاہ سلام علیک

خواجہ خیر البشر باب شبیر و شبر — راجع شمس و قمر شاہ سلام علیک

بودی و آدم نبود بودی و عالم نبود — ماہ و فلک ہم نبود شاہ سلام علیک

صاحب روز غدیر قول رسول بشیر — شاہ و امام و امیر شاہ سلام علیک

فاتح اہل فتوح لشکر دریای روح — رہبر کشتی نوح شاہ سلام علیک

رد بلا را خلیل خواست ز رب جلیل — کہف بد و جبرئیل شاہ سلام علیک

موسیٰ ز نور دید نام تو بر طور دید — خلعت و دستور دید شاہ سلام علیک

یوسف مصری نگاہ کرد در آن تیرہ چاہ — نام تو بود ش پناہ شاہ سلام علیک

عیسی وقت دعا نام تو کرده ادا | زنده شده روحها شاه سلام علیک
تا که خدا آفرید خلق سیاه و سفید | چون تو نیامد پدید شاه سلام علیک
مادر گیتی بسر چو تو نزاید دگر | در ملک و در بشر شاه سلام علیک
اول و آخر توئی باطن و ظاهر توئی | مفخر و فاخر توئی شاه سلام علیک
شاه همه اولیا شمع همه اصفیا | تاج سر اولیا شاه سلام علیک
نام تو به آسمان زمزمهٔ قدسیان | راحت روحانیان شاه سلام علیک
سیّد صدر کرم کفو نبی ابن عم | لحمک لحمی و دم شاه سلام علیک
شهر مراد توئی دین مرا سر توئی | صادق اکبر توئی شاه سلام علیک
پشت و پناهم توئی در خور و جاهم توئی | رهبر و راهم توئی شاه سلام علیک
نور تو از نور من ناظر و منظور من | ناصر و منصور من شاه سلام علیک
صفدر روز غزا صاحب حوض و لوا | والی امر خدا شاه سلام علیک
حیدر والا تبار شحنهٔ روز شمار | قاسم جنات و نار شاه سلام علیک
فضل تو خیره کرد کار کس نتواند شمار | یک صفت از صد هزار شاه سلام علیک
صبح مرادم توئی سجدهٔ آدم توئی | مقصد عالم توئی شاه سلام علیک
چشمهٔ حیوان توئی حکمت لقمان توئی | مهر سلیمان توئی شاه سلام علیک
میر من و شاه من مهر من و ماه من | آب من و جاه من شاه سلام علیک
دست برید نخست کرده ثنا بت درست | و قمر ظلمت شکست شاه سلام علیک

قبلهٔ ما روی تو کعبهٔ ما کوی تو ما همه بنده و تو شاه سلام علیک

بغض تو طغیان بود پیرو شیطان بود لعنت یزدان بود شاه سلام علیک

بندهٔ فرمانبرت باشم و بر مهنت دست من و دامنت شاه سلام علیک

آمده‌ام شرمسار دیدهٔ من اشکبار پیش تو ای شهریار شاه سلام علیک

پیش در پادشاه هست ترا دستگاه عذر که با جرم نخواه شاه سلام علیک

نیست کسم دستگیر جز تو مرا بی‌نظیر عذر مرا در پذیر شاه سلام علیک

از ره دور آمدم دیده و دل پر ز غم دست تهی چون روم شاه سلام علیک

رفع گناهم بکن خلعت جاهم بده توشهٔ راهم بده شاه سلام علیک

شمس شده چاکرت نی نی خاک درت گرد رهٔ قنبرت شاه سلام علیک

در مدح شاه ولایت امیر المومنین صلوات الله علیه گفته

شاه همه مومنان ماه منور علیست صاحب تیغ دو سر خواجهٔ قنبر علیست

آنکه ولی خداست و وصی رسول آنکه سلونی بگفت بر سر منبر علیست

آنکه بزد یک کمر حصن سلاسل خراب آنکه برآورد گرد از در خیبر علیست

آنکه بزدران عمر ز دو چشمش جدا آنکه بینداخت سر از تن کافر علیست

هیچ صحابی که بود در همه عمر خویش آنکه بمیدان نکرد پشت بلشکر علیست

آنکه بمیدان زدی تیغ دو سر در غزا بر سر زور آوران حیدر دلاور علیست

بحر عطای خداست در صدف کبریاست از همه اولیا مهتر و بهتر علیست

یا علی مدد

ایکه بروز و شبان در طلب گوهری ‌‌ ‌‌ دیدهٔ دل باز کن دانه گوهر علیست

شمس اگر شاعری مدح علی گوی بس ‌‌ ‌‌ زانکه بروز وفا صفدر و سرور علیست

وله ایضاً فی مدح سید الاولیاء امام الوری علی المرتضی ع

مستم ز جام فیض تو یا مرتضی علی ‌‌ ‌‌ مست می مدام تو یا مرتضی علی

دارند روز حشر جگر تشنگان غم ‌‌ ‌‌ چشم طمع بجام تو یا مرتضی علی

همچون شکر بکام دل سالکان عشق ‌‌ ‌‌ شربت بود کلام تو یا مرتضی علی

بر خوان خاص و عام جهان جمله ثابت است ‌‌ ‌‌ لطف علی الدوام تو یا مرتضی علی

هردم بباغ شرع سحابیست قطره بار(?) ‌‌ ‌‌ شمشیر نیل فام تو یا مرتضی علی

افلاک را که چرخ در آورده متصل ‌‌ ‌‌ فیض علی الدوام تو یا مرتضی علی

صبح سفید دم که علم میکشد بچرخ ‌‌ ‌‌ دارد سر قیام تو یا مرتضی علی

هر شب ز انجم است شرارهای آتشین ‌‌ ‌‌ از بهر احتشام تو یا مرتضی علی

چرخ برین فتاده مدام از پی شرف ‌‌ ‌‌ چون سایه زیر بام تو یا مرتضی علی

دارد مدام شرع پیمبر ز روی تو ‌‌ ‌‌ روشن ز انتظام تو یا مرتضی علی

ورد زبان ماست باخلاص صبح و شام ‌‌ ‌‌ از روی شوق نام تو یا مرتضی علی

پای طلب نهاده ز سر در ره ز صدق ‌‌ ‌‌ هستم سگ غلام تو یا مرتضی علی

هستم همیشه همچو طفیلی ز راه قرب ‌‌ ‌‌ در ظل احتشام تو یا مرتضی علی

فی مدح سید الاوصیاء و الاصفیاء علی مرتضی علیه السلام لقائله

سپهری که بگذرد از نه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
ولی والی والا امیر عرش جناب — که هست خسرو خاور کمینه چاکر او
ز قید خسروی هر دو کون آزاد است — کسی که از دل و جان شد غلام قنبر او
محبت تو بود بر حرامزاده حرام — خبر از آنکه حدیث نبی است باور او
محبت شه مردان مجوز بی پدری — که دست غیر گرفته است پای مادر او
بود بروی زمین قصری از ریاض بهشت — تبارک الله از آن روضه مطهر او
مقام عالی از آن یافت جبرئیل امین — که خاکروب حریم تو گشت شهپر او
سرور نشأه توحید از کجا یابد — کسی که باده شوق تو نیست بر سر او
ز روی لو کشف من عرف به بیم نظر — وجود صورت کونین شد مصور او
من از کجا و ثنای تو از کجا هیهات — ثنای آنکه خدا گفته و پیمبر او

فی مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه من کلام جامی

جمع با هم کی توانی دین و دنیا داشتن — یا بدین یا حب دین یا حب دنیا داشتن
یا بباید عشوه معشوقه دنیا خرید — یا ز عشق شاهد دین خویش شیدا داشتن
یا پرستیدن بت دنیا بدون یا بدیر — یا شکستن همچو ابراهیم دلرا داشتن
پیش از آنکه هر کردی بچراند دیر روزگار — عبرتی باید ز حال هر و بر یاد داشتن
سرو قدانی که نشان شد نهان در زیر خاک — چون من و تو چشم بینا لعل گویا داشتن
خفته هر یک در لحد پوسیده اجزای وجود — رفته بیرون از دماغ هر چند سودا داشتن

لو کشف الغطا ما ازددت یقینا یعنی اگر برداشته شود پرده یقین من فزوده نشود از صد کلمه مولی علیست

در جوانی چون من و تو مست بودن از غرور — کی ز محشر باک و خوف از روز فردا داشتن

تیره روئی تیره رائی خیره چشمی تا بکی — چند دل از سختی روئی همچو خارا داشتن

بگذر از دنیای فانی دین باقی را بجوی — حیف باشد بر فنا دل مرد دانا داشتن

صورت زیبا چه حاصل سیرت زیبا گزین — سیرت زیبا به است از روی زیبا داشتن

کسوت هستی ز بر کن بگذر از ما و منی — ای منی تا چند در قید من و ما داشتن

دین بدنیا میفروشی چند چند انصاف ده — رسم دینداری نیست این یا رسم دنیا داشتن

دیده عبهر کرد باید روز و شب از بحر چشم — چند چون نرگس بباید چشم شهلا داشتن

اشک و آهی بایدت بیدل اگر خواهی ز زنگ — عارض آئینه دل را مصفا داشتن

ای که امروزت بود صد گونه گونه برگ و ساز — کن دمی تو فکر بی برگی فردا داشتن

حشمت اسکندری چندت بباید در دل — عبرت باید ز حال زار دارا داشتن

خاک غم بر سر مطرا کن ز هول روز حشر — چند خواهی طره را بر رخ مطرا داشتن

صبح دولت کرده میدان مطلع ایوان تو — برگ شام غم ترا باید مهیا داشتن

خواهی ای دل گر شوی ایمن ز آفات جهان — بایدت عشق علی و آل او را داشتن

پرده بر روئیش گشتی انکار حق تو از عناد — پرده نتوان روی مهر عالم آرا داشتن

سود خواهی رو تو در بازار سودای علی — سود ها بینی تو در این عشق و سودا داشتن

نقد جان ده تو دلا نقد ولا شاه نجف — چند دل در جیفه کالای دنیا داشتن

دوستی با مرتضی و آل او باید نمود — دوستی از خصمشان باید تبرا داشتن

با وجود شیر حق دور است از انصاف تو — روبهی در مسند شرع نبی جا داشتن

آفرینش را سبب نور علی و آل اوست — نور با ظلمت کجا بتوان مساوی داشتن

احمد و بوجهل را با هم برابر میکنی — همقرین تو فرش را با عرش اعلا داشتن

کز بجای شیر حق با حق دو روزی از خلاف — آن سه ۳ روباه مزور جای بیجا داشتن

پر شده نور علی اندر دل ما از ازل — مشتبه این کار شو لی تو بما داشتن

چونکه مهر حیدرم ثابت بدل شد ز افتخار — از ثری سر بایدم تا بر ثریا داشتن

شکر این نعمت بجا باید که داور را ستود — روز و شب باید همی همت بادا داشتن

قری بمعنی خالی است ۱۲

وله ایضاً فی مدح هژبر السالب اسد الله الغالب علیه السلام

دلا بعشوه نبایدت دل داد — که این عجوزه بسی کشته همچو تو داماد

نه عاقل آنکه شود شاد بر دو روزه عمر — کسی که دیده بینش خوشش ز لطف گشاد

غمین مباش دلا از ذهاب دنیی دون — مباش هم ز پیش دلا بیکدم شاد

اجل نشسته همه روز در کمین که عمر — چو در کمین که صید کمین کند صیاد

درین چمن ننهاده است هیچ سروی پای — که سر بسر اجلش نه بکند ز بنیاد

بباغ خنده اگر گل ز لطف باد بهار — سموم قهر خزان آتشش دهد دمی برباد

تعلقات جهان بگسل از جهان بگذر — تو خواهی ار شوی در جهان چو سرو آزاد

دریغ در پس مردانی که رحه کار آید — دریغ کی خورد آنکس که زاد بفرستاد

درین سرای اقامت منشو نگردان — که کرده اند و بسی رفته اند هیچ بنا باد

بصبح و شام ندا میکنند از ملکوت — که آنچه هست موجود و باعث ایجاد
تو مرغ گلشن قدسی و جای تو بنود — در این خرابه که بنهاده در ره بنیاد
مکن تو سعی در آبادی و خرابی دهر — که این خرابه به سعیت نمیشود آباد
چو داده است بدست تو حق زمام کسان — دلا تو داد کن و با کسان مکن بیداد
بناتوان نظری کن که تو توانایی — که روز کار رود گر ناتوان ترا مکناد
نجات خواهی اگر تو بنفس اماره — مطیع شو بعلی و بآل آن شه راد
که تا برون بکشندت ز مسلک باطل — ترا کشند بسوی طریق حق ارشاد
بگیر جام ز خم محبت شه دین — بنوش خم غم مخور و گو هر آنچه باداباد
بکش تو خویش بزیر لوای آل علی — غمت مباد که دیگر غمت بدل مرساد
جهان ز سیل اگر سر بسر شود دریا — نشسته تو بکشتی و زیده باد مراد
تو در میان حصاری که برج او باشد — ز نسل پاک مطهر دوازده بعداد
شهان هر دو جهانند بحر علم لدن — خدای داده بدیشان چو دین و دانش و داد
ز نزد حق بدبستان دهر استادند — که او ستاد ازل کرده شان جهان استاد
خدایگان زمانند لازمت همه — که سر بمقدمشان بر نهند کل عباد
اگر بجسم جدا نیند لیک یکجانند — بتن دوازده اند و یکند دراحاد
خوشا سری که ز سودنشان بود سر خویش — خوشا دلی که پر از مهرشان ز مادر زاد
بر آستانه این خسروان نهادن سر — از آن به است که بر آسمان تا سر باد

امام اسلام و مرشد جبریل و هادی شد | خوشا کسی که بارشادشان بره نهاد
بحکمشان ز ازل شد قضا همی محکوم | بامرشان ز ازل شد قدر همی منقاد
کسی که دشمن اولاد مرتضی باشد | هزار لعنت حق بادیش بماد رداد
دلا چو خاور دلخسته شو محب علی | ز جان نوازنه که میلاد تا که میعاد

در مدح امام چهارم زین العابدین علی ابن الحسین ع

آنچه شیرین چو انگبین باشد | بوسه زان لعل شکرین باشد
گرچه مانند قامت او سرو | کی خرامیدنش چنین باشد
سرو هرگز که دید آنکه برش | گل نسرین و یاسمین باشد
در سپهر قباش نور کند | مه ز مهری که در زمین باشد
زانچه ایوان و خاک خلدش دان | تن او گر ز ماء و طین باشد
نتوان خواندنش ز نوع بشر | یا ملک یا که حور عین باشد
صورتش را اگر شود همانند | شکل صورت بت آفرین باشد
ایکه در ملک حسن و زیبائی | بیّنت یکتا که گفت شیرین باشد
چه خطا گفته ام اگر گویم | مثل تو در ختا و چین باشد
حاش لله که در بهشت برین | حور اگر چو تو نازنین باشد
آن بهشتی که شیعه را ضامن است | به خوشش امام دین باشد
سید است آنچنین که داد صفا | مهر را تا زسا بجهه بن باشد

۹۷۱

ششم آل علی و دوم کاو — رکن چارم بقصر دین باشد

فخر عبّاد آنکه از معبود — لقبش زین عابدین باشد

آدم و آل نوح و کشتی نوح — من رکبها نجی درین باشد

شاهد عدل بر امامت او — حجر الاسود امین باشد

در سخاوت کسی بعهدش نیست — نه بانعام او زمین باشد

حلم او میل جار ارکان را — خواهد ار مختلف چنین باشد

از محیط آتش و هوا از جو — مایل مرکز زمین باشد

در تقلب مزاج امر کند — طبع کافور انگبین باشد

روز میدان که ذوالفقار بکف — زینت افزای صدر زین باشد

شعلهٔ خرمن عدو گردد — برق شمشیر آتشین باشد

تاب یک حمله اش کجا آرد — حصن دشمن اگر حصین باشد

بسکه باریده تیغش خون — خاک میدان ز خون عجین باشد

ز انبیا هیچیک نبود چو او — بمصایب ز صابرین باشد

پدر و عم و اخ براه خدا — شهدا او ز شاهدین باشد

بگلویش پس از تشنه نشنه — قطرهٔ آب اگر معین باشد

نزد و تا ز چشم اشک فشان — پر ز خونابش آستین باشد

ایکه خاک قدوم احبابت — سرمهٔ چشم حور عین باشد

مثل نبود ترا نبات زمین | هر چه زاید اگر چنین باشد
ساختت صورت آفرین بیمثیل | که برین صورت آفرین باشد
بولای تو زندگی باید | نطفه کاندر رحم جنین باشد
واقف طوف کعبه کویت | غنی از حج راستین باشد
نیست لایق بهای پای اثر | بسکه اش کجا قرین باشد
گر بود فی المثل بنفشه تو را | یا که پور سبکتگین باشد
بلکه هر کس قبول خدمت نیست | صاحب افسر و نگین باشد
هر که سر در ره تو بنهاده | پای بر فرق یاسمین باشد
بار رضای تو شاکرم هر که | قسمتم لقمه جوین باشد
مدح تو انتها ندارد اگر | چون بهشت صد ره ار چنین باشد
تا غم و شاد بست انسان را | که گهی شاد و گه غمین باشد
دف زند دوستت ز شادی و خصم | زیر خاک از الم دف زنان باشد

در مدح امام کاظم امام محمد تقی جواد علیه الصلوة من العباد

بدان سرم که اگر همتم کند امداد | ز شادی و غم دوران شوم چو سرو آزاد
دگر بمکر و فسون جهان نه بندم دل | کند فلک اگرم دوستی وگر بیداد
نشویم از دل خود زنگار و هر چه درو است | ز شادی و غم او نی غمین شوم نی شاد
نگریم از ستم او نخندم از مهرش | که خواه داد کند روزگار یا بیداد

بچشم من همه یکسان شود خزان و بهار | تفاوتی نکند نزد من دی و مرداد

ز سازکاری طالع نه شاد باشم و نی | ز دست بخت بد خویشتن کنم فریاد

ز دوستی خود و فکنم بار منت همه کس | که نی بخیل شناسم در این جهان نی جواد

بخویشتن که نمی بینم اینچنین همت | مگر ز لطف شه دین نمایم استمداد

شهی که از اثر فیض دست بد سر | صدف پر از در و کانش پر از گل و شمشاد

شهنشهی که مشیت بحکمش موجود | وجود او نشدی چونکه علت ایجاد

محمد بن علی آنکه از نبی و وصی | ز زهد و جود لقب یافت او تقی و جواد

شود مشکل اگر جاه او معمارش چرخ | کند یقین که تناهی نبود در ابعاد

بروح نامیه قابل شود اگر یکدم | ز روی لطف نماید نظر بسوی جماد

برات بخشش اگر بر بهشت بنویسد | ز دیده حور چکاند بنوک خامه سواد

ز جود او ببرد نام احتیاج کسی | بغیر معدن و دریا ز بس که ریخت و بداد

با آستانه قصر جلال او دعوی | چنان کند بمساوات چرخ بیت نهاد

که ره نیافته بروی خیال هست برون | حضیض قصر جلالش ز اوج سبع شداد

زهی وجود تو زینت بعالم امکان | جهی جلوس تو زیور بمسند ایجاد

زهی قدوم تو فخر بوجود دولت دین | زند وجود تو صد تیغ بفرق دانش و داد

کشند انامل حکم تو آتش از دل سنگ | برون نوایر امر تو آب از فولاد

ببست شحنه عدل تو دست فتنه چرخ | بعهد تو در نیکی بروی خلق گشاد

منوچهرم ثنا بر دعا از آن خاور | اگرچه بود با و مدحت اشرف اوراد
همیشه تا که فزونست در حساب و شمار | الوف از عشرات و مآت از آحاد
حساب عمر محبت برون ز عد و مباد | شمار روز عدوی تو قابل اعداد

من کلام صحبت فی مدح مولی الاتقیاء و سید الاصفیاء

ای بولای تو تولای من | وز خود و اغیار تبرای من
سود تو سرمایه سودای من | گر شبکافند سراپای من

جز تو نیابند در اعضای من

سر به رهت فکنده ام از غم خموش | هیکل من ولوله سان در خروش
نغمه عشق است نه ذکر سروش | زمزمه بر زمزمه آید بگوش

که هست درین قالب و اعضای من

نه کره را گرم تکاور کنی | بر مه و خور حکم روا می کنی
فتنه شیرین دل خسرو کنی | جلوه بی جلوه چه نو نو کنی

صورت دیگر همه بالای من

شعشعه روی تو رایت نور بهشت | شهد لبت بر لب شیرین نگاشت
خال لبت تخم سیه دانه کاشت | نیست به بینای کسم چشم داشت

چشم تو بس شیشه بینای من

دیده به نظاره تو بیخ نشد | دل به غلط واله و شیدا شد

این غزل از من عجب انشا نشد | تا تو چو گل وانشدی وانشد

ناطقه بلبل گویای من

عماد ره واسطه عقل نخست | آمده و پیش ز همه قرب تو جست
عشق تو آنرا که مرا شد درست | مست تو و محو تو و مات تست

عقل من و هوش من و رای من

صورت اشیا بنگاری بجود | سوی وجود از عدم آری بجود
ایکه نفسها شماری بجود | یکنفسم گر بگذاری بجود

وای من و وای من و وای من

کون و مکان آینه دار تواند | سینه افروخته مشکات تو
زاری من صیقل مرآت تو | تا نشد از نفی من اثبات تو

سر نزد از لای من الای تو

ای تو بزرگ و همه عالم حقیر | چون تو مجیری و منم مستجیر
ورنه زنابش مرا یا مجیر | پنجه ببر آید و چنگال شیر

پیشکش آهوی صحرای من

من نه بدینها که منم عرش گیر | سدره بدم در گذرانم یک صفیر
آه از آن دم که بر آرم نفیر | شهپر جبریل فشاند عبیر

از دل روح القدس آسای من

مشکات جای چراغ را گویند

یا علی مدد

بتکده و دیر و برهمن ز تو — فر زلف وادی ایمن ز تو
لعبت چین و تبت من ز تو — ای تو تویی من کیم ای من ز تو

من تو و تو آمده بر جای من

سایه عشق ار بکلیسا فتد — زلزله در طاق سکوبا فتد
غلغله در مسجد اقصی فتد — ور نه تویی رعشه در اعضا فتد

به سر منبر چه رسد پای من

طینت صحبت نه چه مقید چمن — از می رضوان و بهشت برین
چند درین غمکده باشی غمین — صحبت ازین حجره در آ و ببین

عرش برین منزل ماوای من

در مدح امام پنجم امام محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه

ز نوش خند لبت کام جان شود شیرین — زنه هر خنده چشمت جهان شود شیرین
کنم چه وصف شکر خنده لب لعلت — ز شهد ریزی حرفم دهان شود شیرین
ز هجر تلخ مذاقم رواست کام ترا — ز شهد وصل لبت هر زمان شود شیرین
نه آنچنان شده تلخ از غم تو کام دلم — که از وصال تو تا مهربان شود شیرین
مگر ز منقبت شاه دین لبم باید — حلاوتیکه از آن کام جان شود شیرین
محمد بن علی وارث نبی و ولی — که از حلاوت نامش زبان شود شیرین
شهی که چون بنگارد بصفحه مدحش را — چو نیشکر قلم اندر بنان شود شیرین

رسول حق چو لقب باقر العلومش داد ۔ حدیث از لب لعلش از آن شود شیرین

بکان بحر چو بارد سحاب بخشش او ۔ چو شهد لعل و در بحر و کان شود شیرین

بباغ نیز ز بخشش تبادر زنه همین ۔ ز میوه شاخ شجر در خزان شود شیرین

بجای سنبل و نسرین و گل دمد از خاک ۔ نبات و قند و شکر بوستان شود شیرین

ز موم شهد جلالش نه شمس یک شمعی است ۔ که از اشعه او آسمان شود شیرین

کند چو نور جمالش تجلی او وقتی ۔ فضای انجمن لامکان شود شیرین

نه زهر خنجر و تیر و سنان او گه رزم ۔ دهان و حلق و لب دشمنان شود شیرین

خورد بدا تیغه خصم طعم مرگ از بس ۔ چو طعم شکر هندوستان شود شیرین

شها ز فیض قدوم و وجود میمونت ۔ سزد که جمله زمین و زمان شود شیرین

بدر که تو ز بس لب نهاده حور و ملک ۔ بگاه بوسه لب انس و جان شود شیرین

کسی بمدح تو گویا شود که لفظی ۔ روا است گر دهن جاودان شود شیرین

شدم بمدح تو ناطق که کام من دم مرگ ۔ ز شهد فیض بیان داستان شود شیرین

نداشت منقبت ای شها از آن خاور ۔ گشود لب بدعا تا زبان شود شیرین

ز نوش وصل و ز نیش فراق تا که بدهر ۔ مذاق عاشق ازین تلخ از آن شود شیرین

لب محبت تو از شهد وصل شاهد کام ۔ همیشه تا بابد در جهان شود شیرین

عدوت باد چنان تلخکام کاندر دهر ۔ ز نقل او دهن دوستان شود شیرین

قوله حدیث آ[illegible] حدیث است که حضرت رسالت صلعم بجابر انصاری فرمود که تو خواهی بود تا زمانیکه ببینی فرزند من باقر را و او تا زمان حضرت امام محمد باقر حیات یافت و بعد از آنکه خدمت آنجناب رسید [illegible] و باقر العلوم [illegible] روند علمها

و له ایضاً فی مدح الامام موسی بن جعفر علیهما الصلوة والسلام

چو من کیست در زیر این چرخ اخضر — که بر زورق درد و غم گشته لنگر

بدرد از جفاهای گردون چنانم — که عاشق ز جور نگار ستمگر

شبی بودم از فکر بدبختی خود — بزانوی غم سر فکنده چو عنبر

که ناگه در آن تیره شب پیر عقلم — مرا رهنما گشت چون ماه انور

در آن تیره ظلمات شد خضر راهم — بآب حیاتی مرا گشت رهبر

بگفتا که ای بی‌سر از فکر غوغا — بگفتا که ای بیدل از درد اخگر

چرا تلخکامی چو طوطی طبیعت — همیشه فشاند ز کام تو شکر

چو در گلشن مدح خوانی چو بلبل — توئی مدحت آرا توئی مدح گستر

رو اندیشه خاموش گشتن در بندم — ز مداحی داور عدل پرور

که نرد نیازی چو با او ببازی — برون مهره بختت آید ز ششدر

ز پیر خرد چونکه این لطف دیدم — که از روی مهر گشت رهبر

سرودم که اکسیر لطفت بمن کرد — بس آنچه کرده است کو گرد احمر

چه خوش نسبت در پیر گفتن سخن را — که فهمانیش خرد نباشد میسر

ازین فاتحه بر کو که نیکو نباشد — که در ابر پنهان شود مهر انور

ز نامش بهاره ربیع بر شگفته خود — که نام شهان را بود زیب دیگر

شنید این سخن بد چون اشتیاقم — ز نامش بگفتار خود دور بودر

که آن وارث شرع پیغمبر است — خلافت بمیراث دارد ز حیدر

احمر بمعنی سرخ است

مسطور ولایت چو نور تجلی — مه چرخ اجلال موسی بن جعفر

شنیدم چو نامش ز بهر رقیب هوس — دل از شوق مدحش طپان گشت در بر

ز هم در گلستان مدحش گشودم — چو بلبل ز شادی نهادستهان پر

ز بهر ثنا گستری گشت طبعم — چو سوسن زبان جمله از پای تا سر

گر رقم بکف سولجان قلم را — بمیدان مدحش جهاندم تکاور

بگو مطلعی گشت طالع ز طبعم — بمدحش به از مطلع مهر خاور

بیفکندی ار مهر را سایه بر سر — جهانرا انگشتی چنین نوکرته

بدل مهر را ذره گر ز مهرش — نبود از کجا بشد او ذره پرور

ز همنامی اوست در دست موسی — بمعجز عصا اگر گشت اژدر

سلیمان حرم بلکه خادم ز آستانش — غلامی ز فوجش فریدون و سنجر

بجا کدرش جبهه ساینده خاقان — بدرگاه او خاکم و بنده قیصر

ز دربانیش مفتخر صد چو دارا — که بر پاسبانیش نازد سکندر

بکبر کند که بعهدش عجب نه — بسیمرغ صعوه شاهین کبوتر

که از امن عهدش غزال و غنم را — شبانیست دلسوز گرگ و غضنفر

نمانده ست محتاج در عهد جودش — بجز بحر و معدن که پر گوهر و زر

که با جود او حاصل کان و دریا — بود بخششی کم عطائی محقر

زند غوطه در آب اگر یک شراری — ز نیران قهرش به سازد سمندر

سوای آن معنی عنایت کرده باشد ۱۲

برآید چرخ ار قندیل عکس جلالش / یقین بشکند از گرانیش محور
بهر صفحه مدحش نگارند گردد / چو صحرای چین نامه پر مشک اذفر
ز لطف ار عرض را نماید نگاهی / ز ابعاد قابل شود همچو جوهر
نه بیند که نامحرم از احتسابش / فکنده بسر زهره در چرخ معجر
مصور چنان میکشد مثل او را / کجا میشود صورت جان مصور
بود در دبستان او عقل اول / ز طفل نو آموز صد بار کمتر
گر افتد بکف خاکپایش بجوید / دگر هرگز اکسیر را کیمیاگر
ز هیبتش به بزم فلک دور نبود / که ناهید را بشکند چنگ در بر
ز بس دوخت چشم بدان تیغ قهرش / بسوزد بعهدش سپندی در آذر
نگارد قلم چونکه وصف مصافش / عجب نیست لرزد ز نقش مسطر
هر آنکس که از راه بدبختی خود / بمیدان کینش جهاند تکاور
کند ذوالفقار شرربار او را / همان لحظه مانند جوزا دو پیکر
بتسخیر روی زمین احتیاجی / کجا باشد او را بمال و بلشکر
که شمشیر خونریز آتش فشانش / جهانی بآسانی نماید مسخر
زهی خاکپای تو شاهنشهان را / شده زینت تارک و زیب افسر
قوی بازوی عدل در روزگارت / بعهد تو سرپنجهٔ ظلم لاغر
ز نور بسیط است جسم تو گویا / مرکب نگشته است از چار گوهر

یا علی مدد

ز بی مثلیت شد یقینم که هرگز / نگردد در آیینه عکست مصور

شها کیست جز من درین بحر غم غم / که در بند غم مانده حیران و مضطر

خلاصی محالست زین غم نجاتم / نگردد اگر لطف خاص تو یاور

ز مدحت بسوی دعا باز آیم / نگنجد مدیحت چو در صحن دفتر

که با صد زبان عاجز و قاصر آید / ز احصای وصف تو کلک سخنور

شود تا که پیوسته از ابر نیسان / چمن سبز و سبهر صدف پر ز گوهر

محبت تو همواره سیراب بادا / بدنیا ز حیوان بعقبی ز کوثر

کلک قلم را گویند

وله ایضاً فی مدح ثانی الائمه حسن المجتبی علیه الاف التحیة والثناء

شیرینی از نبات لبت چون سخن گرفت / بازار قند و قیمت شکرشکن گرفت

وصف رخ تو یوسف گل پیرهن شنید / یعقوب وار گوشه بیت الحزن گرفت

در ملک حسن خسرو شیرین زبان تویی / شیرین اگر بعشوه دل از کوهکن گرفت

رویت چو شمس رخشنده زد لمعه نور / چون شمع کو مکان نه بجا جز لگن گرفت

در روشنی جلا بدو چشم نبی اگر / از عکس نور رفته شه ماه زمن گرفت

سبط نبی حسن که از و باغ خلد و حور / که دیده با طراوت و حسن حسن گرفت

آن وارث علی ولی آنکه در مصاف / چون ذوالفقار حیدر عنتر شکن گرفت

از بسکه تن به تیر سپر بر زمین فکند / از بسکه سر به تیغ دو سر از بدن گرفت

هر سر قرار به سر رمح بلند یافت / هر تن مکان بدامن ربع دمن گرفت

ربع به معنی منزل است

تا افکند بگردن دشمن ملک بند — در چرخ هشتمین ز مجره رسن گرفت

هر کس که پا نهاد بمیدان کین او — بر رو بدست چرخ ز بهر سپر گرفت

از تیغ تیز او بجهان هر صنم پرست — دست از صنم کشید و کنار از وثن گرفت

بهر جواب او که بفرمود این اخ — آهو دهان کشود و زبانش سخن گرفت

آن گوشوار عرش که در دل سپهر را — چون شوق طوف کعبه کویش وطن گرفت

تا هست زیوری ز بروج و نجوم یافت — تا بود برتری بجهان کهن گرفت

فکرش گره ز کار قضا و قدر گشود — علمش حجاب از رخ سر و علن گرفت

ایام انتقام بشور و شر کشید — آرام روزگار ز شور و فتن گرفت

ضرغام را ز پاسش آن پنجه سپهر رسید — اغنام را ز عدلش خواب و وطن گرفت

ز افعال مستمر و ز اعمال او مدار — احکام شرع او ز فرض و سنن گرفت

در و گهر نماند چو دست بحر و کان — از بس بحر گوهر و از معدن گرفت

حرفی که رای او بسماعش نمود زود — بر راه گوش ناشده راه دهن گرفت

بازوی او و عقیق یمانی خویش گفت — بازو ز سرخ نور سهیل از یمن گرفت

حکمش چو باد سازش از آب در ارقم — از آتش آب در بر خود پیرهن گرفت

بالای آب یافت سمندر قرار از آن — بط نیز زیر شعله آتش وطن گرفت

هر کس که فیض صحبت او یافت فیض از او — صد همچو بایزید و اویس قرن گرفت

با باد او خلیل چو نشد چو با شرر — آتش از آن طراوت و باغ و چمن گرفت

یعقوب چونکه کرد تشفیعش مشام او / بوئی زموی یوسف گل پیرهن گرفت
بر پای او بعجز سلیمان چو سر نهاد / از بهر او نگین ز کف اهرمن گرفت
شاهانم که از اثر فیض مدح تو / نظمم طراوت سمن و نسترن گرفت
هر روز ز آفتاب که عالم پر از ضیاست / هر شب که دهر ظلمت زاغ و زغن گرفت
روز عدوت تیره نگونبد ساغستی / کابینه محبت تو زنگ محن گرفت

اهرمن دیواست

در مدح امام یازدهم امام حسن عسکری علیه السّلام من کلام خاور

باز گلشن گرفت زیب و نگار / چون عذار نگار و چهرهٔ یار
غنچه خندید و گریه کرد سحاب / باد جنبید و ناله کرد هزار
از لب جویبار سبزه دمید / چون خط گلرخان لاله عذار
سرو از قمری و گل از بلبل / برده دل در تبسم و رفتار
در چنین فصل با دل پر درد / در چنین فصل با دل افکار
من بکنجی نشسته از ره غمین / از غم دهر و بیوفائی یار
آنچنان از جفای هر زبون / آنچنان از فراق یار زار
نه رفیقی که تا بگویم راز / نه شفیقی که تا بگریم زار
که ز در ناگهان درون آمد / آن سمن بوی خالی از اغیار
چون کنم وصف او که چون آمد / که ز حیرت زبان فتد از کار
کاکل عنبرین فکنده بدوش / سنبل تر شکسته بر رخسار

لب لعلش طبیب خسته‌دلان / چشم مستش چو عاشقان بیمار

قد برافراخته چو سرو سهی / رخ برافروخته چو شعلهٔ نار

سرو و شمشاد گلستان را / منفعل کرده از قد و رفتار

من به تعجب کنان که در خوابست / اینکه بر من نصیب شد دیدار

باز در فکر اینکه کی دیده / خواب خوش بیند و دیده بیدار

بکنارم گرفت تنگ چو جان / آنکه از من گرفته بود کنار

گفت آمد زمان آنکه شوی / در وصالم ز عمر برخوردار

ساغری گیر و نوش کن ز کفم / تا برآید ز جان هجر دمار

باده از دست من بکش که ترا / بود این آرزو بدل بسیار

گفتمش ای سلاسل زلفت / کنج حسن ترا چو پیچان مار

من ز صهبای لعل میگونت / مستم و نیستم دمی هشیار

میدهی باده گر برغم ملال / ای بپای تو نقد جان نثار

تابش آفتاب رخسارت / برد ز آیینهٔ دلم زنگار

گفت اگر غم بدل بخشود / شاه چرا بسته لب ز گفتار

در چنین فصل خامشی نه نکوست / خوش نما نیست از تو این کردار

چونکه طبع تو بحر مواجست / از چه ناری برون در شهوار

صدف فکر گوهر بطنی / که در آرد بشاه ساز نثار

چون ازو این ترانه بشنودم — که بگوشم رسید چون مزمار

آنچنان منفعل شدم که ز شرم — خوی خجلت چکیدم از رخسار

استعانت ز طبع خود کردم — گفتم ای نقد نظم را معمار

مردی کن که رشته کار ز دست — ای ممدّم همیشه در اشعار

منفعلم ز خویشتن دریابم — شاهد طبع خویش را صد بار

دید چون غرق بحر حیرت شد — کشتی وهم و عقل دیگر بار

مشکلم را نمود آسانتر — دید چون کار من بسی دشوار

کرد انشا قصیده که ملک — همچو گل زد ز شوق بر دستار

مطلعش را نخواند از خجلت — چنگ در بیت اسم زد ناچار

حسن عسکری امام انام — بحر مواج علم و کوه وقار

مشتری چاکر و زحل دربان — آستان عرش و آسمان دربار

صاحب شرع احمد مرسل — وارث علم حیدر کرار

نوگل عسکری گلشن دین — سرو باغ محمد مختار

آنکه شد از طفیل او موجود — آنکه بر بندگیش کرده اقرار

از ازل نفس کل و عقل نخست — تا ابد چرخ ثابت و سیار

آنکه از بسط عدل او در دهر — ز خرابی کسی ندید آثار

آنکه گاه عطا ز دست و دلش — کان و بحر ند هر دو در زنهار

مواج: موج زننده است

آنکه از مرهم مراحم او — بست یکدل نه زخم او افکار

آنکه از خلق او بیک آنی — گل بگلبن شکوفه در اشجار

آنکه از هیبت نهیب سمند — زهره در بزم آسمان نه بار

آنکه از صولتش هژبر نبرد — آنکه از هیبتش کنی پیکار

مرغ جان راه آشیان گم کرد — شیر افلاک جست راه فرار

دل او بحر و بحر گوهر خیز — کف او ابر و ابر جوهر بار

برق شمشیر آتش افشانش — شرر قهر و جان القهار

شعله قهر او اگر تابد — بر مه و آفتاب شعله بار

جرم خود را همی کند شنگرف — قرص مه را همی کند زنگار

کی شدی با ذبیح ابراهیم — از ره لطف گر نمیشد یار

گوسفندی فدای اسمعیل — گلستان خلیل شعله نار

ای بعهد تو فتنه در آزار — وی ز عدل تو ظلم در زنهار

حاجبت را ز تاج کسری ننگ — چاکرت را ز تخت قیصر عار

مهچه رایتت قمر طلعت — شمسه چترت آفتاب انوار

صوت نامت رسیده بر آفاق — صیت عدلت گذشته از اقطار

آنکه از بسط عدل او در دهر — ز جفا بی کسی ندید آزار

آنکه گاه عطا ز دست و دلش — کان و بحر زند هر دو در زنهار

بحار جمع بحر و ...

ذبیح یعنی ناز بوجستا یعنی کشته شده و منظور شما در اینجا حضرت اسمعیل است ۱۲

تیر تیزت عقاب آهن چنگ / رمح و تیغت شهاب آتش‌بار

سوزد آن خرمن حیات عدو / سازد این مرغ روح خصم شکار

بوستانیست عرصهٔ رزمت / فیه تجری الدماء کالانهار

بچمن گر صبا برد بویت / در جهان هیچ کو مباش بهار

میدمد سبزه در مه بهمن / بشکفد نسترن در اسفندار

کرد در بوتهٔ عدم جودت / آنچه بود از زر و سیم و دینار

وقف آنست بعد از آن که دهی / در قنطار و لعل با خروار

میدود گر ز بهر رزم سوی / چون فلک بر سمند عزم سوار

در عنان فتح و در رکاب اقبال / از یمین نصرت و ظفر زیسار

داورا ایکه قصر جلالت / برتر از هفت گنبد دوار

دست بردار بر دعا خاور / شکوه زین بیشتر مکن تکرار

تا که در هر بهار میباشد / ذلت خار و عزت گلزار

دوستانت عزیز باد چو گل / دشمنانت ذلیل باد چو خار

عقاب تو زغلبه شکار بسیار تو

یسار طرف دست چپ را گویند

فی مدح سیدنا و وصینا و سند الاصفیا علی المرتضی من کلام حیدر من الشعراء

چیست عزلت رهیدن از اغیار / چیست عزت همیشه بودن خار

بشکن آن پا که نیست در ره دوست / بفکن آن سر که نیست در ره یار

در بهاران مخواب در ره سیل / که ز خوابت اجل کند بیدار

خنده زن بر جهان چو کبک دری — غم بیجا مخور چو بوتیمار

در چنین موج خیز آشوب — رومی خواهش نیا خدا نگذار

ناخدا کیست کدخدای کجاست — بخدا باش تا رسی بکنار

چون ز انجام کار دانستی — که ترا با خدا بوده سروکار

نیست شو نیست تا که هست شوی — غیر خدا هرچه هست نیست شمار

فاش گویم که اسم اعظم چیست — با تو ظاهر کنم حقیقت کار

علی آن آفتاب عرش سریر — علی آن آفتاب ماه سوار

ای علی ای پرده دار خلوت دوست — ای علی آن راز دار محفل یار

علی آن ملجاء قلیل و کثیر — علی آن مرجع صغار و کبار

جز علی کیست مجمع البحرین — جز علی کیست منبع الاسرار

معنی ناطق کلام الله — سورهٔ فتح احمد مختار

گاه در طور ترجمان شد و گفت — لن ترانی بطالب دیدار

گاه شد شیرخوار اژدر کش — گاه شد شیر خوی و خصم شکار

گاه چون نور در شب آتش قدر — کرد یکشبه بچندجا افطار

در شکستن گفش چها که نکرد — با در خیبر و دل کفار

کعبه با آن شرف بجا که درش — خاکساری کند ز کوثه کنار

روضه اش بر زمانه سایه فکن — لامکان در مکان گرفته قرار

ایخوش آن شرم و آن تهی دستی | که نهم با دو چشم گوهر بار
رو بآن روضهٔ بهشت آئین | سر بر آن آستان فیض آثار

قصیدهٔ در مدح حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه من کلام میرزا افسر فرماید

بعارض چهت از زلف عنبر افتاده | تو گوکه بر رخ گل سنبل تر افتاده
مکن پریش دلم را چو زلف خود که این دل | مقام عشق شه ملک دین پرور افتاده
نخست گوهر ایجاد بحر قدرت حق | که از شعاع رخش دهر پر نور افتاده
علی ولی خدا ابن عم پیغمبر | که او بذات و صفت جان پیغمبر افتاده
امام برحق معمار کاینات وجود | وصی احمد و هم نام داور افتاده
مصدر حرم قرب کبریائی یار | مصور صور هفت منظر افتاده
نبی مدینهٔ علم آمده بقول نبی | علی بفضل در آن شهر چون در افتاده
جهان عرض بود و ذات اقدسش جوهر | از آن قیام عرض خود بجوهر افتاده
علی معادن حلم و علی مخازن علم | بر بنده محرم اسرار و رهبر افتاده
شها توئی ز شرف بارگاه قدرت را | محدب فلک آنجا مقعر افتاده
برای رفتن خاشاک آستانهٔ تو | امین وحی بجاروب شهپر افتاده
توئی که مظهر ذات و صفات آمده | توئی که لطف تو بر خلق یکسر افتاده
بداد تیغ تو صیقل بر آئینهٔ دین | طراز خاطر کافر مکدر افتاده
شرار کین تو خود نار دوزخ آمده است | شراب عشق تو خود عین کوثر افتاده

مصور نقش کننده است

یا علی مدد

کسی که منکر حق تو شد ز پشت پدر ‌‌ ‌ حرام زاده به جسم چهار مادر افتاده

حبیب تو همه دلشاد باد و بدخواهت ‌‌ ‌ به بند چاه غم اندر اسیر خوار افتاده

غزل فی مدح امیر المؤمنین و یعسوب الدین من کلام [illegible]

روزها در فکر این بودم که غیر از یار منست ‌‌ ‌ چون بدیدم عکس یارم هست اغیار منست

تا قیامت از روی او نوری بروی ماه خور ‌‌ ‌ هیچ چشمی را بدان رخ طاقت دیدار منست

اینقدر کردم ملامتها دل بیچاره را ‌‌ ‌ که ربود بدرت ترا سید دلبران زنار منست

گفت با این دیده چون بینی جمال یار خود ‌‌ ‌ عکس یار است آنکه دل بردت کسی غیر یار منست

واسطه دیدار یارت مهر و عشق دلبران ‌‌ ‌ همچو زلف شوریده پریشان تا به بینی یار منست

بیشک از دلبر من نور حیدر یافت ‌‌ ‌ دلبر ما زآن تمامان دلبران دلدار منست

الحذر یا بر پای شو با دیده بینا نگر ‌‌ ‌ هیچ ممکن غیر نبی چون حیدر کرار منست

ممکن او نسبت بواجب واجب او نسبت بخلق ‌‌ ‌ غیر او بعد از نبی در کارها مختار منست

خسرو عالی نسب حیدر که از عز و شرف ‌‌ ‌ عرش را در پیش خاک مقعد مقتدای منست

روشن از نور رخ پرتو او شد عالمی ‌‌ ‌ غیر نور عارضش اندر جهان اظهار منست

در کمند شی گردن کفار گردن قید بند ‌‌ ‌ وز خدنگ زخم خنجر در سینه کفار منست

برق تیغش هم چنان جهد اندر گه رزم و مصاف ‌‌ ‌ از شرار رشک خنجر شیر را اندر تن آزار منست

روز محشر دوستانش لب پر از خنده چو گل ‌‌ ‌ دشمنانش را الحذر در دیده نیش خار منست

چون گزیدی بر دو عالم مهر حیدر را بگذشت ‌‌ ‌ بهر این دیگر گناهت بهر داد از منست

ترکیب بند از کلام مرحوم میرزا عبدالوهاب معتمد الدوله متخلص به نشاط در مدح و منقبت سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

از دوست طلبی اگر ثنا را ⁂ ای دل بستای مصطفی را

از صفوت وی که فیض صافیست ⁂ الصوفی جان بخر صفا را

از خاک رهش که کحل بینائیست ⁂ ای دیده فزون طلب ضیا را

از تربت پاک آستانش ⁂ بپذیر ای قلب کیمیا را

سر از نه بام او بلند ⁂ اوراق صحایف بقا را

اندازه کار وی گرفتند ⁂ دانسته از جفا وفا را

همسایه سایه نیست از وی ⁂ همسایه شناس اولیا را

در مکتب عشق او سبق خوان ⁂ جبریل نشانده انبیا را

جز وی که ز او عیان که کس ⁂ نشناخته زهو خدا را

از ذاتش کو شریک حاشیست ⁂ الا آمد پدید لا را

بند — سرخیل پیمبران محمد / بنیاد وجود از و ممهد — دویم

ای دست خدا در آستینت ⁂ یعنی که ز مهر آستینت

میکال بجا کرب مطیعت ⁂ جبریل بجای امینت

هو
آرزو را
گویند

[illegible]

مهر آینه دار قامت | همه پرتوی از مه جبینت
بر خاک بجای پی سپهرت | افلاک به زیر پا زمینت
آن شور که ذره از دو خور | سر رشته خدا در آب و طینت
آن شهد شکر فروش جاهش | پیدا آمد در آب نمکینت
آن زهر که زهر سوز عالم | پنهان اندر بخشم کمینت
بر جان می از خدای نفرین | آن کاو به سند آری فرینت
امر تو نه و قدر سپاهش | افلاک رهی ملک زمینت
آوازه زناب نبی بعدی | در گوش جهانیان طنینت

طنین آوازه گوش است

سبزار — ای ختم رسل نبی مرسل — ستیم
دانای یسین و عقل اول

ای عالم جان و جان عالم | اصلی تو و فرع تست آدم
عالم بوجود تو مطرا | آدم بسجود تو مکرم
بر پای تو سجدات تعظیم | بر پایه قدر عرش اعظم
در حجره مهد تست عیسی | در حجله عهد تست مریم
از حسرت خاک آستانت | بر دیده کعبه اشک زمزم
آنجا که نه رحمت تو رحمت | آنجا که نه شادی تو ماتم
درد تو بدردهاست درمان | زخم تو بزخمهاست مرهم

در عرصهٔ حشر کامتان را — نه جان و نه دل بجا بمانیم
دارد شب غاشیه بپا پی — از ذوق بعنایتی دمادم
جان بر سر جان از آن نفس — دل بر سر دل از آن علم

بند چهارم

بر قد تو جامه‌ایست چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

ای نور روان آفرینش — زینت بتو جهان آفرینش
تو اصلی و بود الیتر طفیلیت — اندر سر خوان آفرینش
اسرار خدا ز ذات پیدا — ای سر نهان آفرینش
انوار هدی ز ذات روشن — ای نور عیان آفرینش
پیدا نشدی اگر ز ذات — کم بود نشان آفرینش
یکتا گهری چو ذات پاکت — نا ورده کان آفرینش
انگشت نهد ترا بکند — بر فرق نبان آفرینش

بند پنجم

بر فرق تو افسر تبارک
سوگند و یمین حق تبارک

استوده شبی که ان شتوده — آهسته تک تقای حج غده
بر هفت خلیفه باره رانده — نه قلعهٔ آسمان گشوده
بر دیده مه قدم نهاده — مهرش بر پای رخ بسوده

از چهرهٔ آن کلف ببرده | ز آئینهٔ این کسف زدوده
کیوانش پاسبان ستاده | هم مشتریش چو بین ستوده
خود زهره به بی خطای خویش | معجر بدریده رخ شخوده
از کلک قضا بلوح تقدیر | خواند آنچه که بر رضاش بوده
با دوست تقرب قاب قوسین | خود بعد از آن بوده یا نبوده
بلبشته شنیده ناگفته | بر خواسته گفتها شنوده
از رحمت کاست آنچه خود خواست | بر رحمت امتان فزوده

بند ششم

از رفتن و نظاره در شرم
باز آمده بستر آنچنان گرم

ای کشور دین ترا مسخر | وی ملک یقین ترا مقرر
تو آخر و ذات حق مقدم | تو اول و انبیا مؤخر
با عدل تو ظلم آب و آتش | با عفو تو جرم خار و آذر
از نام تو مهر فر از طوبی | از جام تو جان نواز کوثر
جنت ز نسیمت آنچنان ماند | ایمن ز خزان مصون ز صرصر
آنرا که ز طاعت تو کفران | بر جان بهره ز جحیم کیفر
آنجا که ترا قلم فلک طوع | آنجا که ترا قدم فلک سر
هر خامه که جز بکامت اقطع | هر نامه که جز بنامت ابتر

مضمون آن حفظ کرده شده است ۱۲

ناجی که

تاجی که نه از تو بر فرازد	خاکیکه ز پای تست افسر
از جمله چو بهم امتحان را	آری چو تویی شفیع محشر

بند هفتم

ای محرم راز روحی لوحی
ای منبع نعمت فزونی

تا جا که درت جهان نخواهم	کوثر نخورم جنان نخواهم
جان بهر نثار تست در تن	ورنه به تنت که جان نخواهم
سر در قدمت خوشست ورنه	بر گردن سر گران نخواهم
هم بهر ثنای تست در کام	ورنه بدهن زبان نخواهم
در پستی آستانت میرم	من رفعت آسمان نخواهم
دست اجل آستینم گیرد	گر زان ره آستان نخواهم
جز روی تو گلستان نجویم	جز کوی تو گلستان نخواهم
هر بذله که دوستان فرستند	جز یاد تو دوستان نخواهم
در محنت بی امان دوران	الا ز درت امان نخواهم

روی من و آستانت ای بدر
دست من و دامنت بمحشر

خبان بهشت را گویند

در مدح شاه ولایت علیه السلام گفته کلام فرد و تخلص لیکن از شهر دوسی غیر از حکیم ... اقبال ... است

اگر بری بخم زلف تا بدر انگشت	ز تاب زلف ببر آتشی بر نهاد انگشت

مگر شماره زلف تو میکند شانه
که کرده در خم زلف تو شمار انگشت

گره گره شده رگهای جان خسته دلان
چه کرده زلف سیاه تو تار تار انگشت

بحرف قتل من انگشت کش نهاده ویش
سرم فدای تو زین حرف بر مدار انگشت

سزای شهد شهادت شهید عشق برد
چو یار تیغ برآرد دلا مبر انگشت

پی نظاره مشکین هلال او با ماه
کشیده‌ام تو ازین پایکون حصار انگشت

بستی آرزوی پابوس او کردم
نهاده بر لب خود شوخ خونی نگار انگشت

دلا چو پیر شدی بگذر از هوا و هوس
ز بهر آرزوی نفس خود بدار انگشت

بگو که بود که شد فتح باب خیبر ازو
که کرد بر در آن قلعه استوار انگشت

که پاره کرد کمند نفاق و رشته کفر
بگاهواره که زد بر دهان مار انگشت

علی عالی اعلا که دست همت او
هزار نی زده بر چشم ذوالفقار انگشت

شهی که تا زده انگشت در زه چنبر کشید
برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت

شهی که زد بدو انگشت قمر را بدو نیم
برای قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت

شهی که دلدل او را گه خرامیدن
بخاره در شدیش مشت و پا چهار انگشت

ز دست تیغ تو جان بردی ار برآوردی
پی شهادت دین بود ذوالفقار انگشت

ز دست تیغ تو جان برد ور جهان ایمان
هر آنکه کرد بدین تو استوار انگشت

کسی که حب تو اش نیست تا بروز شمار
بهر زره گوئی تسبیح تا شمار انگشت

کسی که دست بدامان حیدر رواش
نزد بپا که بدندان گزد فگار انگشت

شها تراست مسلّم بهم که گاه رکوع | کند برای تو انگشتری تمنا انگشت
کمینه چاکر مداح تست فردوسی | همیشه با قلمش گشته دستیار انگشت
قبول کرده غلامی قنبر تو بجان | نهاده از مژه بر چشم اشکبار انگشت
بزرگوار خدایا بحق حیدر و آل | در آن نفس که رود خلق را ز کار انگشت
موالیان علی را ز روی لطف و کرم | ز هول روز جزا بر فراز دار انگشت
شها غلام غلام توام مرا مگذار | برای فاقه برآرم بر نهار انگشت

در مدح خامس آل عبا حضرت سید الشهداء علیه آلاف التحیة والثناء گوید

ای از غم تو تیره روزتر خانمان چشم | وی از رخ تو سبزتر دودمان چشم
هرگز نکرده جلوه ز کنعان دگر کسی | یوسف رخی بحسن تو در کاروان چشم
در گلستان شگفته اگر گل بسی ولی | نشکفته نو گلی چو تو در گلستان چشم
در بوستان اگر چه بود سرو خوشخرام | خوشتر از آن قدت سبز بوستان چشم
ماهی و در زمین چو تو خورشید طلعتی | طالع نگشته از افق آسمان چشم
حیرت فزای سبعهٔ سیاره حسن تست | تنها نه آفتی تو بتا یارکان چشم
مقصود ما همو نه نگه کردن تو بود | ایزد که آفرید چنین ناتوان چشم
تا نگذرد رقیب نهانی بکوی تو | زان بر درت گذاشته‌ام پاسبان چشم
از هفتخوان نرفت بجز رستم و گذشت | صد بار رفت غمزه‌ات از هفتخوان چشم
برده همه ز هجر تو آشوب مرد و زن | طفل سرشک میدود از مردمان چشم

هو
کاروان قافله را گویند

افغان که روز هجر تو آواره ساخته — اشکی که بود در شب غم میهمان چشم

ظل هما فکن بسرم ورنه آتشت — بگداخت مغز سوخته در استخوان چشم

پا بر سرم گذار که تا سازمت نثار — گنجی که او همیشه بود شایگان چشم

لعل مذاب و گوهر نایاب هر زمان — بر مقدم تو شوخ زد ریا و کان چشم

ورنه فغان و زاری من هر سحر رسد — در شکوه‌ات بگوش شه کامران چشم

بسبط رسول و قره عین بتول کو — ازآنست نور دیده و ازاوست جان چشم

سلطان عالمین شه انس و جان حسین — کز هجر اوست گریه و آه و فغان چشم

شاه سپهر عرصه امکان که تخت او — در لامکان و تختگه او جهان چشم

خورشید بیکسوف سپهر رسالت — زان شد همیشه سیر گهش آستان چشم

در صفحه جهان که کند مدح او رقم — جدول کشد ز خط شعاعی بیان چشم

مدحش بصد زبان بنمودی اگر دیار — حیرت فزا نمایدت عقد اللسان چشم

در عهد عدل او شنوانند بهر دو ل — از عاشقان بتان عوض تیر جمان چشم

گر بهم حکم شحنه عدل و سیاستش — نه تیر غمزه کار کندنی سنان چشم

گر بیفزدی هوای محبتش — خالی شدی ز مرغ نظر آشیان چشم

تا عکس نور عارضش افکند زان سبب — گردیده عکس نور بصر مهربان چشم

دشمن به پیش حمله او زود تیر از آن — پیچد عنان که باز ز عاشق عنان چشم

در قسمت جواهر فرخنده خلقش — تیغ و سنان نافذ او شد ضمان چشم

شمشیر و تیر اوست بمیدان کارزار — ان صولجان کوی سر چابکسپان چشم

تیز می دهد به تیغ و به رمح و به خنجرش — در رزمگه که خون رود از مردمان چشم

فرق عدو و سینهٔ دشمن گلوی خصم — تیرش ز آشیان سپند و فشان چشم

تا بیند و دیده مهر رخش دید کی شود — چون تاب ماه عارضش آید کتان چشم

از دیده غایبست و بدل حاضر است از آن — دل تابنده گرد مطلع نور درمیان چشم

ای کعبهٔ حریم تو دار الامان چشم — وی در که تو سجده که جاودان چشم

قطب جهانی و بطواف چو آسمان — راغب تر است زین همه تن فرقدان چشم

سوده است بسکه مردمک دیده رخ ز شوق — بر خاک درگه تو نمانده نشان چشم

چون خاک آستان تو کحل الجواهر است — زان روز و شب غبار در تست میهمان چشم

که خاکپای زایر کوی تو جبرئیل — هر مالک جبین رخ بود ارمغان چشم

سبقت کنند شوند هم در زیارتش — وقت زیارتت چو هم همگنان چشم

گر نیست در عزای تو خونریز یکیان جنت — پوشد سیاه زانهمه بیند دو شیان چشم

شاها بود غبار درت کحل دیده ام — اجزای خاک و نی همه روشنگران چشم

از بسکه مست عشق توام عندلیب وش — خار ره تو هست گل و ارغوان چشم

خواهم که راه کوی تو با دیده طی کنم — شاید که خار راه رود در میان چشم

از مهر شمه‌ایش طلبم نور چند به — تا طول آرزو نشود سایبان چشم

خواهم کنی مزار من اندر جوار خود — آیدم که گشت مرگ نهانی عنان چشم

کحل
بهر مردمک دیده

در اشتیاق کوی تو گویا که زاده‌ایم — در گریه و فغان من و دل تو مان چشم
خاور خموش باش که حیران اشتیاق — در نوحه گر و حجت تن همه مان چشم
وصفت برون ز بینش و دانش چه بود آن — نه چشم برد عنایت و بند ست مان چشم
تا جسم شد بدن ز متاع روان پرست — کالای نور تا که بود در دکان چشم
خبر سود از حیات نه بیند محبت تو — بیند همیشه حضه تو مرگ و زیان چشم

مکالمهٔ جناب زینب خاتون در مجلس یزید پلید علیه اللعنة و العذاب

من کلام آشفته

چیست آخر ای یزید اندر جهان تقصیر ما — که نکردی رحم بر برنای ما و پیر ما
از فراق دوستان آتش بجان ما زدی — می نترسی تو مگر از نالهٔ شبگیر ما
جان ما شد زار از ثقل حدید غل و بند — کو که بردارند از گردن نمی زنجیر ما
تیر آه ما اسیران میرود هر شب بچرخ — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
ظلم تو عالم گرفت افغان ما عالم شنید — خوف بنما یکدم از افعال عالمگیر ما
بر لب و دندان شاه دین زدی چوب ای یزید — پیش روی ما و مسکین تو دل دلگیر ما
سر برهنه تو نمودی حاضر اندر بزم خود — آل احمد را شکستی ای لعین تو قبر ما
مست دولت مست عزت مست باده گشته‌ای — گوش نه‌ای ز غرور ای سگ تو بر تقریر ما
گشته مردان ما و کرده ما را اسیر — بعد ازین بر کوچه باشد ای لعین تا پیر ما

تو قهر بزرگ شمرون است

فی مدح خاتم الانبیاء و آله النجباء خلفائه الاتقیاء علیهم السلام

بنگاه بام که خورشید چرخ آینه فام — زدود ز آینه روزگار زنگ ظلام

در آمد از درم آن کلعذار در رخ و زلف
نهفته طلعت خورشید در ظلمت شام

نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طرّه
نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام

فکنده طرح سلامت که این مراست قعود
نموده شور قیامت که این مراست قیام

غرض چه آمد بر من سلام کرد و نشست
سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام

کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تن کی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام

نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج
بران صفت که بیک لفظ معنی ابهام

چه کار عشق بدینجا رسید دانستیم
که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام

پس از حقیقت عرفان نفس دو وردیم
بزاه عقل بمعراج حق پرستی کام

شدیم سالک راهی که در مسالک آن
بنود رحمت رفتار و رنجش اقدام

نه خوف همرهی نفس شوم امّاره
نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام

بزیر پا همه ممکنات را دیدیم
که رفته هر یک از آنها بحیز آرام

چو کام لختی از آنسو نهاد پیک نظر
نظر حجاب نظر گشت و گام مانع گام

وز آن سپس چو کسی کز درون خانه سقف
کند نظارهٔ خورشید رفته بر غمام

بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس
هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چو نور شمع ز مشکات در زجاجه صاف
درون پرده ز پی پرده گی مشاعل عام

چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده
به پرده داری پروردگار کرده قیام

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم
نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

حیّز بمعنی مقام است

زجاجه شیشه است

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او   میان واجب و ممکن کنونه یداست مقام

نه ممکن است نه واجب ولی زین دو نیست برون   کمر بدیده و آمد بسایه این ابهام

دوم علیؑ که بمعراج دوش پیغمبر   عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید   هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام

بر آن صنم که بر او دیده چنین کس دست   که دست خویشتنش خوانده داور علام

باین عقیده اگر بت پرست باید چهر   بکیش من که برو نار دوزخست حرام

سیم بتول که از دور باش عصمت او   بسوی مدحت او ره نمی برد اوهام

دگر شبیر و شبر که ز کمال قرب بحق   بنود واسطه شان جبرئیل در پیغام

دگر سید علیؑ که به تنها کند شفاعت او   بدوش طاعت خود بار سیئات انام

دگر محمد باقر که بهر روان و تنش   رموز علم و عمل کرد کار ز اسلام

دگر امام ششم جعفر آنکه تثبت و کشود   بصدق و نه بد در کفر و باره اسلام

دگر کلیم بحق موسیؑ آنکه طور دلش   پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام

دگر رضاؑ که قضا چیره و آزاده او ست   چنانکه صرف و تکلم مطیع و جنبش کام

دگر تقیؑ که زمین صلاح و تقوی او   نمانده در همه آفاق اسمی از آثام

دگر نقیؑ که ز بس واسع است رحمت او   طمع بهستی جاوید بسته اند اعدام

دگر شهنشه دین عسکریؑ که عسکر او   فرشتگان همه بودند در قعود و قیام

دگر ذخیرهٔ هستی محمد بن حسنؑ   که هر چه هست بدو قائم است تا بقیام

علام
بسیار
داننده
گویند

بزرگوار خدایا بدین چهار پر و تن / که چار رکن قوی اند و هفت عضو نظام

که تا بدوزخ سوزنده در عقاب آئی / خلیل وار بکن نار خشم برد و سلام

گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم / برند سجده بگویند از پی اعظام

درین قصیده قوافی مکرر است ولی / به است لفظ مکرر ز نزد آنکه پر جام

در مدح امام دهم حضرت امام علی النقی ضمن کلام محمود خان ذرّه تخلص

نخست طوطی نطقی که شد ستایش خوان / شد از مدیح شهنشاه دین شکر دستان

نخست نغمه سرا بلبلی بباغ خیال / که خوانده بود ثنای شه سپهر ایوان

شه سخن که بملک ثنا فشاند علم / فراخت خواند ز اول مدیح شاه جهان

مه شعور که از چرخ شعر تافت نمود / شعار او بجز از مدح شه نبود زبان

بزمگاه ثنا شهسوار طبع بکف / ز بهر مدح شه دین گرفت تیغ زبان

بتاخت فارس فکرت بعرصه گاه ثنا / سمند طبع که خواند ثنای شاه شهان

زبان که فتح کند قفل گنج نامه طبع / کلید اوست بمدح شهنشه دوران

سوار طبع بکف سولجان خامه کند / ز بهر گوی ثنای شه جهان جولان

سولجی و بیضه را گویند

شهنشهی که رکاب و نعال توسن اوست / دو آفتاب که با چار ماه کرده قران

شهی که قصر جلالش از آن فرشته سرا / که عرش را نتوان گفت کرسی ایوان

مهی که تنزوه ایوان بارگاهش را / بود ز پست ترین پایه غرفه ایوان

امام و هادی راه هدی علی نقی / که ز هدایت او پاک شد ز ایمان

فروغ ماه پنجه چیرا و کند بفلک / همان که در شب مهتاب مه کند بکتان
بوقت بارش ابر کفش کجا کافیست / تمام ریزش بحر و تمام بخشش کان
انامل شکند پنجه سلیمانی / دهد چو همت پر زور او بمور توان
حضیض و اوج کواکب اگر کند معکوس / دهد بعکس هبوط و شرف اگر فرمان
بود اوایل فصل بهار وقت خزان / شود در اول دی ابتدای نیسان
ز لطف گشت چو همدم بنوح عیسی مریم / ز مهر گشت چو رهبر بخضر و موسی عمران
باوج چرخ نشانید و رست ز طوفان / بطور وصل رسانید و خورد از حیوان
چه شد بمعرکه تیغش عیان ز جیب غلاف / کمر فتد جا چو پایه تیغش نگاه ز رزم سنان
ز خوف از کف او تا رها درمح سماک / ز بیم در دل عقرب هلال گشت نهان
نمود چو پیکر جوزا ز بیم قلب اسد / دو نیم چونکه کند حمله همچو شیر ژیان
زهی وجود ترا از شرف بموجودات / تفاخریست که دارد وجوب بر امکان
ز عکس مهر رای تو پرتوی خورشید / ز موج قلزم جود تو قطره بحر عمان
ز تف عنف تو یک شعله آتش نار سقر / ز باغ لطف تو یک گوشه ایست باغ جنان
بعهد عدل تو ضرغام است رام غزال / ز امن عهد تو با غنم است گرگ شبان
قلم بدست تو همچون عصای موسی / بچشم خامه و بر جان دشمنان ثعبان
برون ز حیز جهت خرگه افلاک / همان فضا که سر پرده زد است مکان
نهد ز سبعه سیاره هفت عضو نکان / بدر که تو شود نه فلک چو سجده کنان

یقین بکنگرهٔ قصر جاه او نرسد — که تا ابد بپرد شاهباز وهم و گمان

نسیم گلشن خلقت بگلستان چو گذشت — شکست رونق بازار سنبل و ریحان

چکیده از یم لطف تو قطره بر یم — رسیده از خور مهر تو ذره بر کان

که شد ز تابش آن کان پر از زر و لعل — که شد ز بارش آن بحر پر در و مرجان

هلال تیغ که با آفتاب خنجر تو — کنند در فلک رزم اجتماع قران

شود خصم تو از احتراق نجم حیات — بود عدوی ترا در محاق نیر جان

دلیل قاطع فتحت تیغ خونریزت — چنانکه قتل عدو بود شده برهان

به بهره هر چه ز رمح تو مندرج نصرت — چنانکه گشته شب قدر درج در رمضان

خدایگانا ای آنکه خطهٔ انصاف — ز خطبه خوانی القاب تست آبادان

اگرچه جرم من از حد برون و افزون است — ز برگهای درختان و قطره باران

ازین گناه ندارم ملال زانکه به تو — بود امید شفاعت مرا دو صد چندان

بروز حشر که هولش کند زبان بندی — پی شفاعت ما در لب از کرم جنبان

همیشه تا که عرض قائمست بر جوهر — همیشه تا ز هیولی و صورتست نشان

وجود خصم تو بی صورت هیولی و عرض — مصون وجود محبت ز حادثات زمان

یم بمعنی دریا است

رمح بمعنی نیزه است

ایضاً در مدح امام ششم امام جعفر صادق ع از کلام مفتون [illegible] دنبلی ره

بهار است و بر سبزه گل در رسیده — [illegible] چو بگذرد جای بهار

بدل داغ بلبل فزون گشته است — چمن پر شد از یاسمین و شقایق

نزد که با پرده گل هزاری — صبا به نکهت در چمن گشته لایق

شده روح پرور هوای گلستان — بود به هوای جهان خوش مطابق

هوای چمن جان دهد در بهشت — نگردیده به گلزار تن جان مفارق

عذار گل از وصف تو در عذار — سحاب اشک ریزد چو چشم من وامق

به هر شاخ گل خوش نوا عندلیبی — که باشند بلبل از گویا و ناطق

نخوانند بغیر از مدیح شه دین — نگوید بجز مدح صدق بن صادق

ولی خدا جعفر بن محمد — به روز قیامت شفیع خلایق

سپهر خلافت که او در حقیقت — سما نیست به از نجوم حقایق

گلستان علمی که از وی گلشن دین — پر است از گل جعفری تر فایق

علوم همه منتهی گشته بر او — امورات را چون کشف هست فایق

قضا و قدر امر او را متابع — مخالف بود خواه و یا موافق

نماید اگر منع عشق از جلالش — به معشوق ندهد دلی هیچ عاشق

برون آرد بلکه از زلف عذرا — نگیرد سخن نهی او قلب وامق

ندارد بدل مهر او گر نباتات — چه از غیبت پس دل به شقایق

بجانهای فیض او آن نماید — که گردد به بوستان حدایق

عدویش که بگزیده غیری بجایش — نه انسان بود هست حیوان ناهق

نمی خواند چون فرقه ناجیه — بود شیعه اش بهترین فرایق

زهی طاعت زمن به خلق عالم / ز حکمت این چنین باید ای خالق
بمدح تو لقیم اگر چه شعری / که بر بنده کان تو هم نیست لایق
امیدم چنانست کز من پذیری / که تا شد قبولت به در تو سابق
چو دانسته باور توفیق ازان تو / با لطاف تام تو گردید واثق
درین گلستان پر آشوب عالم / خزان تا که بر هر بهار است لاحق
شوند نجران گلستان محبت / شکافد که تا دانه در خاک فالق
که دو بیت زینند بهاری که درو / بسوزد تن او زبرق صواعق

ترکیب بند در مدح شیر خدا علی مرتضی علیه الصلوة والسلام من الله العزیز العلام از کلام علامی فهامی ملا محمد حسن کاشانی

السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین / آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین
مفتی هر جا رود فرخواجه به بهشت خلد / داور بر ش حجة اعظم امیر المؤمنین
عالم علم سلونی شه سوار لو کشف / ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین
مقصد تنزیل بلّغ مرکز اسرار غیب / مقطع تیلوه و شاها مطلع حبل المتین
صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق / اصل نسل آل آدم نفس خیر المرسلین
صاحب یوفون بالنذر آفتاب انّما / قرة العین لعمرک نازش روح الامین
در جهان از راه حشمت حج جهانی در جهان / در زمین از روی رفعت ثانی عرش برین
از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض / وز ریاض نه بهشت طیبه رضوان خوشه چین

صاحب دیوان امرت موسی و پاسبان — پرده‌دار بام قصرت عیسی گردون‌نشین

نقشبند کاف و نون از روز فطرت تا کنون — تا کشند خویمه رخسار تو نقش مبین

ناشنیده از زمان عهد تا باقی عمر — بی رضای خویش تو حرفی که آدم آگه بین

مثل تو ناورده دوران همه حاملی — ور بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

بند — هر که مدحش خدا همدم رسول الله بود / گر کسی همتاش باشد هم رسول الله بود — دوم

ای نبی از مصطفی تا دیده همتای تو کس — بسته به مهر تو نیز دهر چو آیین لعین و بس

مهرهٔ مهر از گلوی صبح بزدارد فلک — گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس

کیست با قدرت سپهر و چیست با رای تو مهر — آن ز قدرت مستعار و این ز رایت مقتبس

کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه — چرخ را بر دست پیش آهنگ باید چون جرس

با شکوه دولتت دستان نیاید در شمار — در پر عنقای مغرب کی شکوه آرد مگس

صولت بازوت که دستان بایدی مصاف — مرغ روحش در زمان از بیم بشکستی قفس

گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند — لجهٔ گردون در آن گرداب نماید همچو خس

گر شکوهت را بمیزان معانی بر شمار — از ره خفت کم آید بو قبیس از بلعدس

اندر آن میدان که مردان سعادت جوی را — از بی مردی عنان از دست باید فرس

نشتر شمشیر شیران روی زر شریان نهند — چون طبیب مرگ گیرد شاهد جان را مجس

از میان مشرق میدان درآی مردوار — رایت نصرت ز پیش و آیت دولت ز پس

منصب ... نبود / بنده را

خلق هفت اقلیم اگر آیند زر هم داستان شوند | از نسب یک دم نیارد یا بهم دستان تو کس

بند سیم

صورتی گردد مجسم فتح را گوید آشکار
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ای سپهر عصمت از فر تو زیور یافته | آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

از غبار درگه چرخ حرمت آشکار | کیمیا کز نسخهٔ تو گوگرد احمر یافته

بر امید مثل رویت دست نقاش ازل | نقشها بر بسته لیکن هیچ نه همسر یافته

هر کرا دستت ز هر یا که دستبند کمان | رشحهٔ دست ترا دریای اخضر یافته

وآنکه اندر آفرینش لاف بالائی زده | رفعت از آفرینش پایه برتر یافته

باز قدرت هر کجا بال جلالت کرد باز | طایران سدره را در زیر شهپر یافته

روز فتح الباب ازین دست دریا فیض تو | نسر طایر را فلک چون بط شناور یافته

هر که مهر تو بر صفحهٔ جان کرده نقش | مخزن دلرا چو کان از زر توانگر یافته

آنکه دست حاجتی بر جود تو برداشته | دست خود را تا قیامت حاجت آور یافته

ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا | ای ز تو دریای فطرت عین کوثر یافته

با صفای گوهر پاک تو گردون سالها | خاک خجلت بر جبین از تاب گوهر یافته

با خدا و مصطفی ای تو یکی ره داشته | از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته

بند چهارم

گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
تا ابد چون استرون بودی دو ام حرف

مرغ آبی

سترون بمعنی زن نزاینده است ١١٢

ای معظم

یا علی مدد

ای معظم کعبهٔ اصل از بیان مصطفی ‌‌‌‌‌‌‌‌ قبلهٔ دنیا و دین جان جهان مصطفی

از نقود گوهر معنی بها لب شد دهان ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نهادی لب بصورت در دهان مصطفی

تیغ‌ها آن ابر بیست دریا دل که فتح الباب او ‌‌‌‌‌‌‌‌ تازه دارد ز آب نصرت بوستان مصطفی

تا سپهر شرع از روی پر نور شد هر گز زینت ‌‌‌‌‌‌‌‌ از تو روشن شد مهی آسمان مصطفی

رهروان عالم تحقیق را تا برده راه ‌‌‌‌‌‌‌‌ بی زمین بوسی درت بر آستان مصطفی

رفعتی بالای امکان صورت تا ممکن است ‌‌‌‌‌‌‌‌ ور بود ممکن بود آن قدر آن مصطفی

گرچه در عالم با قبال تو شاها کرده ام ‌‌‌‌‌‌‌‌ آنچه حسان کرد وقتی در زمان مصطفی

لاف مداحی درین حضرت نمی آرم زدن ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای ثنا خوان تو ایزد از زبان مصطفی

از بیان خلق بر ناید صفات ذات تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ ور بر آید نبود الا از بیان مصطفی

عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی

منت خلقم بجان آورد لطفی کن مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌ وا رهان از منت خلقم بجان مصطفی

بند

روی رحمت بر متاب ای کام جان از روی من
حرمت جان همه یکبار نظر کن سوی من

پنجم

ای که باره مرخدا تی یا امیرالمومنین ‌‌‌‌‌‌‌‌ خوانده نفس مصطفائی یا امیرالمومنین

گردنان دهر را آورده منزل حکم ‌‌‌‌‌‌‌‌ بازوی زور آزمایی یا امیرالمومنین

خازنان کان و دریا کیسها پرداختند ‌‌‌‌‌‌‌‌ روز بازار سخایی یا امیرالمومنین

سنگ لعل اندر دل کان خاک بر سر کرده ‌‌‌‌‌‌‌‌ از دل دریا عطایی یا امیرالمومنین

از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد | پیش خلق جانفزایت یا امیر المؤمنین
آنچه عیسی از نفس میکرد رمزی بود و بس | از لب معجز نمایت یا امیر المؤمنین
خاطر همچون من شوریده خاطر کی کند | وصف ذات کبریایت یا امیر المؤمنین
با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه | زیر شادروان رتبتت یا امیر المؤمنین
که بدی بالاتر از عرش برین جای دگر | گفتمی آنجاست جایت یا امیر المؤمنین
مدح اگر شایستهٔ ذات تو باید گفت و بس | کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین
آنچه تو شایستهٔ آنی ز روی عز و جاه | کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمنین
ما همه از درگه لطف گدایی میکنیم | ای همه شاهان گدایت یا امیر المؤمنین
فهم انسانی چه داند عزت جاه ترا | کافرینش بر نشاید بار مقدار ترا

شادروان خیمهٔ پیشگاه است

بند ششم

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست | داور دوران فلک دوری ز دوران شماست
آفتابی کآسمان در سایهٔ اقبال اوست | پرتوی از لمعهٔ گوی گریبان شماست
چشمهٔ کز روی محیط آفرینش قطره ایست | قطره از لجهٔ دریای احسان شماست
آنچه از روی عالم کان غباری بیش نیست | صورتی ده چند از آن بر کنج ارکان شماست
هر نکته سنجی از ابداع یعنی جبرئیل | با همه ذهن و فن کی طفل دبستان شماست
هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیتیست | از کمال لطف و رحمت خاص در شان شماست
نسبت قدر شما با اوج گردون چون کنم | زانکه اوج حضیض قدر دربان شماست

حضیض پستی را گویند

آنچه گردون را بدان چشم جهان بین روشن است / خرد و قرص مهتاب آنهم فضله خوان شماست

قبه چرخ را چون دانه بر چیند ز جا / مرغ تعظیمی که آن بر بام ایوان شماست

گوهری کان در ضمیر کان امکان قضاست / صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست

بنده بیچاره کاشی از دل و جان سالها / روز و شب در خطه اهل ثنا خوان شماست

بر در دولتسرا بیت روی بر خاک نیاز / با دل پر درد بر امید درمان شماست

بند هفتم

درد پنهان پیش درمان چند نتوان داشتن / عاقبت هیچ نبود ز درمان درد پنهان داشتن

تا بنجف شد آفتاب دین و دولت را مقام / خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

کعبه اصل است یک نزد ارباب یقین / ز آنکه دارد عروة الوثقای دین روی مقام

آفتاب آسمان دین امیر المؤمنین / والی ملک ولایت حاکم دار السلام

مبطل بنیاد بدعت منشی احکام وحی / حاکم دین شریعت حامی حل و حرام

سایه لطفش بمعنی گر نبودی در جهان / صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام

ای امیر سروری آورده از جای تو جاه / وی جهان آفرینش بهره از نام تو نام

بر سپهر اختر آمد آفتاب از ذره کم / هر زمین آستانت ذره خورشید احترام

با شکوه شقه دستار و زرنگ مسندت / تاج جمشید که و تخت سلیمانی کدام

آنچه در تعظیم و امکان سلیمان میرود / ابلهی بود آنهم از نمکین سلیمان تو دام

از پی تدبیر تو پیوسته تقدیر و قضاست / بنهد از روی ادب بهرام در پیش تو گام

نسبت با سایر نهان خطا باشد خطا / جوهر پاکیزه گوهر را چه نسبت با رخام

مثل تو جز مصطفی صورت نه بندد عقل را / معنی ایمان ما ذاتست و شش والسلام

زایران حضرتت را بر در خلد برین / میدهند آواز طبتم فادخلوها خالدین

در مدح شاه ولایت نور هدایت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله و سلامه از کفشه سک آستان خاندان ائمه اطهار کاتب علی نائینی متخلص بمشتاق نوازنده یکاد دولت آبد تلافی غفر ذنوبه و ستر عیوبه

ای به نیرنگ و فسون گوی دل ما برده / بحقیقت شده دزد ره و کالا برده

رونق اسلام از آن زلف تو بشکن / رونق کفر هم از زلف چلیپا برده

عشق را من بس از این کافر مطلق خوانم / که مرا عشق ز مسجد بکلیسا برده

ناتوانا دل من با سر زلفت چکند / که بدستانش توان از دل دانا برده

عنبر سارا مانا نه بکار است که گوی / زلفش چو گو نیست که عنبر سارا برده

چمن و دشت پر از لاله و گل گشت مگر / بوئی از پیرهنت باد بصحرا برده

چون سخن گوئی بر روی تو ملیا بدید / گل گویا سبق از نکل بویا برده

عکس دندان تو بینا گرفته سحاب / دانه چند از آن عکس بدریا برده

گوشوار تو میفشاند و فلک بهر شرف / به تکاپوی ملکات نه بثریا برده

قدری قامت خود دید چو بالای تو سرو / قیمتت خوش از آن آمده بالا برده

دل و دین حاصل عمر من برک بکفت — دست یا کرده یکمه سر یغما برده
دیگران هم زدل از خلق بشوخی میزند — و ز من خسته دل آن شوخ بعمدا برده
ما که از دست تو فریاد برآریم کامروز — چشم بیمار دگرت حاصل فردا برده
پیش شاهی برم از ظلم تو افغان که بعدل — آستانش اثر از سکندر و صهبا برده
شاه مردان علی عالی اعلاکه ورش — رتبه برتری از گنبد مینا برده
اسد الله ید الله که از قدرت حق — باز اژدر و خور و پنجه خیبر را برده
سزد ار بر سر اجداد نهد منت‌ها — ز افتخاریکه در آبا ز ابنا برده
ای شهنشه که ز بس حشمت و اجلال فلک — ره بکبریای جلالت بعمدا برده
عکسی از مهر تو در عرصهٔ ایجاد نهاد — لمعهٔ نیز از آن بیضهٔ بیضا برده
سینهٔ قنبر تو نور خدا داشت بسی — قبسی نیز از آن سینهٔ سینا برده
کلیم و یحیی و موسی همه در سینهٔ تست — کلماتی دو سه زان جمله مسیحا برده
سفرهٔ جود تو گسترده که در دو شب و روز — قرص مهر و مه از آن سفره با جبر برده
روز می از روی کرم پای نهادی بر سر — اینهمه عز و سرافرازی از آن پا برده
وه که مولای دو عالم سر مردان احمد — آنکه خویش ترا نام بمولی برده
هر زبان یاد که با نام تو اشیاء بلند — نامی از شاهی اسکندر و دارا برده
نسبت رهبریت بخضر کس ندهد — که خضر سوی گذرگاه تو ره تا برده
در کرهٔ خاک بگفت ذکفتت کسی — که خضر راه در این گنبد خضرا برده

گر نامدی برون ز پس پرده دست او — نه پرده حجاب بدی کمتر از پلاس
گردید لنگ از صد و یک هزار بار — در وادی جلالت تو توسن قیاس
هفت اختر نظام و خلل دور کهنش — گردند تا ز چشم حسود دشمنت سپاس
جرم هزار ساله و کلیچه مهر او — بعدی که هست در مثل میان چو ...
شاها هزار کشت بدل تخم کین تو — چون خوشه باد کردن او در دهان داس
تا کشت زار سبز فلک هست در جهان — ای با دو دست خصم تو چون دانه زیر آس
مرغ نفس کسی که جلال تو بشنود — گردد ز ضعف در قفس سینه اقتباس
معجونی از صفات تو هر کس خورد بدل — تا روز حشر باو نگردد غم و هراس
نه اطلس سپهر شود عطف دامنت — بر قامت جلال تو دوزند اگر لباس
افلاک تو سبزیست نه او تیره چاه — خورشید را بگیرد از جنبش چو طاس
آید اگر جلالت بکه با چه جهان — گیرد سپهر زمه و خورشید جام و طاس
عدالت اگر بدهر زند کوس الحذر — در دشت باز کبک خورد دانه بهر آس
سهمت اگر بدشت ندی امان دهد — گردد شبان پلنگ تا هوی در کناس
لطفت اگر بخلق کند وعظ امر و نهی — ابلیس را دگر شود انجه در اساس
بر قد کاینات نمود است کرد کار — از عطف دامن تو زر اندودی لباس
نی گفته است جو شنوی را کسی درود — لی گفته است چو شنو خدا را کسی سپاس
در مدح زوج فاطمه شیر خدا بگو — تا بیت جواب گفته عرفی و بو فراس

وله ایضاً فی مدح امیر المؤمنین و یعسوب الدین ع

مانند علی کیست درین چرخ مطبق
داماد نبی شیر خدا صاحب حق

دارای زمین نور فلک باعث ایجاد
مسجود ملک فوق بشر حامل بیدق

بر لوح نویسد قلم از وصف کمالش
در هر نقطی میشود البته دو صد شق

گر مهر نکشد گل بولائش گلستان
هم رنگش شود فاسد و هم بوش شود دق

بر روی خلیل آتش سوزنده نگردد
پژمرده شدیش یاسمن و لاله و زنبق

تا خاتم او دست سلیمان نرسیدی
فرمانش اجابت ننمودی کس و لق

گر در صفت خیبر بندی نگشت دوران
تا حشر امورات نبی بود معوق

در فکر هنوزش بود این چرخ که او چون
بگرفت در از قلعه و پل ساخت بخندق

در فکر غضنفر فتد آنگه که حسامش
از بیشه رساند بفلک نعره صدق

از بیم حسام دو سرش بهر مریخ
در صفحه غبرا فتد از خنجر ازرق

جوزا فکند بر سپر از عرض مسطح
تا بوسه به پایش زند این طاق معلق

بی رای بنمایش نه کجا کام توان زد
در دشت قضا و قدر این کره ابلق

از عادلش شده چون خشک منی اندر
هرگز نشنیده بدل آوازه لق لق

قدرش نتوانید بدین دیده اعمی
وصفش نتوان کرد باین نکهت منطق

سنی بکن اقرار ولائش که بجمعی
گردیده به بولتیش افشا و محقق

هر کس که امامش نه او بعد نبی نیست
بی شبهه که او باد خر و ابله و احمق

بق
بشد

میتوان

الحق ز جبرئیل و بنیت بحق و ملک و انس | از جانب حق بعد نبی هادی مطلق
شاها مددی تا من بیچاره از این فرد | خود را بتمام به محبان تو ملحق
هم جنت و دوزخ شود از دست تو تقسیم | هم عزت و ذلت شود از امر تو مشتق
حقا که نماند دگر باره بناید | از کتم عدم چو تو وجودی به وجود حق
تا نام تو چون تاج بود بر سر هر بیت | بنود عجب ار بر سر و عالم زند ابلق

فی مدح امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه من کلام عطار

ای امیر عرب ای کاشف غیب نمائی | بر سر افسر سلطان ز ازل ظل همائی
این نه مدح تو بود نه خردمند سخندان | که تو در بندگی و لشکریان قلعه‌گشائی
در پس پرده نهان بودی و قومی بضلالت | حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدائی
خود چگونه بنده دانم که از آن طلعت زیبا | پرده برداری و آنگونه که هستی بنمائی
چه مدیح آرمت ای آنکه تو خود عین مدیحی | چه ثنا خوانمت ای آنکه تو خود عین ثنائی
میزبان در شب معراج تو بودی به پیمبر | علی الله نه لیک علی اعلائی
سوختم اندر طلبت جان طراز و نه یارم | من نگویم که تو معشوق خود من سر و پائی

مثنوی در مدح شاه عالمین فخر مشرقین ابی الحسنین من کلام شیخ عطار

این سخن را از زبان عطار گفت | اینچنین درها همه عطار سفت
این زبان خود زبانی دیگر است | وین سخن را خود معانی دیگر است
چار عنصر را گذر رو فرد باش | در میان اولیا چون مرد باش

اولیا با انبیا هر دو یکند — هر دو نور ذات حق بی شکند

مصطفی ختم رسل شد از جهان — مرتضی ختم ولایت در عیان

جمله فرزندان حیدر و لیا — جمله یکنورند حق کرد این ندا

پاک و معصوم و مظهر چون نبی — انبنحر الکس ندا ند خرد لے

سالکان راه حق ایشان بدند — مظهر انوار حق ایشان بدند

تو از ایشان جو می اهل یقین — ز آنکه ایشانند نقد مرسلین

از حسن مهر بهی ستر اولین — از حسین مهر بهی ستر آخرین

از شما یک نور دیگر شد پدید — زین عبا داست آمد زبا بی ید

باز نقد دوست ستر اولیا — بود نام او محمد زاتقیا

باقر و جعفر دو گوهر بوده اند — در علوم حیدری پی برده اند

هست فرزند تو نور آسمان — موسی کاظم نام او زین نشان

آن علی موسی الرضا پاک و سلیم — ملک عالم زو هست خوبات النعیم

هم تقی و آن هم نقی کل نور ذات — ذات ایشان حاصل آمد در صفات

دان حسن آن عسکری در جهان — مهر او را جا بده در جان جان

مهدی هادی و تاج انبیا — بهترین خلق و تاج اولیا

صد هزاران اولیا اندر زمین — از خدا خواهند مهدی این یقین

اینو ختم اولیا ای نیز جان — از همه جا بنهان بجان

اینتو هم پیدا و پنهان آمده / بنده عطارت ثنا خوان آمده

آنچه من دیدم همه دید تو بود / آنچه من گفتم همه گفت تو بود

عارفانرا جام عرفان در بدست / عاشقانرا عشق تو کرده است مست

اینتو هم معشوق و هم عشق الست / عشق تو بوده است ما را دستبست

ای ز تو روشن جهان جود و علم / هم ولایت داری و هم فضل و حلم

چونکه حق بشناختی سر بین ببین / تا شود این دید تو عین الیقین

هست سر الله ذات حیدری / میکند نور خدا را مظهری

مظهر کل عجایب حیدر است / در میان عارفان او رهبر است

احمد مرسل چو روی او بدید / گفت اینک نور حق را شد پدید

اینتو از مقصود یکتا آمده / مظهرت زو هویدا آمده

هم خدا گفته ثنا در شان او / گر همیدانی بخوان قرآن او

ای به بینش مقصد و مقصود حق / وی بدانش برده از کلی سبق

سر تو ذات الهی بود تو / بحرها یک شبنمی از جود تو

ای ولی عصر و سلطان جهان / منبع احسان و دریای دفاین

هر کرا نور تو باشد پیشوا / تو یقین میدان که هست از اولیا

گفت پیغمبر که شاهی زان تست / مظهر سر الهی جان تست

در همه روی زمین او مسند راست / اینهمه در شان شاه اولیاست

شاه عشق و شاه موسی شاه طور	شاه اکبر شاه انور شاه نور
شاه آدم شاه همدم شاه دم	شاه نوح و شاه طوفان شاه یم
شاه یوسف شاه یعقوب و خضر	شاه الیاس است در دریا و بر
شاه جرجیس است و یوشع زاحترام	زآن شده پیدا میان خاص و عام
شاه ذکریاست داود زمان	یا سلیمانست او در ملک جان
شاه ادریس است یکسر یا شعیب	یا چو موسی واقف او از سر غیب
شاه یا عیسی است یا روح الله	رفته او به عرش علیین چو ماه
شاه ابراهیم و اسمعیل دان	یا چو اسحق و چو هرونش بخوان
شاه بود او با جمیع انبیا	همره او بود و معنی رهنما
شاه دان سر محمد بیشکی	لحمک لحمی بداند بی شکی
شاه انوار همه پیغمبران	شاه بد با جمله کروبیان
در حق حق است او سر رحمان	شاه بد با جمله روحانیان
شاه با جبریل و میکائیل هم	شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با انبیا در کل حال	شاه بد با اولیا در سر قال
شاه بد آنکس که سر در چاه گفت	در درونش نی برآمد راه گفت
نی علی رفت و سخن در چاه گفت	جملگی از گفته او بد گفت
راه بین با مصطفی با مرتضی	غیر ایشان نیست ما را مقتدی

لحمک لحمی حدیث نبوی است که بحق یا مرتضی فرموده یعنی گوشت تو گوشت من است

راه ایشان گیر و مرد مرد شو
در مقام راه عرفان فرد شو

رو تو عشق آموز و صورت کن خراب
ورنه در دنیای دون گردی کباب

با محبان علی همراز شو
در مقام بیخودی ممتاز شو

راه دین راه علی میدان یقین
تو بیا نور الهی را ببین

گر تو مرد حقی این سر گوش کن
از زبان خامه مشتاق نوش کن

در مدح شاه دین و دنیا امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه من کلام مرحوم مغفور تقی آقا علی

خامه از طوبی طراز آمد تو گوهر گسترم
تا شوم مدح امیر المؤمنین حیدر کنم

نی من این بدعت بخویش آورده‌ام در روزگار
در مدیحش پیروی خالق اکبر کنم

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
بر حدیث خویش پیغمبر ز دفتر کنم

مدح او فرمود یزدان وصف او گفتا نبی
چون شکیبا ز قول حق گفت پیغمبر کنم

من کیم تا مدحش از نو آرایم سخن
کهنه پیرایم که تا جایزه از آن در بر کنم

رحم کن بر کهنه پیرا ای خداوند کرم
کاین کهن جانرا ز زیب جامه نو در بر کنم

کهنه پیرای حق آرایم که پیرای رسول
خلعه بر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم

من به شب هنگام بخشم نور ماه و اختران
صبحگاهان آفتاب اختران انور کنم

شب نگارم مدح شاه بحر و بر رو نما
شهره چون خورشید در روی زمین بحر و بر کنم

تحفه‌ها زین در کشش دارند دیگر شاعران
در خور آنند حیله سازند زینت ماه و اختر کنم

بارهٔ من که نه من از خدا هست و رسول
فخر از پدر شاعرم به هر که او شاعر کنم

از پس توحید یزدان و پس نعت رسول
گر نه پیوندد مدیحش اندورا اثر شمار
ذات را بستود شه زان خبر با صفات
عقل را برور نشانم همچو تقدیر محال
شیعت حیدر تباه دم هم زمنی آنید زر
خوشدلم امروز و فردا زانکه با مهر علی
فتح خیبر در مدیحش کی روا دارم سخن
آفتاب محشر ستی عشق و چو مخصم او
خواجه کونین نفس خویش خواندش بی جهان
ذوق نیکوتر شناسند کاینه از پاک گوهرند
همچون علی خواجه و چون خواجه علی این طرد و عکس
حق تبارک گفت من در فارسی گویم همی
قل تعالوا ندع انفسنا از آیات کتاب
خواجه اسلام فرموده است در مدح علی
با حدیثش هدیه‌ای باشد که بعد از شصت سال
خیر مدحش آنچه بسرودم بنام دیگران

کی پسندم خبر که مدح حیدر صفدر کنم
حاش لله کافرم گر اندرو ابتر کنم
از صفاتش عاجزم چون مدح ذات باز کنم
گر شبیه‌دش چون شریک ذات حق باور کنم
بر پیام از آن رحمت آیتم شکر بر بادر کنم
نه ز آتش بیم و نه پروائی از اخگر کنم
گر مدد یابم ز عونش فتح صد خیبر کنم
موشکی شبکور گویم مرغ علی شب پر کنم
از عوارض خسته اندر نفس یک گوهر کنم
یک حقیقت را بطرز دو نام و یک شکل کنم
خوش فتاد استاد اندرین معنی یکش از بر کنم
معنیش دیگر نشد گر لفظ را دیگر کنم
صدق قول خویشتن را آیتی از محضر کنم
مجلس اسلامیان پر زیب و پر گوهر کنم
گوش بر فسانه دارا و اسکندر کنم
خاک بر فرق دوات و خامه و دفتر کنم

در مدح خاتم انبیا شافع روز جزا صه از گفته سعدی شیرازی

اثر یعنی ما فوقی بود ادم بر بدیع آن ادن و اید از معنی کنون ثبت ظهور نمات با کو بند

بعد از انکه قصیده نیز از تقی علی آباد نوشته شد دیدیم که قصیده با نیز بود و چون تمام بود دیگر نوشته نشد

ماه فرو ماند از جمال محمد ص — سرو نروید باعتدال محمد ص

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد ص

وعده دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد ص

آدم و نوح و خلیل و عیسی و موسی — آمده مجموع در ظلال محمد ص

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد ص

شمس و قمر در زمین حشر نتابد — نور نتابد مگر جمال محمد ص

آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد ص

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد ص

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند — پیش دو ابروی چون هلال محمد ص

چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمی‌گیرد از خیال محمد ص

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد ص

در مدح شیر خدا علی مرتضی صلوات الله علیه از نغمهٔ وامق زد

ای متفخر بذات شریف تو روزگار — وی مفتخر بشخص تو چون ذات کردگار

شیر خدا علی ولی ابن عم رسول — هادی دین و سرور و سالار هشت و چار

از بهر جا که بوس در عرش پایه اش — خم گشته است قامت این چرخ کجمدار

تعلیم جبرئیل چه کردی تو از ازل — زان می‌کند باهل سموات افتخار

گاه سخا اگر کف تو گفته‌ام سحاب — وقت عطا اگر دل تو خوانده‌ام بحار

ابر است آن ولیک بود ابر دُرفشان　　بحر است آن ولیک بود بحر بی‌کنار

از قهرت ار نبود یا میر لطف کشف　　وز همتت ار نبود یا شاه تاجدار

گاو زمین بزیر زمین داشتی سکون　　خنگ فلک بروی جهان کردی مدار

لرزند گاو و حوت چو سیماب و آتشین　　بر فرق دشمنان کند از تیغ تو گذار

خشکید بیخ کفر بیکبار چون رسید　　بر فرق عنتر از کف تو تیغ آبدار

سوزد تمام خرمن افلاک سر بسر　　در روز رزم گر جهد از تیغ تو شرار

عیسی که از نفس بتن مرده داد جان　　آنخاصیت بجا که درت داده کردگار

آدم چو خواست تا شود ایمن ز حادثات　　در بارگاه عرش قضای تو جست بار

پیدا کند دو چشم جهان بین چه جهان　　در دیده گر ضمیر کشد از درت غبار

گر لطف خاص تو نشدی یار و معین　　وز فیض عام تو نشدی یار و غمگسار

یوسف ز قعر چاه برون نامدی هنوز　　یونس ز بطن حوت نیفتادی در کنار

ای حب تو بجان و دل ما نموده جای　　وی مهر تو بسینهٔ ما گشته استوار

هر کس دلیل او تو شدی گشت ره نما　　هر کس کفیل او تو شدی گشت کامکار

برد آنکه زیر سایهٔ الطاف تو پناه　　آسوده شد ز آفت این نیلگون حصار

از بال و پر فتاده مرا طایر خیال　　از بس بود رفیع ترا پایه و وقار

شاها ز فرط جرم شدم گرچه ناامید　　هستم بلطف و مرحمت تو امیدوار

گر جمع چاکران تو آیم در حساب　　وز خیل خادمان تو باشم گه شمار

او
سفینه ... ره ... مبارک
حضرت ... که فرموده اند
انعطا ... زود
لبیک ... برده
یقین ...

از بعد هر فریضه همین است حاجتم — از کردگار خویش بصد عجز و انکسار

عمرم وفا کند که بجان نوبت دگر — مالم بخاک در که تو روی اعتذار

وندر جوار تو شودم گوشه نصیب — بر خاک آستان تو گردد مرا مزار

واثق تو زیاده ازین طول ختم کن — زیرا که بهتر است ز اطناب اختصار

گویی هزار سال اگر مدح عاقبت — از مدح آنجناب نگویی یک از هزار

همواره تا که چرخ فلک را بود مسیر — پیوسته تا که سطح زمین را بود قرار

گردد حبیب تو بنظر همچو گل عزیز — باشد عدوی تو بجهان همچو خار خار

قصیده در مدح جناب فاطمه زهرا صدیقه کبری ام الحسنین بنت خاتم المرسلین زوجه امیر المومنین صلوات الله علیها و علیهم ز گفته نشاطی

ای آنکه دختر نبی و جفت حیدری — مادر ترا خدیجه تو زهرای ازهری

ممکن کجاست شاهده روی تو که تو — در صد هزار پرده عصمت مستتری

گر رؤیت احد ببراهین عقل و نقل — ممکن نه آنش رؤیت دیدار مظهری

هر ممکن الوجود که از واجب الوجود — ظاهر عرض صفت تو نهان همچو جوهری

عرشی که کارخانه لوح و قلم بود — آن مظهر ستر تو و تو عرش دیگری

بس ماه و آفتاب و کواکب که طالع اند — از برج طلعت که تو گردون یک گوهری

حاشا تو از کجا و سپهر از کجا که او — نحس آورد ز گردش و تو سعد پروری

ای بس ستارها که ز خشت سقف عرش — تا مهد گستریده تو در سطح اغبری

بر یازده ستاره‌ای خورشید برج دین / بر مشرق و غرب یافته تو نور گستری

بر یازده خلف که دو گیتی خلیفه اند / در مهد تربیت همگی را تو مادری

از آن نه گوشواره که پرورده بجان / در گوش عرش یافته از زیب و زیوری

زینوا زمان علم الطوفان جهل خلق / کشتی آسمان و زمین را تو لنگری

مریم که برگزیده عالم ز ایزد است / اندر علوم هنر ازوی تو برتری

یک عیسی از تو یافته زیرا دو تو ده بدم / بر صد هزار عیسی فرخنده مادری

پیغمبر خدا چو علی شیر یزدانی / دارا دیافت از سبب چو شوهری

علو
همعیسی
با بهتر است

در مدح حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه رضا از گفته محمود خان دنبلی

ای رخت افروخته طلعت ماه تمام / وی قدت آموخته سرو سهی را خرام

عارضت از زیر زلف گشت عیان صبحدم / یا رخ روشن نمود خور ز شکاف غمام

گر تو تبسم کنان جلوه کنی در چمن / لب نگشاید دگر غنچه ز بی ابتسام

خال بنا گوش تو دانه دام بلاست / زلف سیه پوش تو طایر دلها است دام

کرد ز دل هر چه رخت فراغ و آرام رم / کشتن بیجان در غمت وحشت و اندوه رام

بر دلم از نیشتر تو زخم به از مرهم است / بر تنم از تیغ تو حرق به از التیام

در غم عشقت مرا افکند دل و دین کجا / در ره شوقت مرا کی غم ننگ است و نام

جان بلب آمد هنوز نامد از کوی تو / قاصد فرخنده پی نامه نسخ پیام

مبین مگر در هر طرف دیده بی دیدنت / چو نشوی مه روزه دار دور شمع صبح و شام

غمزهٔ خونریز تو کرده بدل الحجه کرد — روز دغا بر عدو تیغ خدا بو انام
خسرو والا حشم شاه ملائک خدم — سرور صاحب کرم داور گردون غلام
مرکز پرگار جود قطب مدار وجود — آنکه بود در سجود بر در او خاص و عام
اختر برج سخا گوهر درج عطا — وارث موسی رضا آنکه علی شد بنام
داشته نایبش و قلب فلک افسر آب — یافته از عدل او کار جهان انتظام
بشر خورد از شرغاب بچهٔ آهو و گور — زیر پر هر عقاب بیضهٔ کبک و حمام
در بر اجلال او قامت اوهام خم — در خور افعال او پختهٔ ایام خام
بر سر کویش سپهر طوف کنان روز و شب — بر در او ماه و مهر بوسه زنان صبح و شام
نیر راءیش اگر نور دهد بر قمر — مه ننماید دگر نور ز خورشید وام
عیسی خلقش دمد روح بعظم رمیم — نکهت اخلاق او چون شده محیی العظام
موسی دستش اگر روز دغا آورد — چون ید بیضا برون تیغ ز جیب نیام
خصم بخواب عدم میرود آسان که او — باز نخیزد ز بیم روز قیام از منام
ای خم ابروی تو قبلهٔ ارباب دین — وی حرم کوی تو کعبهٔ بیت الحرام
رفعت شان از درت تا که کند کسب چرخ — طوف چو خور میکند بر سر کویت مدام
سایس حکم ترا توسن گردون بزیر — رایض امر ترا ادهم ایام رام
ذره از قهر تو شعلهٔ نار جحیم — شمه از لطف تو روضهٔ دار السلام
نغمه ز نابست عدو ل کرده ز راه صماخ — نشاه ز نغمتین [illegible] ز رقمه ز طبع مدام

نام تو شیرین بلب چون شکر اندر دهان | مهر تو در جان لذیذ چون نمک اندر طعام

نقطهٔ موهوم را تیر تو قسمت نمود | یافت ز شمشیر تو جوهر فرد انقسام

گر نبود در دلش مهر تو هر صبحدم | مهر چسان میدرد پردهٔ ظلم ظلام

در نظر خصم دون تیغ تو گاه نبرد | کرده فضای وجود تنگ چو چشم لئام

خفتهٔ خاک عدم دیده گشاید ز خواب | چونکه رساند صبا بوی تو اش بر مشام

از تو بعالم شده بازوی ایمان قوی | یافته از عدل تو دین پیمبر قوام

هست ز بحر متی نام تو نسبت اگر | نام جلالت برد چرخ بصد احترام

ای به نبی در شرف ذات تو نایب مناب | وی بولی در هنر شخص تو قایم مقام

پیر خرد تا ابد کرده بتو اعتقاد | جوهر کل از ازل کرده بتو اعتصام

گر نرسد فیض تو دهر بیفتد ز نظم | ای ز وجودت شده کار جهان را نظام

هست ز فیضت مرا هم نظر لطف خاص | گرچه ترا در جهان با همه لطفیست عام

ختم سخن بر دعا ساز تو خاور کنون | چونکه دعا بر مدیح هست نکو ختتام

تا که مه و آفتاب چهره نماید بدهر | گاه ز جیب غما گه ز شکاف غمام

باد چو مه در خسوف باد مصون از کسوف | خصم و محب ترا نیّر دولت مدام

باد جناب تو تا که بود دور سپهر | دور فلک بر مراد گردش گردون بکام

چون در محبت خاندان نبوت و ولایت بر حسب احکام شرع مبین گفتن اصول دین از شرط لازمه است و کسی درین باب منظومه نخوانده ام

عصام: معنی حیله زوبین

یا علی مدد

باب چهارم از جعفرنامه که مشحون از مدایح جناب شهنشاه تخت ولایت منزلت امیرالمؤمنین و آل و عترت شان است تدبر انتهی ... محبت خاندان نبوت و ولایت لازم افتاد و بالله التوفیق و علیه التکلان

هرکرا بر سر هوای لولوی لالا بود — باید این سالک که را طالب وجویا بود
از اصول دین شنو کان پنج آمد در عدد — اولین توحید کان اصل اصول بانوا بود
معنی توحید بر وفق اصول جعفری — دان خدای واجب بالذات کاو دارا بود
هر صفتهای کمال و هم صفتهای جمال — وز صفات نقص پاک و از جلال اعلی بود
هستیش باشد ضرور و نیستی بروی محال — بی شریک است واحد یکتا و بیهمتا بود
ذات او باشد سزاوار پرستش خلق را — غیر او را اندرین معنی کجا یارا بود
هم صفات ذاتی او جمله باشد عین ذات — صانع هر ممکن و هم خالق اشیا بود
واحد و یکتا بود از هر جهت ذات آله — وز صفتهای ثبوتی هست وصف او را بود
عالم و قادر دگر حی و مرید و مدرک است — ذات پاک او قدیم و صادق و گویا بود
وز صفات نقص باشد منزه کردگار — کان صفات سلبیه حق بری از آنها بود
نه مرکب بود و جسم و نه مرئی نه محل — بی شریک است و معانی هم غنی ز اشیا بود
معنی توحید این است و صفات حق همین — لیک شیعه باید بر این اعتقاد پنجا بود

اعتقادات خمسه در توحید

اعتقادات تو اول آنکه بهر عالم است — صانعی و خالقی کاو قادر و دانا بود

واجب بالذات باشد آنکه او بد علیم — وین نه اصل دین بود منکر نه کافر کجا بود

ثانیاً حق صاحب هر صفات ذات — هست باطل گر بگوئی تا آنها بود

اصل مذهب باشد این اعتقاد و منکرش — خارج است از مذهب و نادان و بی پروا بود

سیمین دانی تنزه حضرت پروردگار — زان صفتهائیکه نقص ذات آن مولا بود

اصل دین باشد نه این مطلب ای نیکو سیر — گرچه از یکوجه اصل مذهب غرا بود

چارمین دانی صفات ذاتی حق عین ذات — وین نه اصل مذهب و هم منهج بیضا بود

همچنین حق را یگانه دانی و فرد و احد — بی شریک و بی شبیه و واحد و یکتا بود

از اصول دین بود این اعتقاد و منکرش — خارج از دین مبین است و ز ملحدها بود

منهج
مراد از آن
گویند

در بیان اصل دوم که عدل است

اصل دوم از اصول دین بود عدل ای عزیز — کان کمال فضل حق در جمله اشیا بود

میکند ایجاد افعال از طریق اعتدال — زانکه از افراط و تفریطش مستغنا بود

حق مبرا باشد از قبح و شرور و ظلم و زور — از بدیها دور و افعالش همه نیکوها بود

نیست فعل او مگر با حکمت و با فایده — کان غرضها و فواید عاید ما ها بود

صاحب لطف حق نسبت بسوی بندگان — بر صلاح بندگان افعال او دانا بود

خلق کرده بنده را با قدرت و با اختیار — جبر و تفویض اعتقاد فرقه اعمی بود

نیز پنج از عمان در این اصل آمده صدور — باو کیرا تیرا اگر چشم دلت بینا بود

از عمان
بمعنی تعبیه نیز
است

اعتقادات ثمر در عدل

یا علی مدد

اولین تنزیه حق از ظلم و قبح و هم شرور — از بدیها دور وین از اصل دین ما بود

دومین افعال حق نیکو بحسن عقلی است — وین ز اصل مذهبت بهترین کالا بود

سیم افعال خدا با حکمت و با فایده است — کان فواید سر بسر عاید بسوی ما بود

از اصول مذهب جعفر بود این اعتقاد — منکر آن خارج از آئین ابنا بود

چارم افعال خداوندی مرتب با لطف — کان بحال بنده کانش اصلح و اولی بود

از اصول مذهب آمد نیز این معنی بغیر — جاحد این اعتقاد از زمره عمیا بود

همچنین داده با نسان قدرت و هم اختیار — مذهب اجبار یا تفویض از اغوا بود

وین عقیدت نیز آید از اصول مذهب — منکر از مذهب برون از خیل اعدا بود

اصل سیم در نبوت

از اصول دین نبوت سیم آمد ای عزیز — معنیش بشنو که اندر طی این انشا بود

بالاصاله زان بیاستی بهر معصوم از بشر — از خدا بر خلق کاندر دین و هم دنیا بود

از زبان می بایدست اقرار و دل اعتقاد — که نبی پیغمبر با صاحب اسری بود

نام نامیش محمد والدش عبد الله است — بر تمام انس و جن پیغمبر والا بود

معجز و کشف و کراماتش فزون از حد و حصر — نیست مخفی با که خورشید جهان آرا بود

بعض از آن معراج جسمانی و هم شق القمر — بعض از آن قرآن که سیف قاطع اعدا بود

انبیا را خاتم آمد بعثتش تا قیام — هم شفیع مؤمنان در محشر کبری بود

هم درین اصل بباید پنج اذعان صحیح — هر یکی معجون کامل بهر استشفا بود

جاحد انکار کننده است

اعتقادات خمسه در نبوت

اعتقاد اول تو اینکه این سلطان دین
هست پیغمبر بر انس و جن ز نزد کردگار
حق بود معراج جسمانی که او را رو نمود
همچنان معجز آن او ست قرآن مجید
منکرش از دین اسلام است خارج بیگمان
دو بمین رسالت این پیغمبر پاکیزه کیش
تا رسانند از بر واحد احکام دین
این وجوب از حکم عقل است و ز اصل مذهب است
سیمین معصوم دانی جمله پیغمبران
در تمام عمر باشند معصوم از گناه
نیز این معنی ز اصل مذهب آمد ای پسر
چارمین میدان محمد را تو ختم انبیا
از اصول دین بود این اعتقاد ای مرد دین
پنجمین باید بدانی که کتاب مستطاب
هست بهتر ز ملایک و ز همه پیغمبران
از اصول مذهب جعفر شناس این اعتقاد

شقی بدکار و بدکیش است

آنکه نام او محمد در همه طغرا بود
شاهد او معجزات بیحد و حصا بود
همچنین شق القمر کز معجزش افشا بود
وین مطالب از اصول دینیات ای برنا بود
در خیانت جبرئیل سهو و کبر و هم ترسا بود
همچو دیگر انبیا بر حق و واجبها بود
بر خلایق هر که از علی و زادی بود
هر کرا انکار باشد او سگ اشقی بود
نور عصمت جملگی را نیز در سیما بود
سهو و نسیان معاذ الله که در آنها بود
اهل انکار از ذوالاذناب علی پیدا بود
دین او باقی بدانی تا که این دنیا بود
منکر او کافر و بی بهره از عقبی بود
افضل کل انام از ضعف و اقوی بود
بهر او اذن شفاعت در صف اخری بود
هر که باشد معتقد در سایه طوبی بود

در بیان اصل چهارم یعنی امامت مطلقه

از اصول دین چهارم دان امامت وان بود / پیشوائی عاملی را کان ز نوع ما بود

هم بود معصوم و هم منصوب و منصوص از لسان / نص و نصب از جانب یکتای بی‌همتا بود

بعد پیغمبر چنین شخصی امام واجب است / جانشین مصطفی و خلق را مولا بود

از لوازم بر مکلف دان مودت از صدق / هم اطاعت در امور دین و هم دنیا بود

باید اقرار صریح و اعتقاد صحیح / که علی بعد از پیمبر پیشوای ما بود

آن علی بن ابی طالب که ابن عم نبی است / صهر خیر الانبیا و شوهر زهرا بود

[illegible] / بهترین ممکنات و حجت کبری بود

او امام اول است و بعد فرزندش حسن / آنکه او مسموم سم کینهٔ اسما بود

پس حسین بن علی بن ابی طالب ثالث است / کو امام سیم است و کشتهٔ اعدا بود

از امامان چارمین باشد علی بن الحسین / آنکه سر خیل اسیران صف هیجا بود

بعد فرزندش محمد باقرش باشد لقب / وارث علم نبیین نجم مولی بود

بعد از آن فرزند باقر جعفر صادق یقین / او امام ششم و از عترت طه بود

بعد از آن موسی بن جعفر دان امام هفتمین / کاظم الغیظی که زندان غمش ماوا بود

بعد فرزندش رضا باشد امام هشتمین / آنکه از زهر ستم مقطوع احشا بود

پس محمد کش جواد و هم تقی آمد لقب / از امامان نهم است و منبع تقوی بود

پس علی بن محمد آنکه خوانندش نقی / او امام دهم است و قبلهٔ دلها بود

صهر داماد را گویند

هیجا جنگ را گویند

بعد فرزندش حسن باشد شه هادی شمر — عسکری او را لقب شاهنشه والا بود

بعد از و فرزند او مهدی بود ثانی عشر — کو امام این زمان و رهنمای ما بود

از نظرها غایب است آن سرور والا نسب — همچو خور اندر سحاب است و جهان آرا بود

زامر حق ظاهر شود سازد جهان از کفر پاک — لشکرش خیل ملک با حضرت عیسی بود

پر کند آن شه زمین را عدل و داد خویشتن — کی بود یارب که این نغز اتفاق پیدا بود

اعتقاداتی که در اصل امامت شد ضرور — در عدد پنج است و هر یک حجت غرا بود

اعتقادات خمسه در امامت

اولین فی الجمله نصبش تو الهی دان ز شرع — کامر او بر هر مکلف جاری و ممضی بود

خاص شد نایب بود از جانب خیر البشر — وین عقیدت از اصول ثابت و پیدا بود

اعتقاد دوم آمد عصمت آن سرور را — هر یکی معصوم از جرم و خطا و تهمت بود

از اصول مذهب است این اعتقاد ای مرد دین — هر کرا نبود یقین اندر شقاوتها بود

سیمین فرمان همی باید به منصوبیتش — نیز منصوص از حدیث و وحی والا وحی بود

نص و نصب او نه سوی مردم کار است و رسول — وین بود از مذهب چون بلا اجماع بود

اعتقاد چارمین باید بدانی اعلمش — اعلمیت در همه احکام مر او را بود

اصل مذهب باشد اعلمیت او ز جهلا شد — منکرش بیرون ز مذهب دور از حق‌ها بود

پنجمین شو معتقد کایشان بوند اثنی عشر — بر همان ترتیب کاندر نامشان گویا بود

اصل مذهب باشد و منکر از این مذهب برون بود — خارج از آیین و اندر لعن بی‌احصا بود

جنایت — معنی گناه آمده است

از اصول دین شنو پنجم که پیدا شد معاد
عود روح و حشر اجساد و جزای ما بود

حق تعالی زنده کرداند جمیع بندگان
در قبور و برزخ و روزی که یوم عود ما بود

عالم برزخ هیولای مثالی جای روح
لیک در قبر و قیامت این بدن برپا بود

عرصهٔ آشوب محشر از ثواب و از عقاب
بنده را بر وفق اعمالش حساب ابتلا بود

حشر و میزان و حساب و نشر و دیوان و صراط
جنت و دوزخ همه حق است و بی اخفا بود

حق بود اذن شفاعت نیز از عزت حق
نیز رنج از عاصیان در این اصل ای نکو سیما بود

اعتقادات خمس در معاد

اعتقاد اول تو آنکه جسم عنصری
بهر احوالات قبر است روح را ماوا بود

این بود از اصل مذهب جاحد آن اشقی
بلکه باشد دوزخی و از شقی اشقی بود

اعتقاد ثانوی است کان روح لطیف
چون برزخ بر مثال این تنش ماوا بود

لیک این حکم است در غیر پیمبر یا وصی
هم ز اهل مذهب این معنی بروح افزا بود

عود روح اندر همین پیکر بروز رستخیز
اعتقاد سیم آمد غیر این بیجا بود

قالب اصلی بحکم حق شود ماوای روح
تا جزای هر عمل یابد که مستوفا بود

حشر و میزان و حساب و نامهٔ اعمال نیز
جنت و نار و صراط از جمله حقها بود

خیز اصول دین بدان این اعتقاد نغز را
منکرش را دل بسان صخرهٔ صما بود

جای این میدان تو جنت نی جهنم را یقین
اهل کفر و ظلم و عصیان را در آنجا ماوا بود

کافر اندر نار و دوزخ دان مخلد ای عزیز
غیر کافر را امید از شافع فردا بود

اینمطالب نیز باشد از اصول دین تو — منکرش بی‌دین اگر چه بوعلی سینا بود
همچنین آنها بدانی آنکه میاید بهشت — بهر حور و جسمانی و بر دیدها پیدا بود
جای حور و قصور و نعمت و ناز و نعیم — بهر اهل آن مهیا جمله جا بر جا بود
هرکه نبود دوزخی و نیز اهل خلد نیست — زاهل اعرافست و در اعراف او را جا بود
گفته شد هر پنج اصل و نکته‌ای نیکو عقود — حاصل مذهب نیز در سلک همین کلها بود
هرکرا در اینمراتب اعتقاد کامل است — سود بسیارش درین بازار از سودا بود
از طریق عقل می باید بداند جملگی — که بدانی یکسر مو دعوتت بیجا بود
نسخهٔ الحیات اینست اگر جوئی بکام — زنسخه از قلزم تألیف مولانا بود
آنکه از فیاض علمش عرصهٔ روی زمین — خلد آسا غیرت نه قبهٔ خضرا بود
از جلال علم و فضل و رأفت حق نام وی — چار حرف آمد که جیم و عین و فا و را بود
ناظم این نظم را از حق امید رحمتست — وز محادیم مکرم نیز هم استدعا بود
قاریا چون زین مراتب بهره‌ور گردی بگو — جای داعی در ریاض جنت الماوا بود

لیف یعنی پوستیکه است

در مدح حضرت قائم عجل الله فرجه از گفتهٔ محمود خان دنبلی

ماه رویم گر سحر که بی نقاب آید برون — تا ابد مشکل که دیگر آفتاب آید برون
هر زمان کز زیر زلفش روی او گردد عیان — آفتابی گوئی از زیر سحاب آید برون
بر تنم از سر بکند رود در دو ریخت خونابه چشم — بسکه از دل خون رود از دیده‌ام اشک آید
از زکات حسن خوبت کن نصیب ذره‌ام — حسن یعنی هر دم چو از حد نصاب آید برون

بسکه سوزد جان بتن ترسم ز هجرت وقت مرگ ‏— مرغ جانم ز آتش دل چون کباب آید برون

بر تنم از زخم پیکان جای یک سوزن نماند ‏— تیر مژگان تو از بس بیحساب آید برون

دل ببار کاکلت در پیچ و تاب افتاده است ‏— کی شود ممکن که دل زین پیچ و تاب آید برون

از کمند زلف تو کردم بالحظه دل ‏— گردن جان آن زمان از این طناب آید برون

کز رخ خود افشاند چون آفتاب آینه‌تاب ‏— در میان عشقبازان بیحجاب آید برون

یعنی از رکن و مقام کعبه بیت الحرام ‏— کعبه را از نو نماید فتح باب آید برون

هادی و مهدی لقب هم نام ختم انبیا ‏— آنکه در حکمش تخفیف عذاب آید برون

آتش دوزخ بعاصی چون گلستان خلیل ‏— بارد و سالم شود از التهاب آید برون

آخر قوس خلافت عقل اول المحیط ‏— آنکه چون خواهد که اختر از سحاب آید برون

جای هر یک قطره باران تا شب خشک از سحاب ‏— اختری بر هر شتر از تیر شهاب آید برون

آن خطیب منبر شرعی که از حق بهر او ‏— خاتم نور ولایت در خطاب آید برون

بر زمین شوره چو چشم افکند از راه لطف ‏— چشمه حیوان ز فیضش از سراب آید برون

باد مقصود او وزد بر گلستان دهر اگر ‏— غنچه دل خون میشود عطر از گلاب آید برون

ذره از خاک درگاهش فتد چون بر سحاب ‏— در چمن هر جای سنبل مشک ناب آید برون

قطره چون ز ابر احسانش فتد در بحر کی ‏— هر صدف هر قطره زان در خوشاب آید برون

گر کند تغییر شرق و غرب ظاهر میشود ‏— ماه نو از شرق و از غرب آفتاب آید برون

زیر دست ما نیز کمند چون ببر دستان سر ‏— مشکل از چنگال گنجشکی عقاب آید برون

اینچنین ... بیت

بعد

بعد مردن چون بگوشش دل رساند این نوید
بر لحد هر کس که شد بر شمعهای شب اگر
سرورا مالک رقابا ایکه بر درگاه تو
خواهد از شخصی سؤال مطلبی از حاجت
کرمها بی ادون با بر تست ناشن جبرئیل
از غبار مقدمت کحل الجواهر است عالیم
کار عالم منقلب گر نیشود هر ساعتی
روز و شب ورد زبانم اینهمه و تست جان نگز است
چند باشد در حجاب شب نهان خورشید جان
تا ز دیدار جمالش دیده یابد روشنی
در عنایت که غبار اسلام زود آور شده
ممکن است از صفات واجبی در وی عیان
تا نهد بر آستانش جبهه خود در نماز
صف درهم علم چون زه صف تسبیح تا بعرش
داکبر کی شود در ازتلاب زرم اکبر
طاقت یابد حمله اش را چون توانند کارگر
ربقهٔ طاعت نهد بر گردن شاه بنده آن

کاین زبان اندر دعا بی حجاب آید برون
لب نسود این نکته در عین شباب آید برون
کام جو هر کس که آمد کامیاب آید برون
در حجاب دل بود گر وی جواب آید برون
دست رد بر سینه دربان حجاب آید برون
نور بیضای من از این نقاب آید برون
یا برون نه تا که دهر از انقلاب آید برون
صبح و شامم نغمه از جان خراب آید
کی شود کان نور از آن بی حجاب آید برون
تا که بخت خفته ام هم ز خواب آید برون
وقت آن آمد که شیر حق ز غاب آید
نیست معجز پیمبر ولی در کف کتاب آید برون
عیسی از مهد فلک با صد شتاب آید برون
ذوالفقار خونچکان تو ز قراب آید برون
ماه نو از چرخ تا گردد رکاب آید برون
صد هزاران زر رستم ز فراسیاب آید
چونکه برگردن کشان مالک رقاب آید برون

غاب بمعنی بیشه آمده است که خفتنگاه شیر است

لرزه قلب عدو ساکن شود از خوف او
از تن سیماب که گاه اضطراب آید برون

برد نام کشا لبی که رفیض بدرخشش مدعا
بر زبان نکته شناز دل صبحی آید برون

در مدح ید الله سیف الله ولی الله علیه السلام من کلام ابن حسام ره

هر صبحدم مصور این سقف اخضری
از کان لاجورد دهد زر جعفری

مخفی کند مشاعل خرگاه نیلفام
از نور عکس شعشعه شمس خاوری

استبرق مرصع گردون بگسترد
بر چار طاق رفرف خضرای عنبری

تعیین کند بمملکت شاه زنگبار
دارای روم را بکلاه سکندری

تزیین دهد بحسن زلیخای روز را
همچون جمال یوسف کنعان بدلبری

از بر کنار دامن کافور گون سپهر
بندد در آستین و گریبان عبهری

خاتون چار بالش قصر رفیع را
تزیین دهد بکسوت زربفت اصفری

دیبای زرنگار سرانداز قرمزی
بندد بر آن شمایل زیبا بزیوری

بیرون دهد ز کان زبرجد عقیق ناب
چون بر بساط ارض خضر لاله تری

برخاتم زبرجد مینا نهد نگین
هنگام صنع قدرتش از لعل و گوهری

این نه طبق لآلی در خوشاب را
سازد نثار افسر خورشید یکسری

بر طرف هفت اطلس گلریز سیم و زر
زینت گری کند بدو اوج معصفری

زرکش کند کنگره ایوان بام را
نه جدول و نه مسطر و نه زر نه زرگری

بر اوج بام کنگره بنهاز عکس روز
مستوصفت کند چمن باغ اخضری

اصفر زرد را گویند

برخوان ثمره کوب نهد قرص مهر چو جام ‌‌‌ ‌ هر روزه بارگاه فلک را مقرری

بر سر نهد کلاه برین کاخ لاجورد ‌ ‌ سلطان روم را که بود تاج سروری

شمشیر تابناک فلک را دهد فروغ ‌ ‌ چون آفتاب تیغ جهانتاب حیدری

بر سبز خنگ عالم خضر ابجای عقد ‌ ‌ چنبر کمند قلاده این چرخ خیبری

تیغ و سپر ز مطلع فجر آورد برون ‌ ‌ تیر و کمان چرخ بدان کرده اسپری

آتش در آب تیغ سحر که نهان کند ‌ ‌ کالبرق فی السحاب و جمر فی الاحمری

به روی آب زورق زرین نهان کند ‌ ‌ بحرکت و سکونت و بادی و لشکری

پرده گشای هر سلونی و لو کشف ‌ ‌ من کان فی العلو کشمس المنوری

من ذی الذی مبارزة یوم حسرة ‌ ‌ باشیر شرزه کی کند اینهم برابری

شیران جنگجوی میدان حرب او ‌ ‌ کالذئب فی الصلابت حرب الغضنفری

اثنا علیه طایر قدس یا فتی ‌ ‌ یعنی به فر رزم شد او روز در خوری

تا روز حشر مست شد از تیغ جام تو ‌ ‌ من ساغر السما بعسر و غلتری

اسنی بذی الخمار شرابا بسیفه ‌ ‌ اندر سرش هنوز خمار است و سکری

از صد هزار مردی او نیست شمه ‌ ‌ المحر بون بدر حنین و خیبری

وجه نکوست نسبت مه لیک بس به روی او ‌ ‌ کالروضة المنیر مشک المعطری

لولا نسیم روضته فی مشامها ‌ ‌ روح از چه یافت رایحه مشک اذفری

مارا هوای روضه تو بر سر است ‌ ‌ طوبی لنا بمرقد جده المطهری

عقد کردن بند است

زورق کشتی را گویند

بلغ تحیتی وسلامی ودعوتی
که پایان بر آستانهٔ قدرش بمال روی
کردیگران بمسند تفاخر با تو بروی
من یلتجی الیک رجا را منتجی
آنکس که رو بحضرت با رفعت تو کرد
باکبریای قدر تو نکرد مجال الغبان.
ای مهتری که گرد همه مهتران دهر
بر مهتران دهر ترا میرسد مهی
بر فرق سلطنت که نهد تاج خسروی
مجموع منزلات وکمالات انبیا
از بدو کاینات ترا منتهی شدند
برمسند جلالت وعزت زروی قدر
فضل از بعلم وحلم وسخا وشجاعت است
از بعد مصطفای معلای مجتبی
ای آفتاب حشمت ترا ماه در کنف
سرو حدیقه چمن آرای عصمتی
داماد مصطفی ووصی پیمبری

ای باد اگر بجانب آن روضه بگذری
عرضا الیه ذلتنا کالمقتری
مارا انجا کجای تو فخر است وفاخری
والله لا نجتری وما تجتری
ایمن شد از مواقف دوران داوری
چون معجزات سحر کلیم است وسامری
در پیش چشم تو اقرار کهتری
بر سروران عصر ترا میرسد سری
تا یافته ز فر تو پیرایه چاکری
موجود در وجود تو الا پیمبری
از هر که بود وهست وبود جمله بهتری
شایسته سریر و نیز وار منبری
آنکس کجا که با تو زند لاف همسری
مسند خرام مسجد ومحراب ومنبری
وی آستان قدر تو از بره مشتری
ایوان نشین گلشن زهرای زهری
زوج بتول ووالد شبیر وشبری

بر لنج فرمانست بجز ذات مصطفی ۱۲

جاه لطهری

وصی پیمبری

قسم کشیده

قسمت کنندهٔ نعم بهشت جنتینه
الحق تحکی مدرس هر چار دفتری

قاضی بار بر سر منبر تونی بشرع
دارای دادگستر باز و کبوتری

شافی خستگان سنان مجتبی
ساقی تشنگان بیابان محشری

بالانشین صدر نشینان چه مدره
مسند خرام روضهٔ فردوس اکبری

سقای خوش لقای حیاض ریاض خلد
فیاض آب چشمهٔ کافور و کوثری

در درج معدلت چه گرانمایه گوهری
در برج منزلت چه فروزنده اختری

دنیا و آخرت سنان سنان است
بر جیش هر دو کون سپهدار و سروری

راکب رکاب دلدل گردون صلابتی
مالک ملوک مملکت هفت کشوری

صاحب لوای رایت اعلای احمدی
پیغمبر و رسول خدا را برادری

چابک سوار شهپر طاوس سدره
شهباز آستانهٔ عرش منوری

ضربت رسان گردن گردان سرفراز
الحق جلیس مرحب و عمرو ستمگری

اینجاک آستانه چرخ احترام تو
در چشم روشنان فلک کحل انوری

انفاس عنبرین تو همچون دم مسیح
در هر نفس نموده دم روح پروری

خضر از چه یافتی لب آبحیات باز
گر مغز لب تو نکه دیدیش باوری

آنکس که بهره ز ولای تو برد برد
گوی شرف ز عرصهٔ ... لاوری

هر که نسیم صبح نکشتی عنبر بوی
تا عطر طرهٔ تو نکه دیدیش باوری

ابن حسام تا بدو از دولت تو یافت
بگرفت ملک شعر بتیغ سخنوری

دو شیر کان به پرده نشین خیال من — گوئی بگو که الحیا تست از تری

هاروت طبع جادوی من در چه خیال — برده سبق ز جادوی بابل بساحری

دعوی همی کنم که بهمه شاعران دهر — زنهار اگر روند براه مشاعری

اشعار من ستایش داماد مصطفی است — زین خاک بوده طینت با زمخشری

بذا عقیدتی و طریقی و مذهبی — یا رب بدین عقیده بخاکم تو بسپری

در مدح اسد الله ولد عم رسول الله صلعم کلام وصال شیرازی

مدح سالار امم مدح مراد اده حلل — سرداور اسد الله امام اول

آدم هود در سوم حمد صالح کرد آ — ملک محمد بهال و ملک ماه محل

والد هر دو امام و ولد عم رسول — مولد او حرم و صهر رسول مرسل

همدم احمد و محمود که از هر کاه — مدح او رسم هلاهل دهدم طعم عسل

در که کرده دم او را ورع و حلم و صلاح — سال و مه کار مر او را کرم و علم و عمل

کام او را و دگر ها همه در کام هلاک — کار او را و دگر ها همه در کام کسل

داد او داده دمادم همه مردم را کام — علم او کرده سراسر گره مردم حل

راه وسواس و را در حرم دل مسدود — کار را همال و ورا در ره داور مهمل

گوهر احمد و او هر که دو در وهم آرد — گوهر او کرد ره و مرد ملک او احول

هر که او داد عطا داد همه سور طمع — هر دم او کار کرم کرد همه کام امل

هم سواد حرم او محل کام و مراد — هم حسام دو دم او مدد ملک و ملل

در مدح امیر المؤمنین یعسوب الدین ص از کلیه میرزا نقی علی آباد

به بهای جهان برد دل مرا دلبست پنهانی
اگر آگه شود از وی جهان و بهم ویرانی
مرا رنجیست اندر تن از این بیچاره دود افکن
مرا زخمیست در جوشن از این کنجیت باره لنی
ز آن زخمیکه اندر روی کمند تدبیر دارو لی
ز آن رنجیکه اندر روی کمند اندیشه در مانی
خمار چشم ساقی با پریشان کاکل زلفش
نباچارم همی دارند از نیرنگ و فتانی
که با چشم دژم خوابش بخوابم با دژم بختی
که با زلف پریشانش بسازم با پریشانی
بناکامی گذشت شصت سال امروز و فردا (تا) تو در امروز آتانی و در فردای آمالی
ز بادی باد بانی میکنی ز بس سبک مغز ز آبی شادمانی میکنی ز بس گرانجانی
که اینک با نشاط من همه باز فریدونی
که اینک با بساط من همه ساز سلیمانی
ترا جان بهر جانانست و من جانکه ایست که جانرا می برنجانی همی تن برنجانی
تنت فانی کن اندر جان و جان فانی (تا) که جان اندر بقا باشد بقا اندر فنا فانی

دژم
غمگین و بیمار و
اندیشمند
است

ز لیلی راز گفتن سر کو | ز شیرین نام گفتن سر چو

چو این دیوانه دشتی | چه آن غول بیابانی

یکی در خلوت لیلی شوی | می و معشوق بین الحب

سخن گویان ره جا بنگر جهان رو جا | بود هجده هزار عالم اندر کشور جسمانی

چه از وی بگذری آنکه | رسی در ملک سبحانی

بود هجده هزار از کلیه هفده رکعت | که پیشانی بخاک و خاک از آب دیده بمالی

چو صدقت نیست اندر دل | چو آبت نیست اندر چشم

بیا یا سجده است در بستر | مزن یا سخت پیشانی

ترا دل در خیش نکل را وضو ری ... | که در قربت و ستاین شدنی بدین آلوده دامانی

بمنزل نفس پرواز است | اندر آخور غفلت

هزاران عید قربان شد | نکردی هیچ قربانی

تلخ در بوستان اندر پی | و مور اندر بن خرمن

ز خرمن خوشه منی باید | ز بستان میوه بستانی

کشیده تیغ بر تو ... حیرانی | که لطف ولی الله کند بخفته خفتانی

چو اندر شکنهای خاک | انستم الغیاث القوم

که زندانست من در وی | یکی در مانده زندانی

از او مهر علی ریزد اگر خاکم بیفشانی | ببند نام ... که بر خاکم بیفشانی

نه مور و مار را بهره ز جسم لاغرم ایراک — بخوان خشک گردون سالها بودم مهمانی
درین زندان ظلمانی نه ما به مهر و مه برتو — که مهر علی باید درآن زندان ظلمانی
ز روزنه هیچ یاد آری که فردوسی ز میدانش — بتو نظارهٔ زهر سو نظر بازان میدانی
چو سیمینت همه در حلقهای شبنم نور لرزان — زهی به یکه چو اندر بوستان شاخ ریحانی
درو فضل علی باید نه فضل بوعلی سینا — ترا خود شرع سنجی نثر نه شعر سحبانی
ترا علم آن بود کز وی هیولی سیرت دیوی — زاین کیت ترّها کز وی بصورت دیو میرانی
ز بهر آن نکتها خوانی ز طفلان نکتهای — بمیدانی چه میرانی بمیدانی چه میخوانی
زهی عجب و زهی حسرت که از تو پاک ز دست — خرافتهای جهالانی شرافتهای عقلانی
کجا صورت پذیرد در تو عقل مستفاد ایدوست — که تصویر هیولانی و عقل تو هیولانی
درین بازیچهٔ طفلان بین جز نکه مردم — بدرد دل در افتادیم و در سرسام حیرانی
همه درمانده اندر بند ریسمان پاره — چو بندی وجه ترکی و چه تازی و چه یونانی
من از مدح علی جویم شفا کز رشک و گفتن زیبا — تو از هذیان مرنج ای دل که بیمار بحرانی
همه مهر علی باشد شفای جان بیماران — همه مهر علی باشد دوای درد پنهانی
مرا تا دل بسامان شد ز جور چرخ ناسامان — بکم عون علی از دو بیابان تا بیابانی
نه شهرست آنکه باشد مرغزارش عرصهٔ کافر — نه میرست آنکه باشد زله خوارش انسی و جانی
نه او را کهف پیغمبر و نه خندق و خیبر — که شمشیری تو بخشانه ز اعمال دوجهانی
چه منتها که ما را بود دنیا و دنیائی — چه نعمتها که ما را بود تا و حیوانی

ترّها بمعنی مادیات

بدکو فریب و مکر و حیله است

ز مهر و نهی او جنبد همی جنبان که در گیتی / نجنبد هیچ جنبنده مر او را تا نجنبانی

شناسی آنزمان او را که خاقان در صف محشر / ز مهر و بغض او گردند نورانی و ظلمانی

ز علم و فضل و حلم و فخر و قدر و قدرتش میدان / همه اخبار صادقان همه آیات قرآنی

تو ای مهر علی دین را بلیه نه کی بکار آید / همت علم افلاطونی همت عدل نوشروانی

همه آیات قرآنی بقربان دروغ زبان آیند / دلی ار دشمنان ز آیات قرآن و نه با بقرآنی

قران خوانی اگر همه چهره زهی غفلت / ترا خطی ز دیوان نیست از این خط دیوانی

خراب انگشتری کاو را نه دست مرتضی ساقی / خراب آن کشوری کاو را نه عدل مصطفی بانی

همی هستم ترا گردون کهی خادم کهی چاکر / همی بینم ترا گیتی کهی جا کهی جانانی

چو مهر او بود در دل همه جا این ترا خادم / چو کین او برد در جان همه یاران جا جانی

اگر نه مهر او بودی که برهانیدشان از غم / ز آدم تا به شیث و نوح و یونس وان همه کنعانی

بجبریل امین هرگز کجا اندر پرستش اول / که بود استاد گشتش برهاند زین مشکل آسانی

بشد آذر چنان گلشن به ابراهیم بن آزر / ز قهر و مهر او آن آتشی گرد آن گلستانی

چو در میدان نماز آید یکی قهر است قهاری / چه بر منبر فراز آید یکی فرشته است یزدانی

بر این دعوی من بر قدرتش ار خواهی از غفلت / لجاج آغاز می سازی بدیهی تو برهانی

نظام عالم امکان نه خورشید است از تو دیر / که مختاری به درگاه علی ایشاد فرمانی

مرا جان در رهش بینی ز هر راهی که می جوئی / مرا رو در رهش بینی به هر رو پیکر دانی

نه از عباسیان خواهم همی زینهای عباسی / نه از مروانیان خواهم همی دیبای مروانی

ندارم مهر جز کین با همان دو دیو آهرمن / ز من بر ریشان نفرین چو بکری چو عثمانی

خوشا آن تو دو خوش آن ساعتی که اندر خاک گور سر / نه یم با جان انسانی و هم از جسم حیوانی

ندانم گفت امروز و خودم آنرا که میدانم / ندانم تا بکیم فردا تو میدانی تو میدانی

چو عون تو بود تریاق کو جسم از زهر بوی / چه نور تو کند اشراق کو خورشید نهانی

اگر چه بس پریشانم ولیکن آنقدر دانم / که با ممدوح سبحانی چه سازد مدح سبحانی

مخوان بیرون پدر مردان مدیح شاه مردانرا / که کل بر سر یک نشانی و مل بر خار بارانی

فی مدح شیر یزدان الغالب علی بن ابیطالب صلوات الله علیه من کلام و [illegible]

علی عالی الشان مقصد کل / با هیچ جمله از دست تو سل

جبینش آن رای شاهان خاک راهش / حریم قدس او دربار گاهش

ولایش عروة الوثقی جهانرا / بدو نازش زمین و آسمانرا

ز سیمای جبینش نور وادی طور / جبین و روی او نور علی نور

دو انگشتش در خیبر چنان کند / که پشت دست خیبر آسمان کند

سر انگشت او سوی بالا فشاندی / حصار آسمانرا در نشاندی

یقین او ز کرد و ظن و شک پاک / کمانش برتر از اوهام و ادراک

رکاب دلدل او طوبی از نور / که کردند آن به [illegible] حور

دو نوک تیغ او هر کار روای / ز حفظش دور ایمان را حصاری

دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور / دو پهن کرده ز چشم دوئی دور

قل شراب را گویند

شد از تیغ دو سر کار او داشت در مشت
سر تیغش بحفظ گنج اسلام
بجولای سیفی نوک زده بنقشهای ریش
سر شمشیر او در صفدری داد
کلامش نایب وحی الهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج
وجودش ولی دم تا با ختم بر
تعالی الله زهی ذات مطهر
دو نهر فیض زیک قلزم جود
بعینه همچو یک نور دو دیده
بس اینشا هد که بودند از دو لی دور
دوئی در اسم نا یک مسمی
کر این یکنور به رخ پرده بستی
نخستین نخل باغ لایزالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار
ورای آفرینش پایه او
کمال عقل ما اینجا بردستی

برای چشم شرک و زنگ دو دو انگشت
دهان اژدهای لشکر آشام
بکبستی نفی شرک و کفر کارش
ز لای لافتی الا علی داد
گواه این سخن مه تا بماهی
طلسم آرای نقد از زهر گنج
مبرا از صغایر و کبایر
که آمد نفس او نفس پیمبر
دو شاخ رحمت یک اصل موجود
که آنرا چشم کوته بین ندیده
که احمد خواند با خویشش ز یکنور
دو بین آری ز فکر یک معما
جهان جاوید در ظلمت نشستی
بدو خرم ریاض و الجلالی
یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
نمود هر چه جز روی پایه او
سخن اینجا رسانیدم کنم طی

مبرا یعنی منزه و دور از گناهان کوچک و بزرگ

در مدح حضرت امیر المؤمنین سلام الله علیه و بیان اطاعت نفس کسیر که در مهر آنحضرت را داشته باشد از گفته مرحوم میرزا تقی آقا علی آبادی

چرخ مشعبد ز جان ربود قرارم
دهر معربد بتن نمود نزارم

نیست دگر بر مدار چرخ امیدم
نیست دگر با قرار دهر قرارم

من همه آنم که یار دیدیم اما
با تن یاری نماند قوت یارم

تا ز کنارم کناره کرد جوانی
خون دل از دیده میرود بکنارم

گر تو مرا ای جهان بکس نشماری
منهم ازین پس ترا بکس نشمارم

از پس پنجاه اند سال که هستی
پنجه بجان به که با تو پنجه ندارم

دفع مرا گونه گونه خصم گماری
من هم دفع ترا یکی بگمارم

حب علی و آل او که گشت بهم سر
ساخته کشتی برای آل تبارم

مهر علی و آل او بلند حصار است
شکر خدا را در آن بلند حصارم

بسته دو مارند ره فرو بسته بهم
تا که برآرند از دو مارد مارم

منت ایزد که مهر آل پیمبر
هست به افسون مار و مهره مارم

نفس ستوری بمرغزار جهان کن
سرکش و بدخو ز کف ربود فسارم

گاه بجاسم ببرد و گاه بپاسم
گاه بغیرم سپرد و گاه بغارم

جان سخن آورده ام پیش نفس
تا که بتعلیم دین و دانش آرم

هیچ نیاموخت ز آنکه دید سرا
آینه نفس بر ز زنگ و غبارم

معربد
عربده جویست

نفس بهان سرکش است امید از آنست | آیدش از عون حق بدست مهارم
تا رهم از دیو نفس بر دل و بر جان | مهر علی را چو مهر جم بنگارم
مهر علی چونکه نقش شد بدل و جان | نفس که دیو است شد مطیع و گزارم
بستمش آخر بپایگاه شریعت | اینک بروی عنان نهاده سوارم
طاعت حق را بجبهه داغ پذیرم | نعمت حق را بسبحه شکر گذارم
اینکه سرودم گزاف و لاف تو نی نی | حاشا که من طریق لاف سپارم
بار خدایا رسان بحضرت نورم | از کرمت وارهان ز زحمت نارم

در مدح پادشاه ولایت آفتاب هدایت امیر المؤمنین صلوات الله علیه از گفته وصال گوید

ای برده آسمان ز تو رفعت بالتماس | وز سایهٔ تو جسته لباسی بالتباس
از شمسهٔ تو شمس ضیا کرده اکتساب | وز شرفهٔ تو ماه شرف کرده اقتباس
بر گوش فرقدین کند آیت سخن | بر دوش نیرین دهد سایه‌ات لباس
مسمار کوب کنگره‌ات را فلک چو دید | زد کدیه گرد تیشه و پروین بالتماس
وهم از تو بر شدن نتواند بپای جهد | زان آن رفعت ترا بفلک میکند قیاس
بر پرده پرند تو زد اطلس سپهر | بدرید پرده اش چو بپرنیان پلاس
بر خود نهاد کاستر پرده‌ات شود | رد کرد پرده دارش از نقص نارس
از نور قبهٔ تو پذیرفته روشنی | آئینهٔ سپهر با آئین انعکاس
بنگاره مهر در فتاد بل روشنست | اجرام چون شبه زده در نیمان الماس

با گنبدت سپهر که خورشید ناقص است / چون پیش سیم ریختی و چون نزد زر نحاس

ایوان زرنگار تو چون جنت بکرد / غسلی برآرد از خوی خجلت بارتماس

میخواست آسمان بر وقت کند نظر / گفتش خرد نخست کله را بدار پاس

ز آنان که با خدای خداوندگار تو / شد مشتبه بطایفهٔ ناخداشناس

تو مشتبه بغیر شوی این خود بعید نیست / آری نه هرکجا غلط اندیش شد حواس

چون آهوئی که بگذرد از مرغزار شیر / حوزه بگذرد ببام تو باد وهم و با هراس

گر مرغزار شیرت خوانم شگفت نیست / کاندر تو خفته شیر خدا پیشوای ناس

داماد مصطفی و ولی خدا علی / کاسلام شد ز نصرت تیغش قوی اساس

شاهی که عاجز است ز اوصاف او خرد / لغزنده تر ز موره که در اندرون طاس

آن شیر حق که جان بود از عون او بکور / ایمن ز گرگ امان چو شیر در کناس

شاهی که گر نه بازوی در خندقش جهاد / یکتن نبد کنون که بیزدان برد سپاس

در جنگ خیبر ار نشدی حامل لوا / تا حشر داشت رایت اسلام انتکاس

یکتن از حد شان همی برداشت احد نبود / دین را نکردی از دم شمشیر احتراس

تیغش هلال عید ظفر شد بروز بدر / ور نه عدو بکشته دین داده بود داس

با اینهمه ذلیل شد از عابدان عجل / با اینهمه حقیر شد از شادمان کاس

آنکس که داشت سینه هستی و ابد ریغ / کا یاد همی ز سام شپس نهی لامساس

الحق روا نبود که ناحق کند حلول / در کاس شیر حنظل و در شاب شیر کاس

هراس بمعنی اندیشه و اضطراب است

کناس جای خوابگاه شیر است

مفضول را چگونه بفاضل تقدم است — بشناس پاس بی‌شود انکه امام ناس

آحاد ناس را نرسد سروری بخلق — وانکه احاد را نکند فرق از سد اس

هر هرزه چه زبر که زهر اطمع کند — الا سهیم که زهره بپاشش کند تماس

از نام کس خلیفه نشد کو ندار فضل — گر گیرد افراسی نه پاید بفضل راس

نه نیست خدمتش را استی چپل — نه جنبش طامعش را شنوفی از نعاس

تیغش که داس گشته همه را لقب گرفت — زانرو بود که کشته ایشان کنند کداس

کو نه نظر شناخته او را خدا از آنک — نشناخته است پایه مرد خدا شناس

گردون روان بحکمش و تسلیق کالمخیط — هر سو بکردشش اید چهار ان نه هزار اس

ممسوس او بود بهنگام تبارکی — ورنه چه حد دیو که با او کند مساس

بندد ز سیم چنبر فرقش نطاق — دارد ز جعد گیسوی شب بالش قطاس

حناقی بر ختی از بنی ایمن نشسته — زیرا که در شمل زده او را حنت یکتب باس

شرح خطبة البیان از کلام مولانا نور علی شاه اعلی الله مقامه

بنام خداوند عز و جلیل — که هستیش لایزال است و هم لم یزل

بگیرم ز تن تار جان خامه — نویسم بر اوراق دل نامه

بیان بحرهای معانی کنم — عیان رازهای نهانی کنم

کشم دامن از دست جسمانیان — زنم دست بر ذیل روحانیان

شوم در مقام مناجات یار — بیایم بدرگاه حاجات بار

ازینجا گشاده ترم جام توفیق را — سوم ساقی رباب تحقیق را

چنان تشنه نمایم که بحر عمیست — که شویند یکباره ز خویش دست

ز اسفل همه رو بأعلی کنند — ز پستی عروجی بالا کنند

یقین چشته یا جبّه از یکی — نماند دوئی درمیان جز یکی

دوئی ظلمت است و یکی هست نور — بود لاجرم ظلمت از نور دور

چو یار آمد و غیر رفت از میان — معانی لب یار سازد بیان

سخن هر چه کوتاه و معنی بلند — بر اهل دانش بود دلپسند

مراد در خفا این سخن شد جلی — ز شاه ولایت علی ولی

بیا و ببین چون بخطبه البیان — خطیب سلونی باندک بیان

مبیّن معانی بسی می کند — معیّن شئونات سرمد کند

نخستین شد از خطبه روشنم — که گفت آدم و نوح اوّل منم

نشانه منم شان جبّار را — حقیقت منم جمله اسرار را

منم آنکه کردم زمین هر بهار — درختان این باغ پر برگ و بار

کنم چشمهای نهانی عیان — نمایم بهر سو جوی آب روان

من اساره حسنائیم الخجبان — که گفته مرا خوش بر آنها نجون

منم نور کز آن نمود است باس — هدا را کلیم خدائی قیاس

منم صاحب صور یوم النشور — برآرم همه مرده گان از گور

خطبه سلونی قبل ان تفقدونی نشان خضر شاه ولایت با عباس

منم صاحب نوح و منجی آن — منم یار ایوب و شافی آن
بود آسمانها همه برقرار — بامر من از امر پروردگار
منم آنکه هرگز نبرد یک من — بدل هیچ و یا نخواهد شدن
بکنم من حساب خلایق تمام — بامر من آرد قیامت قیام
منم آنکه وقتی فرسا تلست — بمن بنیه و جنبه خوطاعت است
منم لاموتی که پاینده ام — بمیرم چو میرم یقین زنده ام
منم آنکه مخزون سترالله‌ام — بهر چه که بوده ست و بود آگهم
منم مومنین را صلوٰة و قیام — منم مولی مومنین انام
شه لشکر اول و آخرم منم — مه برج لعنت مفاخر منم
بگردون منم صاحب اخضران — بعذاب الله و رحمت در جهان
منم مهلک جابران اول — من آنم که هستم مزیل الدول
منم صاحب رجف هم زلزله — ز رجفی افکنم در جهان ولوله
منم صاحب آفتاب کسوف — منم صاحب ماهتاب خسوف
در اشخاص دارم خداییم بپا — که انسان نمایند طاعت مرا
چو ظاهر شدم جمله منکر شدند — مرا خود ندانسته کافر شدند
منم نور انوار فاش و نهان — منم حامل عرش با نیکوان
منم صاحب هر کتابی که رفت — منم باب قدجو بابی که رفت

بدارند هرگز درین کار پی — نمانید ذوق بهشت برین
مرا در شب و روز پنهان و فاش — بود ازدحام ملک بر فراش
یقین جا بدان قائمم در دهر — برند از ثنا سایم حمله بهر
منم طور نوری که مذکور شد — منم آن کتابی که مسطور شد
منم بیت معمور اندر جهان — منم آن قسیم جحیم و جنان
مفاتیح خلد و مقالید نار — بود بر کف من همه برقرار
منم یار رسول خدا بر زمین — منم با وی اندر سما همنشین
درآن دم که ز وحی و نفسی نبود — به تسبیح و تهلیل بودم وجود
منم صاحب قربهای اول — ز سنگ آورم بهر صالح جمل
محمد بود ناطق و من خموش — درین نکته از روی قرآن بکوش
منم یار موسی به بحر عمیق — ز من گشته فرعون و خیلش غریق
بهایم چو آیند در همهمه — منم که از حال ایشان همه
بهر جا که مرغیست طیب اللسان — من آنم که دانم چه میگویدان
منم آنکه در گردشش یکنظر — کنم از سماوات و ارضین گذر
منم ناطق از لعل عیسی بمهد — کنم اقتدا در نمازم بجهد
من آنم که از امر خلد در صور — بهر نوع خواهم شوم جلوه گر
من آنم که مصباح بزم هدایت است — من آنم که مفتاح باب نجات است

مسطور — نوشته شده را گویند

طیب اللسان — یعنی تیز زبان و سخنگو

منم آخرت نیز اولی منم
منم خازن ارض و هفت آسمان
منم آنکه قایم بقسطاس آن
منم آنکه اعمال زنی حسب من
بد و را کنم جنت و دوزخ را
منم صاحب کیل بر اهل قفار
شوم نیز مقتول و احیا دو بار
شمار خلایق بمن روشنست
هزارم کتب هست از انبیا
نمودند و گشتند منسوخ آنهمه
بود من محمد محمد منم
که نه آثم و شبهی آن و آن قصه است
بنورانیت هر که باید مرا
کشاید خدا قلب سکینه پیشه را
در این معرفت هر که سستی کند
دلش هست در ظلمت شک و ریب
شناسائی من بنورانیت

بر احوال هر بنده بینا منم
بامر خدای زمین و زمان
منم آنکه دیان دین هست آن
نگردد قبول و نباشد حسن
کنم کیل قطرات امطار را
بامر خداوند آموزگار
بهرگونه خواهم شوم آشکار
حساب همه خلق در دست منست
هزار امتان بکار من در بلا
فتادند و رفتند زان همه
بباطن من آن معنی روشنم
عیان گرچه در عین جسم قبع است
بود دین و ایمان کامل مرا
شود مخزن اسلام زینه این
زا علی همه رو به پستی کند
شما ید بر وی سیح انواع عیب
شناسائی حق بود این صفت

اثم بمعنی گناه

بود دین خالص بنزد خدا — بیا و مشو بگذرم از من جدا

که ستر الله فاش تا شیم ما — بیقین دان که نور خدا ایم ما

خدا تا بود نور او روشن است — سزاوار این نور کی دشمن است

همه نعمت الله ما ئیم ما — مر آن نعمتی که ندارد جزا

ز ما اول و اوسط و آخرین — محمد بود شاه دنیا و دین

هر آنکس که ما را بکار است جست — بتحقیق رایات دین بر فراخت

بود هم ز ما بعثت انبیا — شرف یافته هر هستی ز ما

مخوانید ارباب نامستوان — نمائید اوصاف ما را بیان

هلاک آمده هر بلا کی ز ما — ز ما یافته هم نجا هر جان

من و اهل بیتم من آن هادیان — همه سر حقیم و مکنون بدان

بحق اولیای مقرب همه — یکی نیز ما را است مطلب همه

همه ما یکی و امر هر یکی — مکن تفرقه ور نه گردی هلاک

نمائیم در هر زمانی ظهور — ز رهبر هر آنچه بخواهد غفور

بود وای بر جان و بر کیش وطن — کند هر که انکار کفر است من

کی است اهل انکار گم کرده راه — که هم کور و کر باشد و دل سیاه

منم طامه و منم حاقه — منم قارعه و منم صاخه

منم آزفه و منم غاشیه — منم در جهان محبت نازله

ز آیت
معنی علم است
ور ابانت جمع
انیت

دلالات آیات وللّه اسم ‌ ‌ منم هم حبیب و ز بیم الهم

نوشتند نام مرا در ازل ‌ ‌ بعرش و سموات و ارض و جبل

بهادو ببرق و بود قوی نبود ‌ ‌ بجن و بانس و بوحش و طیور

با بره و بره عاد و بلبیل و نهان ‌ ‌ گرفتند بر جای خود تا قرار

مرا از خلایق بود یعنی آن ‌ ‌ که جز خالق از خلق باشد نهان

بتر خلایق همه وقف اسم ‌ ‌ در آنچه شده است و شود عارفم

مرا باشد هر از آتش عیان ‌ ‌ که در عالم ذرّ اول بد آن

ز حق کشف این علم کردم دمی ‌ ‌ که آدم نه دم بود و نه آدمی

بنودم کر اندیشه بر شما ‌ ‌ که دیوانه خواهند و مرتد مرا

شماره هر آئینه من سر بسر ‌ ‌ بدآن چیز میدادم و را خبر

که بود و بود و هستی از خواهید بود ‌ ‌ در آن تا قیامت بنعت و شهود

بلی آن عزیز است در نزد من ‌ ‌ چه اسرار زمین فاش در انجمن

نهان علم استت هر عجب با ‌ ‌ بجز صاحب شرع و دین شما

که کردیم تعلیم به یک دکه ‌ ‌ من و او همه علم خود سر بسر

منم عارف فوق عرش برین ‌ ‌ منم واقف از تحت عرش زمین

بدانم هر آنچه در افلاک هست ‌ ‌ عیان باشدم آنچه در خاک هست

ز علم احاطه بود هغ علوم ‌ ‌ نه از علم اخبار و علم رسوم

قسم باد بر رب عرش عظیم
که گر خواهم اکنون شماره خبر
که کی جمله بودند و از کی بند
چه بسیار کس از شما از رهبه
و حال آنکه پیوسته گریان و زار
شود کشف اگر بر شما از وجود
بود نیز آخر آنچه مرا
بسی از عظمات مستعظمات
شماره اصنایع نبود نهان
همان نوح اول بدی در عدم
زمین گشت طوفان اول بجوش
زمین گشته سیل عرم موج خیز
بلی صاحب و مهلکم بر نمود
بر ایشان سر سر بدم مر منم
منم بانی و داهی جملگی
منم اول و نیز آخر منم
نبد هیچ کور و بودم بکور

خداوند یکتا رؤف رحیم
دهم از همه رفتگان و پدید
کجا بند اکنون و در چه شدند
خورد لحم و نوشند زره اس ابه
بر آنهاست مشتاق گریان بزار
زمین در قدیم اول آنچه که بود
هر آینه ظاهر شدی نیز شما
بسی از امورات مستعجبات
احاطت بر جمله گشتی عیان
که من صاحب خلق اول بدم
زمین کرد طوفان دوم خروش
منم صاحب عام و جنات نیز
زمین جمله آیات دارد نمود
فرو نزول هر خفیف مدبر منم
دهم جمله را مرگ و هم زندگی
منم باطن و نیز ظاهر منم
نبد هیچ دور و بودم بدور

منظور
از خوردن لحم آ
یعنی گوشت برادر
که بسیار از شما به
غیبت کردن برادر
دینی خود اشتغال
نمایند

احاطات

همان بود لوح و قلم در عدم که بودی مرا لوح و بودی قلم

منم صاحب اولیت ازل منم هر ازل را ابد هم اول

ز من هست جابلق و جابلصا یقین صاحب نیزه فن و بهرام

بند آن زمان آسمان و زمین که کردم بنا عالم اولین

عیان رازهای بدایع نمود بیان نکتهای نقایع نمود

ز آهن مدور قفه بار کشت پس آنکه چنین در اسرار سفت

کسی حل احوال من کی کند کسی درک اقوال من کی کند

ندیدم چو در خورد آن آدمی چه بسیار زیرک عجب کردمی

کسی کو ندیده صفاتی نفاق گرفته در آینه زنگ نفاق

یقین کو بدو باشدش دشمنیت که به خود علی نسبت ربانیت

همه اندرین قول شاهد شوید بهنگام حاجت شهادت دهید

که گوید علی نور مخلوقیم منم من خدا نور مرزوقیم

کسی کو بگوید مرا غیر این بر او باد لعن خدا لاحسنین

ایا طالبان طریق هدی که هستید جویای راه خدا

نخستین بپویند راه طلب نمایند رو سوی درگاه رب

ز مینای توفیق نوشیده می بصهبای تحقیق آید پیی

از انجام عیشش تهی کرده اند شراب حقیقت بساغر کنند

نقایع
بعضی نسخه
کالا است

نفاق
بیمار است

یا علی مدد

۲۰۱۲۱

چو مستان میخانه مدهوش دوست ز هر ذره وسر رخی شو بنید دوست
بدل از محبت گشوده دری بهبندید دل بر رخ دلبری
چه دلبر که هستند وجه هوست مگو آینه بلکه خود وجه اوست
کند هر زمان در جهان جلوه چو خورشید تابان بهر ذره
دل عاشقان طور دیدار اوست محل تجلی انوار اوست
چرا زین تجلی چنین غافلید مگر کور و گمراه و سنگین دلید
رخی سوی وادی ایمن کنید بنور علی دیده روشن کنید
چو او ظاهر اندر مظاهر بود مظاهر از و جمله ظاهر بود
ولی کان ز نور علی انور است ظهورات حق را یقین مظهر است
چو اسمای حسنی است فاش و نهان میارید جز نام او بر زبان
بذکرش نمایند دل صیقلی شود تا درون نور حق منجلی
بوجهی بود محو و حیران توجه توجه نمایید چندان بوجه
کزین وجه فانی نماند اثر همه وجه باقی شود جلوه گر
حجاب خودی از میان لا شود نفی خود اثبات الا شود
مرکب ز ترکیب گردد بسیط یکی گردد آن دم محاط و محیط
شود سر توحید فاش و عیان نماند کسی غیر او در میان

هو
مراد شاه
حضرت عزت
جل جلاله
است

در مدح اسد الله الغالب علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

از کلام

از کلام مرحوم میرزا فتحعلیخان ملک الشعرا علیه الرحمه

امیر عرب شاه دشمن شکار
وصی نبی شیر پروردگار

به نیروی بازوی زور آزمای
هژبر یلی عدو بند و خیبر گشای

نبی را سپهبد بروز نبرد
همش دستیار و همش هم نبرد

نگارنده نقشه پیکر است
در آن حقه زو گوهر جان در است

هم او سند آرای این بارگاه
هم او کارفرمای این کارگاه

هم از امر او گردش نه سپهر
هم از رای او تابش ماه و مهر

از او یافت جنبش سپهر بلند
از او گشت آسوده خاک نژند

هم از امر او گردش نه سپهر
هم از رای او تابش ماه و مهر

همی بینای ابر او ژاله کرد
همی آگنی زو ساغر لاله کرد

از او چشم نرگس بر آمد ز خواب
وز او جعد سنبل بر آمد بتاب

نیارد گیاهی برون سر ز خاک
که ناید از او سفته خاک چاک

بود پایه اش برتر از کاینات
همه کاینات از طفیلی ذات

خضر گر به کم کرده راهان رهی
بهامون درون زو نماید رهی

به دریا در آن رهبر روزگار
بجبریل دانا شد آموزگار

اگر بود عمران فرخنده کیش
هراسان و ترسان شد از چوب خویش

بمهد او دریده اژدهای دژم
به نیروی بازو زدم تا بدم

یا علی مدد

۳۶۴.

نبی پای بر عرش والا نهاد
ولی و بدوشش نبی پا نهاد

ابر کتف پیغمبر پاک رای
خدا سوده دست و خداوند پای

بروز غدیر آمد از آسمان
بگوشم یکی جانفزا داستان

که او زینکی رخت بندد از جهان
ابوالقاسم آن شاه گردن فراز

بر آن منبر از گاه حیدر گرفت
چنین گفت خویشش جا برگرفت

که هر که مولا منم در جهان
علی نیز مولاست چو من بر آن

بداندیش و بدسگال من است
خدا را بداندیش من دشمن است

گواهی دهم زانچه بشنوده ام
همانا از آن انجمن بوده ام

بزه انگشت غاز لب باز کرد
سرانجامش او کین هم آغاز کرد

نه زو کرد شرم و نه زو کرد یاد
زهی بدکنش مرد ناپاک زاد

بزه آید و زاده نفرین سزد
که ناید ز بدکار جز کار بد

زنی بارور شد از شوی خویش
کشاندند آن پهلو را به پیش

بپرسید زان کودک اندر شکم
که بگشای از گوهر خویش دم

ز زندان زهدان ستایش کنان
بنالید و گفت ای فلان ابن فلان

کسی را که بر مهر او نیست رای
بنفرین ناپاک مامش گرای

گواهی بر آنند کز آزاده
که گر منکر آئی ز نازاده

شنیدم که آن افتخار بشر
چو آید بسر عمر ابد بسر

گردون آن

بزه بمعنی گناه است و از خاتب مبالغه درینجا گناهکار منظور بود از قید یه عدل است

اکرم گنج

کرم گنج قارون و تخت جم است / و یا هم جاودان شاهی عالم است

بدین هر چه بگذارم و بگذرم / کز و بدر جان پرورش بنگرم

ستایش فرستم ابر نام خویش / وز آن پاکدامان پاکیزه کیش

بجان اندرم مهر حیدر است / زبانم بدانش ستایشگر است

نه علت جز آن چاره و نور پاک / که یزدان برآراست آدم ز خاک

یکی نور از پاک پروردگار / شد از ذات پاک همه آشکار

بذات همه در صفات کمال / نه یزدان و لیکن چو او بی همال

بود زیب جسم هر دو سرای / ز خاک ره چارده پیشوای

بد اندیش شان را نه پاکیست نام / همین است و نبود جز این والسلام

من کلام مرحوم محمد تقی خان متخلص به تشنه فی النبوة النبویة

بتوفیق دادار هر دو جهان / بکوثر برم تا بشویم دهان

قلم را ز مشک اذفر کنم / مدادم بدو نیز ز عنبر کنم

بمدح کسی بر بگیرم قلم / که نصر من الله فتحش علم

گرایدون فتد از کفه من قبول / گشایم زبان را بمدح رسول

رسولی که خور از رخش نور یافت / مه از پای بوسش دستور یافت

وز او توبه آدم آمد قبول / از او یافت سرمایه اصل وصول

ز طوفان خلاصی ز او نوح یافت / مسیحا از و عزت روح یافت

ملک از طفیلش فلک گرد شد
بدین زر آزر ازو همرد شد

بموسی ازو پایه بالا گرفت
ز سوزش ره طور سینا گرفت

بداود ازو گشت آهن چو موم
بساط سلیمان ازو پر هجوم

جهان بین یعقوب ازو نور یافت
پس از سالها بوی از پور یافت

ز خاک قدمش خلیل الله از نار رست
بنمرود و نمرودیان راه بست

شرافت ازو یافتها بیشمار
بتن جامهٔ قرب حق یافتند

وزو محفل عرش پر نور شد
دو چشم بد بین از حسد کور شد

پیا شد ازو رایت سروری
بدو ختم شد علم پیغمبری

جهان بین کنایه از چشم است

وقال ایضاً فی الولایة محمد تقی خان رحمه الله تعالی

چنین خسرو ای مرد سروری
ز بند جا که تیغ اغر جا گری

چنین خسرو را که لائق بجای
بغیر از علی شاه خیبر گشای

کرا این شرف باشد از خاص و عام
نهد پا بدوش رسول انام

خود انصاف ده اینکه او بدر را
جز او کیست این خانه را کدخدا

جز او هر که دم زد دروغ است و گزاف
خلافت مر او را رسد بی خلاف

سپهر وقار و محیط کرام
قسیم جحیم و قسیم عدم

شهنشاه ست قرآن شه کبیر
مالک جا که بود میر گردون سریر

نبی را وصی و حسن را کفیل
جهان را نگهبان و ره را دلیل

قمر نعل سم سمند صرصرش | خور آیینه دار رخ قنبرش

بتوصیف او آنچه گویم سزاست | که او مسند آرای روز جزاست

عنان سماوات در دست اوست | زمین حلقه خاتم شصت اوست

بشخص جلالش جهان جامه تنگ | بتوصیف او پای اندیشه لنگ

در ایوان او شمسه شمس فلک | بملک جلالش پرافشان ملک

دبیر فلک را نباشد توان | که یکره گشاید بمدحش زبان

ز دانش بجز حق کس آگاه نیست | باوج فلک ذره را راه نیست

خدا را بنادیده بیند کسی | که نادیده نادیده باشد بسی

چه خواهی که بینی تو ره بر خدا | بدین دست بود امیر مرتضی

برو آیینه دیده را پاک کن | نظر بر رواق نه افلاک کن

که در هر رواقی عیان نور اوست | خرد هم کجا پی برد طور اوست

اگر خورده بینی بیا چار بین | بهر چار این کل بین

بهر کل که بینی بعین صفا | بود اندر او چهره مرتضی

بهر ذره کآمدت در نظر | از آن چشم حق بین بدید و نگر

که تا ذره پی بدانش بری | بتن جامه شوق بخود دری

ببین کز زمین قطره دیدها | بدریا و بر چشمه و جویها

که تا جوئی آنرا که خواهد بهست | برو دید از آن چشمها خلقت

دہر قلم زن دانشمند را گوید

از آن سهمگین کو همی بیامی فتی — نظر بر تماشاگه آن کران
بموئی که از دیده تست بسته است — در آن موی دو صد نقشها بسته است
تو گر موشکافی و گر جوی جو — نه جو جو نه مو دو ترا شش جو
و گر چشم حق بین نداری مگوی — تهی جامه موشکافی بپوش
مشو اندرین جو دلالی دلیل — گذرین جو تو سان کاپیل است پیل
ترا ز دی این جو بدست علیست — گشایش به هر عقده شصت علیست
اگر مرد هوشی به او گوش باش سر — و گر نه بحیرت هم آغوش باش سر
قضا و قدر زیر فرمان اوست — کواکب همه گوی چوکان اوست
بنای شریعت از او محکم است — ریاض طریقت از او خرم است
مرا گو چنین پایه و پایه — که خوانم بمدحش یکی آیه
همیشه انم او را لقب بوتراب — من و مدح او ذره و آفتاب
بود دفتر کارگاه ازل — فزین بهرش تیره از دغل
پستودن بر لوای خدای حطا — ولی دست او نیز دست خدا است
لوای شریعت از او مشتهر است — سرای نبی را همین که حد است
پس از وی خبر اولاد او بس — فرو ماند کار انیفر یاد رس
بنازم زدن من دم از و همه — چگویم که باشد سزای همه

رباعی جمع روضه معنی پنهان است ۱۱

وله فی الامامة

کسی کو ره چارده تن بجست — رخ از چشمه آب کوثر بشست

هر آنکو ازین سلسله شست دست — بدو رخ سیه شد بنار الم نشست

خوشا آنکه با چهرشان چهره باخت — بپا کی مر آن چارده تن شناخت

خدایا باعزاز این سلسله — بکن رو سپاهم درین مرحله

بیفروز مشعل اخترم — بکه خضر لطفت شود رهبرم

ز غرقاب عصیان برون آورم — باین چارده نور بسپاردم

که هر یک ز جامی کند سرخوشم — کز آن جام خیزد ز تن آتشم

ببخشای بر مردم دیده نور — که آرایم این دفتر بوظهور

منور کن از نو چراغ مرا — معطر کن از بوی باغ مرا

عطا کن ز خوان کرم توشه — بری از تنها قسم یکی گوشه

بجندی در آن گوشه مانم نهان — بگیرم نبینم ازین کجروان

در آن گوشه طبع آزمائی کنم — ز دوران در دوران نوائی کنم

ز نو شوری اندر جهان افکنم — همه بیخ غمها ز دل بر کنم

گر از قادرم قادرت آید بدست — بگفتار فردوسی آرم شکست

فروزم بهر محفلی آتشی — نمایم بگیتی یکی سرکشی

ز لطف خداوند عرش آفرین — فشاندم بملک دو کون آستین

غزل در مدح شاه ولایت صلوات الله علیه از کلام محمد تقی خان

عصیان بمعنی گناه است

شیر اژدر در یادل افلاک سریر | والی ملک ولایت علی عمرانرا

ذات او را بجز از حق نکند درک کسی | آری آری بسبوکس نکند عمانرا

آنکه جبریل امین پرورشش بخبر کشاد | از پی فخر و شرف غاشیه سلمانرا

آن شهنشاه ملک سیر که ننگش نه جالی | بغلامی غلامش شمرد علمانرا

گر وجودش نشدی باعث ایجاد کجا | بود این عز و شرف فاطمه انسانرا

آنکه از نشتر رمح شب تیره کند | منفصل از بدن خصم رگ شریانرا

بو البشر گر نشدی خاک نشین در ره او | کی زدی بوسه دگر بار به رخ رضوانرا

لطف او گر نشدی لنگر و کشتی نوح | کی کشیدی برحم نام زمین طوفانرا

گوینده معلوم نشد متضمن رباعی در مدح بارگاه نجف اشرف علی مشرفها الاف التحف

صبحدم شد جلوه گر بار دگر با صد شعف | خسرو خاور برآمد بیحجاب از یک طرف

افسر زرین بسر تیغ جهانداری بکف | کرد از رنگ حمله انجم را سراسر منخسف

نزد سلطان نجف آمد بصد شوق و شعف | بوسه زد بر آستان پادشاه لوکشف

گفت خورشید جهان آن را که تا یابد شرف | این رباعی را بمدح حضرت شاه نجف

خوشتر ز بهشت جاودانست نجف | برتر ز فراز لامکانست نجف

عالم همه زیر سایهٔ رفعت اوست | چون منزل شاه انس و جانست نجف

ابتدا کردم سخن در مدح سلطان نجف | بلبل نطقم نوا کرد در بستان نجف

کی زبان را طاقت تقریر ارکان نجف | حضرت داور بمولا شد ثنا خوان نجف

اخر عرش برین شد سطح ایوان نجف ‌— شد منور آفتاب از ماه تابان نجف

چون بود خورشید عالم گیر تابان نجف — این رباعی را مکرر گفته در شان نجف

خوش شده از نسبت گلستان نجف — آمد ز بهشت گشته مهمان نجف

بر دوش نهاده عرش اعظم باد — از بهر شرف پایهٔ ایوان نجف

ابتدا کردم سخن در مدح سالار نجف — عاشقم در هر دو عالم بهر دیدار نجف

عقلها قاصر بود در قدر و مقدار نجف — گفته مصحف را خدا در مدح سردار نجف

هر دو عالم را بخر عارف بهای از نجف — صد شرف دارد ز انجم خشت دیوار نجف

بلبل نطقم قدم زد چون بگلزار نجف — این رباعی را مکرر کرد گلزار نجف

عاشق بگشا چشم بدیدار نجف — کن نغمه چو بلبلان بگلزار نجف

آسوده بود ز خوف فردای حساب — هر کس که معیل و تسبیل کار نجف

بر مشامم میرسد بار دگر بوی نجف — بر سرم آمد هوای گلشن کوی نجف

دیده ام را کن منور یا رب از روی نجف — شیعیان را چشم امید است بر سوی نجف

کعبه پیچا منزد پهلو به پهلوی نجف — نه رواق چرخ میگردد ببازوی نجف

قلعهٔ گردون بود بر طرف ابروی نجف — گشته ام با این رباعی من ثنا گوی نجف

فردوس برین معطر از بوی نجف — هر چشمه کوثر آید از جوی نجف

نه طاق فلک نگر که پشتش شد خم — تعظیم کند مدام بر سوی نجف

بر سرم افتاده دیگر عشق سودای نجف — ابتدا کردم سخن در مدح اشنای نجف

هو
مصحف قرآن مجید است

سوی جنت میوزد از باد صحرای نجف / نامهٔ عصیان بشوید آب دریای نجف

روز و شب درویش و منعم در تمنای نجف / خوشتر از فردوس اعلی فیض دنیای نجف

ای صبا گر یکبار بری بر قصر والای نجف / این رباعی را رسان بر من بمولای نجف

از نقد عمل نیست مرا هیچ بکف
گردم بزبان عمر گرانمایه تلف
در نزد خدا شها شفیعم تو بس
دست من و دامان تو یا شاه نجف

در مدح اسد الله ید الله صلوة الله علیه از کلام شاه نعمت الله ولی اعلی الله مقامه

ای شیر خدا امام اعظم / سپهسالار صحابهٔ اکرم

آموخته علم من لدنی / از تو خضر و شعیب و آدم

از جملهٔ مهاجران و انصار / در جملهٔ صحابه تو اعلم

آنجاه که قنبر تو دارد / حقا که نداشت قیصر و جم

دوشینه بباغ عالم غیب / بلبل به هزار گفت آندم

تا هست علی امام عالیست / در مملکت دو کون والیست

ما عاشق آل مصطفاییم / پیوسته گدای مرتضاییم

داریم وفا با آل حیدر / تا ظن نبری که بیوفاییم

بیگانه شدیم از خوارج / با آل علی چو آشناییم

در میکده شو چو نعمت الله — ما مست ز باده خدائیم

اندر از لم خنین نمودند — ما هیئت بخلق مینمائیم

تا هست علی امام عالی است — در مملکت دو کون والی است

دوش شنیده بیاوری کشودند — اسرار نهان بما نمودند

از صیقل عشق شاه مردان — زنگ از دل ما همه ستردند

اینها که محبتی ندارند — با آل علی یقین نبودند

انجمله سنیان جاهل — در دوزخ هفتمین غنودند

دوشم کذری بدیر فرهاد — القصه بما چنین نمودند

تا هست علی امام عالی است — در مملکت دو کون والی است

در منقبت شاه مردان علی عمرانی علیه صلوات الله العلی از کلام خواجه سیار رحمة الله علیه

دوش بودم ز خوف بیعلی — تا سحر با نیاز و درد دلی

هاتفی گفت کای محب علی — تا یکی در میان آتش و گلی

کوی ما نبود یقین خللی — که سلام علی علی ولی

آن علی وصی که محرم بود — هم نبی را وصی و ابن عم بود

آنکه مقصود هر دو عالم بود — با محمد صلعم همیشه همدم بود

کشف آدم که در دم دم بود — که سلام علی علی ولی

مکرر

غنودن بمعنی خفتن آمده است

از علی ملک دین بکن آباد   دل خود از مهر او بکن شاد
حیدر صفدر فرشته نهاد   در خیبر بعلم خویش شاد
ملک آن لحظه این ندا در داد   که سلام علی علی ولی

تا تو در درد مبتلا نشوی   قابل رحمت خدا نشوی
بدر غیر مرتضی نشوی   ز آتش آتش هیچ جا نشوی
گوئی تا داخل بلا نشوی   که سلام علی علی ولی

دایم از شرع مصطفی میگوی   از علی شاه اولیا میگوی
از سر صدق ربنا میگوی   در خلا گاه و در ملا میگوی
ورد خود ساز این دعا میگوی   که سلام علی علی ولی

به نبی نازم و بعترت او   از ولی گویم و عبادت او
ذوالفقار از برای حضرت او   آمد از حق برای نصرت او
گوئی تا بشنوی بشارت او   که سلام علی علی ولی

در دل هر که مهر شاه بود   ایمن از نامه سیاه بود
روز محشر علی پناه بود   گویم و حق بر این گواه بود
این دعا دفع هر گناه بود   که سلام علی علی ولی

لو کشف وصف شاه مردانست   گفت احمد علی مرا جانست
هر که در دوستی او ثنا انست   کم کند آنی بود که سلطانست

که سلام علی علیّ ولی

قطعه در مدح حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و آله
از کلام عالیمقام منظفر علی شاه علی الله مقامه

یا علی از تو این امیدم هست / که بیک جذبه‌ام کشی بنجف
تا در آن خاک آستان باشم / نشود عمر من ز هجر تلف
تا قیامت در آستانهٔ تو / خواب ناید بچشم دل ز شعف
که رسانی مرا بجائی که درت / بر سر چرخ پا نهم ز شرف
بر دلم جوهر محبت تو / پرورش میدهد بسان صدف
یارب این آرزو که من دارم / با دعا هست من رسان بهدف
برادم رسان که همچو ظفر / از ازل بوده‌ام غلام خلف

ف
شانه را گویند

در مدح امام اوّل سلطان ابد و ازل علی ابن ابیطالب ع از کلام عرفی علیه الرحمه

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز / بر دوشش مهر فزا و بکه صبر گداز
وه چو شب سرمه بهوئی غزالان ختن / وه چو شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب فی زاویهٔ اوراد و ولی حسن / خواب فی آینهٔ صورت او معنی ناز
چه پریچهره نگاری که ندارد مثلش / در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز
خواب را سبب همه زینت بپا میبوسم / که برویم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوشکیم غنائمت روان / بسودم اندر قدمش چهره ز عجز و نیاز

گفتم ای عشق بد چو چنین کنا هم که دگر
گفت این خود نه گناهیست که سالک شده
منفعل گشتم و فی الحال بمیدان تحمّل
ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند
گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود
اینچنین درد دلش از درد اثر کرد و سرم
بی محابا نه زدم بوسه بپایش از شوق
در ثنای شه کونین و امام ثقلین
آنکه گر رخش سپهر افلاک جهاند گردد
آنکه گر اصبع رمحش و دانه تر به خاک
آنکه چون در کتف خیر هما بود آثار
زهره گیسو بگشاید که شود گرد افشان
فتح گوید چه کسی چشم من است آن که ز رنگ
عرش را گفت فلک مسند جاه وی
مسند جاه وی از قبش آن بار که است
شعله خاطر او را چه شرر خسم مهر

بتعرض همه شب متغافل همه ناز
از تماشای تو ای شاه سپهر اعجاز
مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
که درین بادیه راندم به نشیب و بفراز
گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
برگرفت از قدم خویش و بلطف الله باز
گفتم اکنون باجازت که شدم وحی طراز
که بود لمعه برق غضبش کفر گداز
ثبت شد بر فلک از نقش سم سنبه باز
دل محمود برون آورد از زلف ایاز
همعنان ظفر از راه عنان گردد باز
اثر کاوش که پاپوش غبار از تک و تاز
سرمه چشم جهان بین مرا پاک مشا
گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
که بساطش بری از تنگ نشیب است و فراز
کره خانه او را چه اثر خند دراز

در جوار حرمش بود مشرف بسجود | در دربار کرمش جود موظف بنیاز

ایکه از نشأه افسانه عدل تو بخواب | فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز

احتساب تو بپیچد و خنق دلق ورع | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بد اندیش ترا نیست ز زر بهر بنا نرا | سایه بر جبهه خورشید فکند پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد | ای سراپرده عصمت تو باز تلبیت و ساز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که برآرد فریاد

عقل کل نسبت حکمت تقاضا کرد و کنون | دارد اندیشه که تا کس نشود بر طناز

هر حدیثی که رضایت بسماع عشق نبود | از در گوش سراسیمه بگرداند باز

چو برافراشت جهان رایت عدل تو بهم | فتنه بر تافت عنان تا که بگیرد ره باز

آسمان بانگ زد از بلی که کجا خواهی رفت | نقد جان در کف تسلیم نه و هرزه متاز

داد در طبع من آن روضه فیض اتصالست | شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

تا مرام داده نشان از چمن گلشن وحی | خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن | گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه درک و بچه فهم | عجز و نظم کهن من بچه برگ و بچه ساز

معنیی از خانه من گاه روشن نباید | چون زر قبا رتبان فتنه که جلوه و ناز

نو عروسی نبود در تتق فکر من آن | که نه از زر بود از مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صد از نسبت فراست ولی | انوری گر بود از جهت مدح سرافراز

ورع: پرهیزکاری است

شجر: درخت و ثمر میوه اوست

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن
مدحت شاه زبان تو چنین کرده دراز

تا کنی رو بفراز آید و که رو به نشیب
بهر احداث حوادث فلکی ابره ساز

پیکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب
دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المؤمنین صلوات الله وسلامه علیه از کلام شاه نعمة الله رحمة الله علیه

گفتیم خدای هر دو عالم
گفتیم محمد و علی هم

گفتیم ولایت و نبوّت
در ظاهر و باطنند همدم

او بر همه انبیاست سیّد
وین بر همه اولیا مقدّم

او صورت اسم اعظم حق
وین معنی خاص اسم اعظم

واو از طلبی طلب کن از نون
وازداده الف بجوی حاتم

در اوّل و آخرش نظر کن
تا دریابی تو سرّ خاتم

چشمی که نه روشن است ازو
آن دیده مباد خالی از غم

شهباز علمیت نیک دریاب
دانه ره وحشت و دام آدم

بی مهر و محبت علی کس
یک لحظه مباد شاد و خرّم

تا شد علم علی بدستم
زآن است ولایتم مسلّم

در جام جهان نمای عینش
عینی است که آن بعین ببینم

بر پیر لعل ما نشان آن است
ما دلشادیم و خصم در غم

او ساقی حوض کوثر و ما
نوشیم زلال او دمادم

بی حضرتش ار بهشت یابی — جامی باشد ولیک بی جم
بیچاره رزم اوست رستم — خواهنده بزم اوست حاتم
دستش باشاره سر تیغ — افکنده زره شق دست ارقم
کم باد محبت آل مروان — هرچند کم اند کمتر از کم
رو تابع آل مصطفی باش — نه تابع تابعان بلعم
ماییم بعزتش معزز — ماییم بدولتش مکرم
بر عرش زدیم سنجق خویش — بر بسته ز زلف حور پرچم
ای نور دو چشم نعمة الله — وی میر موالی معظم
بر دیده ما ترا مقام است — بنشین جاوید خیر مقدم
در عین سید علی نگاه میکن — می بین تو عیان جمله عالم

سنجق علم را گویند ۱۲

در نعت خاتم انبیا شافع یوم جزا احمد مصطفی صلی الله علیه و آله النجبا از کلام نور سید علی شاه اعلی الله مقامه

بحر بی انتها است سید ما — گوهر بی بها است سید ما
زده پا بر بساط کبریا — مظهر کبریا است سید ما
کشور جان و ملک دل بگرفت — شاه هر دو سرا است سید ما
گشته از هر دو کون بیگانه — با خدا آشنا است سید ما
سالکان ره حقیقت را — سوی حق رهنما است سید ما

جلوه گاه خدا اگر طلبی / جلوه گاه خداست سینهٔ ما

دردمندان بستر غم را / درد دوری دوست سینهٔ ما

عاشقان بلاکش خود را / کشته و خونبهاست سینهٔ ما

کشته مصباح در زجاجهٔ دل / نور ارض و سماست سینهٔ ما

جام گیتی نما گرفته بدست / ساقی اصفیاست سینهٔ ما

باده پیما مصطبهٔ توحید / از شراب بقاست سینهٔ ما

همچو نور علی بیا و ببین / نقطهٔ تحت باست سینهٔ ما

لی

در مدح شاه لافتی علی مرتضی ع از گفتهٔ میرزا مهدی متخلص بحسن رحمه الله

بار دو چشمک که قلم صنع حق کشید / بر لوح بهر چه زنی مدح مرتضی

برتر ز لوح و عرش و قلم چیست قدر او / این قدر را که قدر شناسد مگر خدا

مقصود کردگار چو طوف حریم او / بر دوش هفت ارض چه دوار نه سما

ممکن چو او نشد خود و واجب نئی / پس چیست عقل نیست درین ره راه نما

او را کسی شناخت نه جز مصطفی و حق / حق را کسی شناخت نه جز او و مصطفی

دست خداست آری وجه خدا بلی / چشم خدا و گوش خدا هم یمین حق است لا

می‌خواست کردگار چو مرآت ذات خویش / ذات وی آفرید و در او کرد جلوه‌ها

زان جلوه‌ها چو گشت عیان لطف و قهر حق / برد بنده خدا تو بر چشم ما سوی

لطف خدا چو رأفت او گاه بذل و جود / قهر خدا چو سطوت او در که وغا

قهر خدا چو نفس سنانش نگاه کین | لطف خدا چو کف کریمش گه عطا

لطف خدا و قهر خدا چه به بزم و رزم | آن جانفزای لعلش و الماس جانگزا

لعلش چه روح بخش هزاران مسیح و خضر | الماس و چه قابض روح اشقیا

برتر ز هشت خلد چه رضوان قرب حق | قرب خدا کدام شدن با وی آشنا

سوزنده تر ز هفت سقر چیست بغض رب | بعد خدا کدام ز مهرش شدن جدا

پاسش چه آنکه نهاد بر جای دست حق | دستش چه آنکه دین نبی شد ازو بپا

تنها منم مدیح سرایش نه ممکنات | فی ممکنات تنها هم ذات کبریا

جز او و مدیح او بدیر دان یکی بس بلی | آنرا که دل نهاد بمهر وی از وفا

ممدوح کردگار بود یار او یقین | از آیت بلی نعم بتحقیق و مینی

کار خدا است نه و کنون بر خدا ایم | بر آنکه یار او بود از صدق و از صفا

الماس کنایه از شمشیر است

نعم یعنی خوب است

در مدح ابو الحسنین امام الخافقین امیر المؤمنین ع از کلام شاه نعمت الله ولی رحمة الله

دم بدم دم از ولای مرتضی باید زدن | دست در دامان آل عبا باید زدن

نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت | مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن

دم مزن با هر که او بیگانه باشد با علی | گر نفس باید زدن با آشنا باید زدن

رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد | مدعی را تیغ غیرت از قفا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار | این سخن از روی صدق و صفا باید زدن

در دو عالم چهارده معصوم را باید گزید | پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن

پیشوائی باید حسین اولاد رسول — پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن

کربلائی آید از عشق شهید کربلا — عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوهٔ حب علی — اصل و فرعش را قلم تا بیخ را باید زدن

دوستان خاندانرا دوست باید داشتن — بعد از آن دم از ولای مصطفی باید زدن

هر که خود را روی مولی بسته نام علی است — بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن

ما لوای از ولای آن ولی افراشتیم — طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

بر در شهر ولایت خانه باید گرفت — خیمه در درگاه سلطان اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید — بر کف نعلین سید بوسه‌ها باید زدن

در مدح کننده در خیبر حیدر صفدر امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله الغالب از کلام محمد تقی نشتر زده

صبح عید است و جهان را زیب و فر دیگر است — کوی اندر دی تو مضمر توده توده عنبر است

دامن دشت از سر سنگ این سحاب نیلگون — پر ز لولوی تر و مملو هسلی گوهر است

کسوت دیبا بتن پوشید باغ و راغ و کوه — صفحه اش از خرمی چون آسمان دیگر است

لاله بر طرف چمن از ژاله پر کرده دهن — چون می احمر که اندر کام دیبا دلبر است

غنچه لب بان چمن بر جنبش گل تکیه زن — همچو هندو کاو اندرون اندر در است

سرو بر بسته کمر دامادسان در صحن باغ — نسترن چون نوعروسان بر سر چادر است

شد بنفشه نیلگون از سیلی باد بهار — زین مصیبت دیده نرگس زر خون دل تر است

سنبل آشفته موی از جور سوسن دژخواه / زانکه از بی مهری بستان بدستی خنجر است

از نسیم صبحدم شد جامه گل چاک چاک / غنچه را از بیم ابر در دل هویدا اخگر است

پای هر سرو و سمن سیمای سیمین عذار / با جبر بقفی ست کردن باده نوشین ساغر است

بلبلان شادی کنان یکسر بگلزار چمن / زانکه بر تخت خلافت شاه گیتی پرور است

شهسوار لافتی یعنی علی مرتضی / آنکه پشتیبان دین و قلب لشکر پیغمبر است

شافع روز جزا میر عرب شاه عجم / قاسم نار و جنان و فیض بخش کوثر است

آن یدالله که مانندش نباشد در جهان / شهر علم مصطفی را دست و بازو و در است

محرم اسرار حق اندر حریم کبریا / آنکه صد روح الامین بر درگه او چاکر است

هر که سر از طاعت او تافت شک در حسابش / مشرک اندر شرک است و کافر اندر کافر است

پی نبرده کس بذاتش جز خدا و مصطفی / زانکه در وصفش زبان اهل دانش قاصر است

عرش و کرسی نه فلک در پایه جلال او / چون حبابی سرنگون اندر محیط اخضر است

کس نداند چیست این گوهر بگنجدان پاک / اینقدر دانم که او همنام حی داور است

پایه اوصاف و جاه او نگنجد در خیال / آنچه آید در نظر از رتبه او بالاتر است

صاحب تیغ و سر آن پادشاه بحر و بر / آنکه نعل دلدلش بر فرق شاهان افسر است

نصرت اندر خنجر خارا شکافش مدغم است / فتح اندر ناوک گردون سپاهش مضمر است

روز رزم خصم اگر حلمش نبودی کس نبود / شاهد این قول من روح الامین پیغمبر است

هر که سر در طاعتش چون همای پوشش گرفت / با تنداو در روز محشر همرکاب قنبر است

اخگر: خرده آتش است

بنیش

مدغم: یعنی گوشیده و مخلوط شده

بحمد خداوند

الحمد اوند که مانند خدائی بی نظیر | از وجود ذات منظر عرش خدای اکبر است

قصیده در نعت خواجه کاینات و اشیا موجودات خاتم انبیا صلی الله علیه و آله از کلام با نظام ناصر خسرو علوی علیه الرحمه

کزینم قرآن است و دین محمد ص | چنین است تا نیز برگزین محمد ص

یقینم که گر بر دو آنرا بورزم | یقینم شود چون یقین محمد ص

محمد رسول خدا است زی من | همین است نقش نگین محمد ص

نگین شد دین و قرآن و در دل من | همان بود در دل نگین محمد ص

بفضل خدا است امیدم که باشم | ز نیکی امت کمترین محمد ص

بدریای دین اندرون ای برادر | قرآن است در ثمین محمد ص

دفینه و گنجی بود هر شهی را | قرآن است گنج دفین محمد ص

بدین گنج و گوهر یکی ژرف بنگر | گر ایمنی امروز امین محمد ص

چو گنج و دفینت بفرزند ماند ای | بفرزند ماند آن و این محمد ص

محمد ص بدان داد گنج و دفینش | که او بود در خور قرین محمد ص

قرین محمد ص که بود آنکه جفتش | نبودی بگر حور عین محمد ص

از این حور و عین و قرین گشت پیدا | حسین و حسن سبطین محمد ص

حسین و حسن این دو نام حقیقت | بد و جهان کل و یاسمین محمد ص

چنین یاسمین کل اندر دو عالم | کجا رست جز در زمین محمد ص

بوده

ژرف عمیق را گویند

سین و شین یعنی سبط و شبد

۱۲

بیارم

نیارم گزیدن کسی بر نهان   که شرم آیدم از جبین محمد

قران بود و شبیر پاکیزه حیدر   دو بنیاد دین مبین محمد

که استاد با ذوالفقار مجرد   بهر حرب یکه بر یمین محمد

چو یوشع علی داد یاری قرآن   علی بود بی‌شک معین محمد

چو هارون و موسی علی بود در دین   هم انباز و هم همنشین محمد

بمحشر بپوشند هارون و موسی   ردای علی و آستین محمد

جهان آفرین آفرین کرد بر من   بحب علی و آفرین محمد

کنون ز آفرین جهان آفرینم   من اندر حصار حصین محمد

نوای ناصبی جز که نامی ندارد   ازین شهره دین رزین محمد

بدر شتنام مر پاک فرزند او را   بدری همی پوستین محمد

مرا نیز گر شیعت آل اویم   همی گشت خواهی بکین محمد

بدین محمد تبه داشتن من   کجا شد حلال ای لعین محمد

بعفو آقا چه نازی فراز آی با من   بحکم کتاب مبین محمد

اگر من بحب محمد رهینم   تو چونی عدوی رهین محمد

منم مستعین محمد بمحشر   چه خواهی ازین مستعین محمد

چه داری جواب محمد بمحشر   چو پیش آیدت آن و این محمد

ایضاً در مدح حضرت اسد الله الغالب سیف الله المسلول امیر المؤمنین ع

نهان

همسر و هم ابیات

رزین

بمعنی محکم و استوار است

تنها نه با زنان حرم باشان چه بود | زینب سکینه فاطمه کلثوم همچنو
بر تن لباس داشت بلی گرد رهگذر | بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک چشم | بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر | دیگر که بود بت که نمی گشت از و جدا
از زینب و زنان چه بجا مانده بد دو حسرت | طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
گر این ستم کنند نه یهود و مجوس نه | هندو نه بت پرست نه فریاد ازین جفا
قاآنیت قابل این شعرها بلی | خواهد چه رحمت از که ز حق کی صف جزا

و قال ایضاً فی مصیبته علیه الصلوٰة والسلام قاآنی رحمة الله

الا ای نیوشندهٔ هوشیار | یکی نغز گفت از من گوش دار
بگیتی بسی رفت گفت و شنید | که تا آفرینش جهان شد پدید
باندازهٔ وهم خود هر کسی | سخنهای بیهوده راند بسی
چو مرد از خرد ره نداند برون | خرد را شمارد همی رهنمون
گرش از خرد راه بیرون کنی | شناسائیش لختی افزون کنی
نه بینی مگر کودک شیرخوار | که بادام و جوزش نهی در کنار
ور با پوست بگذاردش در دهان | نداند که مغزش بود در میان
همی خواید انجوز و بادام را | بخاید کام رنجه کند کام را
و لیکن پس از یک دو سال دگر | که لختی شود دانشش بیشتر

چو بادام و جوزش نهی در کنار / شود مغز را زآن میان خواستار

ببیند از آن پوست را از برون / که تا مغز پیدا شود از درون

تو آن طفلی و وهم تو کام تو / زمین و زمان جوز و بادام تو

نه بینی در آن کوی پنهان مغز / همی پوست خایی بجای مغز

مگر فیض عشقت شود رهنمون / که تا مغز از پوست آری برون

کس این مغز را باز داند ز پوست / که با خویش دشمن شود بهر دوست

کسی پا گذارد در این بند ره / کش از عشق در جان فتد نایره

کسی را از این پرده داند درست / که بی پرده جان برفشاند نخست

ببینی که مردی که زبهر خدای / که از جان و دل سر نماید فدای

نترسد ز تیر و تیغ و کمان / نپرهیزد از زخم گرز و سنان

ننالد گر از زخم تیر درشت / شود تنش بر گونه خارپشت

نپرسد گرش تیر و خنجر زنند / نترسد گرش تیغ بر سر زنند

وگر خیمه سوزندش و بارگاه / نگردد ز سوز درون دادخواه

پسر را اگر کشته بیند به پیش / غم دل نهان دارد از جان خویش

وگر خسته بیند برادر به تیغ / نبندد زبان از فسوس و دریغ

وگر دختران بسته بیند به بند / و یا خواهران را اسیر کمند

نگوید بجز شکر پروردگار / نموید بر آن بستگان زار زار

نائره / شعله آتش را گویند ۱۲

بخندد چمی عاشق از خشم یار ‎ از این خشم زخمی قوی تر بیار

وگر خشم معشوق باید ستم ‎ دو چشمش شود خیره و دل دژم

بمعشوق زیباد رشتی کند ‎ بدان خوب رو ساز زشتی کند

پس این بدون زهی عشق مجاز ‎ ز عشق حقیقی توان جست راز

که مشتاق یزدان بلا جو بود ‎ خوشش است از بلا چون بلا زو بود

بلا هست تخم و ولا هست بر ‎ باندازه تخم خیزد ثمر

هر آنکس که افزون بلاکش بود ‎ فزون تر دلش در بلا خوش بود

بلاکش زر است و بلا آتش است ‎ زر پاک را عیش در آتش خوش است

حیات روان در هلاک تن است ‎ از آن رو که جان را بدن دشمن است

نفر سایدار دانه در زیر خاک ‎ نیارد درخت ثمرهای پاک

همان روشنست انجمن زیر جمع ‎ که از سوز دل سرفراز است شمع

همان است آنکه انجام کار ‎ بچنگال حیدر شود ذوالفقار

و بیلکی زآن پس که آهنگر آن ‎ زنندش بسی تیغهای گران

اگر خون نگردد غذا در جگر ‎ زادراک در مغز شود رشته

نه آن نطفه است آدمی را سرشت ‎ که باید ز رحمش تن خوش سرشت

گر اول شود خون بزهدان مام ‎ از آن پس شود ماده ماهی تمام

زن زنگ کست کاخر بخندید کز از ‎ شود روشن آینه دل از آن

بلا مبتلی از بلایش است

رحم نا پاکی پلید است

ولی نیست او را بلا سودمند ٭ که طینت بود زشت و نا بسمند

نه هر دانهٔ میوه تر دهد ٭ نه هر نی به نیکا له شکر دهد

نه هر زن بود در سعادت بتول ٭ نه هر مردی اندر شرافت رسول

نه هر قطرهٔ در صدف در شود ٭ نه هر کاز رباجی بوجهر شود

نه هر کس که شد کشته در کربلا ٭ بود در قیامت ز اهل ولا

بسی بد حسین نام در کوفیان ٭ که شد کشته و شد بدوزخ روان

نه هر کس که او را بود نام نیک ٭ بود در قیامت سرانجام نیک

در مدح سید الکونین و امام الثقلین ابو الحسنین امیر المومنین علی بن ابی طالب
از کلام جناب غفران مآب ملا حسن کاشی علیه الرحمه

دور سپهر غصه فزا و جگر خور است ٭ ابله نواز و زاره کش و سفله پرور است

غره مشو بظاهر باغ جهان که آنکه ٭ در زیر هر گلیش دو صد خار مضمر است

روی زمین گرفت چنان لشکر فتن ٭ کاندر نقاب غم رخ راحت مستتر است

دریای اختلاف چنان موج میزند ٭ کز جستن نجات از آن مرد مضطر است

در بحر مرگ غرقه شدن لازمست از آنکه ٭ گرچه رسن دراز کند رشته مختصر است

در بوته هلاک فرو مانده هشته ٭ بس اعتقاد کرده که نیزاره بهتر است

دانا که در میانهٔ این بحر موج زن ٭ راهی طلب کند که سوی خلد رهبر است

روشن کنم ترا که کدامست این طریق ٭ آن دوستی حیدر و اولاد حیدر است

حیدر کدام حیدر آنکس که در نبرد ‌ ‌ ‌ چون رستمش هزار کمربسته چاکر است

آن قلزم سعادت و آن کشتی نجات ‌ ‌ ‌ آنکس که پیشوای خدا را غضنفر است

هم بحر علم عصمت و هم در بحر غیب ‌ ‌ ‌ هم آسمان عزت و هم شمع انور است

هر گه باز گشت خور از چرخ چارمین ‌ ‌ ‌ آنکس که در سپهر فضایل اختر است

جز حیدر آنکه دافع کفر و نفاق بود ‌ ‌ ‌ خیبر حیدر آنکه مفتی بازو که در است

جز او که بد که پای بکتف نبی نهاد ‌ ‌ ‌ کافلاک و هر دو کون ز نورش منور است

آنکس که او برید سر عمرو ذوالخمار ‌ ‌ ‌ آن کاو کشنده در فولاد خیبر است

آن کاو بلاد کفر بتیغش خراب گشت ‌ ‌ ‌ آنکس که بر مدینه علم نبی در است

آنکس که روز خندق یکضرب ذوالفقار ‌ ‌ ‌ با طاعت خلایق عالم برابر است

هم دشمنش مقابل بوجهل و بولهب ‌ ‌ ‌ هم دوستش حق قنبر و سلمان و بوذر است

حبش طریق جنت و بغضش ره جحیم ‌ ‌ ‌ دانا درین میانه ز هر سو مخیر است

دارم طمع که شافع کاشی بود بحشر ‌ ‌ ‌ آن کاو قسیم جنت و ساقی کوثر است

در منقبت سید الاوصیا و مولی الاتقیا امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه از کلام جناب میرزا محمد محسن طبیب موسوی سلمه الله تعالی

ای آنکه تو حبیب خداوند اکبری ‌ ‌ ‌ هادی ممکناتی و شافع بمحشری

مولای خلق گرچه حقت در غدیر خم ‌ ‌ ‌ یزدان نهاد بر سرت این تاج سروری

داماد مصطفائی و هم تیر لوکشف ‌ ‌ ‌ قایم مقام احمد و زیبنده سروری

جامی

آیات رحمت حق و حلال مشکلات — هستی چو نیست لا تو این رتبه و دیگری

فرمان کند در حکم تو باشد قضای چرخ — بر عرش و کرسی و قلم و لوح امر بری

هفت آسمان ز بهر سجود رواق تو — هفتاد بار خورده ز شوقش سکندری

همچو امشبی ای سر علم نزل — کشتی بحر علم نبی آن تو لنگری

اشجار گر قلم شود و بحرها مداد — نتوان نوشت وصف تو حرفی ز دفتری

جز تو نبوده است کسی خانه زاد حق — زاده بکعبه ای و لدی شد ز مادری

رایات کفر را تو ز تیغ افکنی بخاک — ببریده سر کشید چون عمر و عنتری

دشت مصاف گشته شد از کشته پشته‌ها — سرها فتاده همچو شهابی بکیسری

شاهین طبع آنچه تو اوشت بر پرید — شد معترف بوصف قصور سخنوری

در خدمت نبی خدا ای تو ولی حق — جامی بکف گرفته و ساقی کوثری

گر ذره پروری ز کرامت بعید نیست — از بنده گر دریغ نداری تو ساغری

بحران کجا و مدح تو شاید لافتی — مداح تو نبی و تو ممدوح داوری

مرحوم قاآنی در مناجات بدرگاه قاضی الحاجات گوید

یارب به پادشاه رسل ماه هاشمی — یارب بزهر سمای جبل شاه لافتی

یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی — یارب بصدق بوذر آن میر پارسا

یارب باشک دیده گریان فاطمه — یارب بسوز سینه بریان مجتبی

یارب باشک چشم اسیران [illegible] — یارب بخون حلق شهیدان کربلا

یارب بآفتاب امامت علی که هست — مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا

یارب بنور بینش باقر که پرتویست — از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب بقدر مذهب جعفر که جلوه ایست — از صدق او شهود مقامات اصفیا

یارب بجاه موسی کاظم که بو قعیس — با علم او بهویه سبق برده از صبا

یارب بپادشاه خراسان کش آسمان — هردم کند سجود که روحی لک الفدا

یارب بجود عام محمد که کرده اند — تعویذ جان ز حرز جواد دوی ابلیا

یارب بمهر برج تقاوت تقی که هست — سجده هزار عالم از و نزهت و نوا

یارب بنور دعوت حسن حسن که هست — هستی او حقیقت جام جهان نما

یارب بنور حجه قائم که تا قیام — قایم باوست قایمهٔ عرش کبریا

فضلی که از شدائد برزخ شوم خلاص — رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها

برهانم از وساوس این نفس دون پرست — در پایم از کشاکش این طبع خودنما

چندم بکارگاه طلب نفس در تعب — چندم بیارگاه فنا روح در عنا

مگذار شیر نمر را در تعر تیره چاه — مپسند بهمنم را در کام اژدها

ادعوک راجیا و انادیک فاستجب لی — یا من یجیب دعوة داع اذا دعی

فاستغفری لذنبک یا نفس یا حمید — یا الله ان ربک یهدی لمن یشا

اللهم اغفر لقائله و بانیه و کاتبه و قاریه بحق محمد و آله اجمعین
وصل علی محمد و آله اجمعین و سلم تسلیماً کثیراً کثیراً

تعویذ در لعه مغبی پناه داوست و بازوبند و غیره را گویند که مردم بجهت حفظ خود همراه بر میدارند

رباعیات در نعت شاه ولایت صلوات الله وسلامه علیه

الرباعی

ای شیر حق ای نور اله در کینی | کس نیست مرا جز تو پناه در کینی
این وادی هیبت من گمشده راه | موسی صفتا ای هادی راه در تمکینی

وله عفی عنه

ای کارگشای همه کارم بکشای | صد عقده ز بسته بروزگارم بکشای
بارم بربند و شاهراهم بنمای | آنگاه بگو بخویش بارم بکشای

رباعی

گو نیاید که هست عاجز ز عین کمال | از خلقت مثل خویش حق متعال
نزدیک بود که زبک امکان گیرد | در ذات علی صورت این امر محال

ایضاً

با حب علی گر بود گوه گنه | بر باد رود چو کاه ز فضل اله
احباب علی بنیمه محبوب حقند | لا حول ولا قوة الا بالله

ایضاً

درویش و قلندر که سر تاج گرفت | با تاج فقیری ز شهان باج گرفت
پیر فقرا علی ولی الله است | خاتم ز نبی در شب معراج گرفت

ایضاً

یا علی مدد

رومی نشد از سر علی کس آگاه | زیرا که نشد کس آگه از سر اله
یک ممکن و این همه صفات واجب | لا حول و لا قوة الا بالله

رباعی

در کعبه نوشته‌اند با خط جلی | از بعد رسول کس نام علی ز دو علی
لیکن سپهر کشیده است قضا | خطی باطل به پای معکوس علی

ایضا

ای شاه نجف عالم ثنای تو کنند | پیوسته تمنای لقای تو کنند
تمنای از آن در دم نزع همه کس | تا هر که بود جان بفدای تو کنند

نزع بمعنی کندن است و در اینجا مراد کندن جانست

رباعی

روزی که در آن جرم و خطا بخشند | تقصیر گدا و پادشاهی بخشند
خوش باش دلا که در میان معرکه | ما را بعلی مرتضی بخشند

ایضا

خیام ترا چه وارد قبر کنند | آنگاه نکیرین کجا صبر کنند
گر از کرمش کند ادا نام علی | ایشان دو نفر به یکنفر جبر کنند

زجر به

رباعی

شاه قرشی که مصطفی ثانی است | ورز پرتو باطنش جهان نورانیست
حبش سبب رحمت رحمانی هست | بغضش اثر عذاب جاویدانیست

یا علی مدد

هر کس بجهان حق علیرا نشناخت
حق نعم الم نیزلی را نشناخت
آمد نمک و علی موافق بعدد
نشناخت نمک هر که علیرا نشناخت

رباعی

بغض علی از اسا است میلادست
این کینه یقین علت دین بربادست
بی مهر علی عقد کسی بسته نیست
زان عقد مخالف که بربادست

ایضا

هر پاک گهر که در نجف مدفون است
تا صبح قیامت از اجل ممنون است
آسوده نگشت خضر در خاک نجف
از خوردن آب زندگی مغبون شد

رباعی

آنرا که بود بغض علی هست یقین
باشد زنا لطفه اندیشه دین
هر دل که در و ذره از بغض علیست
نا پاک بود صاحب آن دل بیقین

رباعی

خواهی بصراط چونگذارت فتاد
آییم سبره تو از روی مراد
گویم بتو انجا رسد آنچه بمراد
از لغزش پا مترس و بگذر بمراد

الرباعی

میدان بیقین تو چارشه همدانی
آنکس که رود زین جهان فانی
بینند بعیان جمال من نادانی
گر اهل نفاق است و اگر ایمانی

لعین

یا علی مدد

روحم چه کند مفارقت از پیکر
گویند چه داد تخم اعمال تو بر
گویم نبود با نحال از مهر امید
جز مهر علی نباشدم چیز دگر

رباعی

گر نبد کسانی که سلاله نباتش
در خاک شود وجود حاجتمندش
حقا که ز مشرق دلش سر نزند
جز مهر علی و یازده فرزندش

رباعی

چون عمر رسد مرا بسر در محشر
پرسند ز کرده‌ام ز بد و نیک خبر
گویم بخدا که پیشه‌ام مدح علیست
وردم بجهان همی بود لعن دگر

رباعی

هر تن که بخاک کربلا در افتد
حاشا که بدوزخش سر و کار افتد
گر شمر بدان خاک رسد پاک شود
مانند سگی که در نمکزار افتاد

رباعی

آسوده کربلا بهر حال که هست
گر خاک شود نمیشود قدرش پست
بر مهر ازند و سبحه‌اش میسازند
میگردانند ازین شرف دست بدست

رباعی

هر کس که بمرتضی تولا نکند
وز دشمن دین تبرا نکند
احسان ز دنیا چه کنند بس نیک
جز قعر جحیم هیچ ماوی نکند

در مرتبه

یا علی مدد

در مرتبهٔ علی نه چون تو زه چند | در خانهٔ حق زاده باقبال بلند
بی فرزندی که خانه زادی دارد | شک نیست که داردش بجای فرزند

رباعی

حق در دو جهان نام علی را بنوشت | وز نام علی آدم و عالم بسرشت
ما در دو جهان نام علی میورزیم | آسوده ز دوزخیم و فارغ ز بهشت

رباعی

گر زانکه بود فوق سما منزل تو | وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو | مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

رباعی

بنهادم چه ز پی از قفا رحمت سقر | از لطف خدا ایمن شدم از خطر
بس باشدم از مهر علی توشهٔ راه | وندر بغل از ولای آتش محضر

رباعی

فردا که شود بهشت و دوزخ تقسیم | وز حکم خدا شوند مردم بدو قسم
یاران علی شراب کوثر نوشند | وانگاه وطن کنند در باغ نعیم

رباعی

گر حب علی و آل همراهت نبود | امید شفاعت رسولت نبود
گر طاعت حق جمله بجا آری تو | بی مهر علی هیچ قبولت نبود

ای مهر تو بر تمام عالم شده فرض	بر ذمهٔ امت جهان تو فرض
بی مهر تو حق نمی کند هیچ قبول	روزیکه رسد نامهٔ اعمال بعرض

رباعی

گر مهر علی در دل و جانت نبود	از دین محمد(ص) تمامت نبود
اثنا عشری اگر نباشی بیقین	از دوزخ جاودان امانت نبود

رباعی

چون تشنگیت رسد بمحشر بکمال	زانگونه که کوثر و همت آب زلال
گر روی حلاوت عسل آید بخیال	وز تشنگی آید شوی فارغبال

حلاوت بمعنی شیرینی است

رباعی

معنای وجود کاینات است علی	سر لوح کتاب ممکنات است علی
از صبح ازل تا بدم شام ابد	حلال جمیع مشکلات است علی

رباعی

در وصف علی هر آنچه گوییم کم است	جز او بکسی نیاید بردن اسم است
هر کس که بپای علمش سر بنهاد	آنکس که بروز حشر صاحب علم است

رباعی

گویند گروهی که علی عین خدا است	زین نکته نزد عاقلان عین خطا است
شرک محض است این سخنها نه علی	او عین خدا نیست ولی عین خدا است

یا علی مدد

بیرون ز همه کون و مکان جای علیست	در منظر همت و نبیت ولای علیست
چندانکه بود طایر اندیشه ترا	بیند همه جا نقش کف پای علیست

رباعی

گویند علی محرم اسرار الله است	هم یاور نوح و هم خلیل الله است
در روز ازل به قنبر علی	دیدم خطی که او ولی الله است

وله

کشتی نجات ما نغرقاب فنا	مهر علی و آل بود در دو سرا
در معبد مشان چو خانهٔ ابراهیم	من حب بحبهم فوالله نجی

رباعی

هر کس که پس از نبی علی را نشناخت	از تیرگی دیده ولی را نشناخت
در آتش دوزخ نهان باید کرد	زآن مرد که خدای از بر نشناخت

رباعی

غیر از علی و آل علی نیست کسی	در هر دو جهان بجایی فریاد رسی
این سلسله کوه را بکاهی بخشند	غافل نشوی ز گوشیان یک نفسی

رباعی

شاها که تویی همیشه با لطف سخا	هستی تو وصی نبی و شیر خدا
آن بخشش جود و کرمت می طلبم	کاز تو طلبی مغفرتم روز جزا

یا رب تو باین حق پرستی برسان | هر لشکر کفر یک تن کشتی برسان
عالم شده پر ز کفر شاه نجف | بر قبضه ذوالفقار دستی برسان

رباعی

بدخواه علی کافر مطلق باشد | بدخواه وی دشمنی حق باشد
هر زن که بود بغض علی در دل او | بی دغدغه آن لعین سلفلق باشد

سلفلق زن زانیه است

رباعی

گر حب علی داری و فرزندانش | جای تو بهشت است یقین میدانش
باید که کنی گریه فراوان بحسین | تا پایه معصیت کنی ویرانش

رباعی

مردی ز کسی نشد در خیبر پرس | اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی یا حافظ | سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

رباعی

ما را بعلی چشم شفاعت باشد | نوشیم اگر زهر ز دستش باشد
خواهیم بسوزند بدوزخ ما را | گر خلد رویم بی جوهش باشد

رباعی

حقا که حقیقت علی حق باشد | حقست و تجلی حق که بر حق باشد
گویند که حق جلت است حق بنمود | حق با علی و علی مع الحق باشد

روزیکه زنند خلق در محشر صف	بگرفته همه نامهٔ اعمال بکف
من چون نگرم بنامهٔ خویش سیاه	دست من و دامن تو شاه نجف

رباعی

حقا که علی ولی مطلق باشد	حقیت او چو حق محقق باشد
هرکس که کند حق علی را انکار	از حق بگذر که منکر حق باشد

رباعی

از مصدر حق علی چو مشتق باشد	حقیت او چو حق محقق باشد
انکار ولایت شهنشاه نجف	کفر است و چه کفر کفر مطلق باشد

رباعی

بر قنطرهٔ صراط لرزد ز بیم	آنرا که بدل حب علی نیست مقیم
آنرا که بدل حب علی هست باک	دارد ز صراط و محشر و نار جحیم

رباعی

مولیست علی حسن حسین و سجاد	پس باقر و جعفر است و موسی شد یاد
زان بعد رضا تقی نقی است و حسن	مهدیست که هست امام بر کل عباد

رباعی

آنرا که بدل مهر علی جا دارد	از دوست سر دیو چه پروا دارد
ره نیست در آن خانه دگر شیطان را	کانجا بخدا نور خدا جا دارد

یا علی مدد

جز روی علی نظر نباشد ما را | جز کوی علی گذر نباشد ما را
با حب علی که ره نمایم ز صراط | چون برق وزد حذر نباشد ما را

رباعی

هر کس که بود دلش ببغض علی است لعین | باشد ز زنا نطفهٔ آن دشمن دین
هر دل که در او ذره‌ای از بغض علیست | ناپاک بود صاحب آن دل بیقین

رباعی

با تیر ز شر نفس گر غرق گناه | با حب علی کوه گنه گردد کاه
یک بندهٔ خاص و بهمه قرب اله | لا حول و لا قوة الا بالله

رباعی

یا من بک حاجتی روحی بیدیک | اعرضت عن الخلائق اقبلت الیک
مالی عمل صالح استظهر به | قد جئتک راجیا توکلت علیک

دو بیتی در مدح شاه ولایت

من بجز مهر علی در دل هر آنچه داشتم | کندمش از بیخ و از بن هر چه حیدر کاشتم
چونکه شیطان دید با تیغ محبت در دلم | گفت دیگر چاره نبود منکه دست برداشتم

ایضاً

سود ندهد جز علی مهر کسی داشتن | با وجود مهر حیدر مهر دیگر داشتن
بخدا هر کس درون سینه‌ام از مهر شه | ما نخواهد هر که او مهرش بدل جا داشتن

تاج جبه زمیکنم برغم دشمن اشرار	من جلی تر میکنم تا او بگردد اشکبار
من بکرر میکنم تا آنکه زغم جان دهد	لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

دو بیتی

گر ید الله نه در جهان بودی	پای او گر نه در میان بودی
دین نه شیع علی گرفته نظام	ورنه تا حشر دین نهان بودی

دو بیتی

بحق ایزد بیچون خدای سبحانی	بحق احمد مرسل رسول رحمانی
که دشمنان علی را درست نماز	اگرچه سینه اشتر کنند پیشانی

سبحان نیز مزده اجمع عید والاینش ۱۲

دو بیتی

گر بود حب آل حیدر نی	ساقی آب حوض کوثر نی
گر نباشی محبت شبر جدا	من چه گویم گناه مادر تی

دو بیتی

ما ز مریدان علی و عمر	هیچ نگوییم ز خیر و ز شر
حشر محبان علی با علی	حشر مریدان عمر با عمر

دو بیتی

بده مرا تو خدایا بدین پنج نفر	هزار نصرت و شاهی و هر فتح و ظفر
بحق چار محمد بحق چار علی	بدو حسن بحسین و بموسی و جعفر

شکر ایزد که مهرش اندر دلم باقی گرفت ‌‌ — ‌‌ دل قوی گشت و با غمها کاره بالا گرفت

روز و شب بود هم شوخی که مبادا خارجی ‌‌ — ‌‌ رخنه در مهرش کند چونکه جا بر جا گرفت

دو بیتی

ای علیجان بعد عمرها که مدحت گفته ام ‌‌ — ‌‌ خوانده ام از مهر کسی یعنی که خود بی بهره ام

گفت این مضمون را دزدیده از دیگران ‌‌ — ‌‌ بایدش گفتن که مهرش را ز کی دزدیده ام

ایضاً له

خلق چون از مهر نشد تا که حیدر دوستدار ‌‌ — ‌‌ دوستداری حیدر و آلش خدا را دوستدار

دوستداری کو نبود از مهر شاه دین و دنیا ‌‌ — ‌‌ حق نگشتی گر علی را دوستداری آشکار

ایضاً له

ندارم من دگر در دل بجز مهرت علی چیزی ‌‌ — ‌‌ چو مهرش در دلم پر شد نمی گنجد در و چیزی

تمنائی ندارم از خدا تا دامن محشر ‌‌ — ‌‌ بجز افزودن مهر علی در دل دگر چیزی

ایضاً له

شکر خدا که از مدد مرتضی علی ‌‌ — ‌‌ کارم نکو شد از مدد مرتضی علی

روزیکه شد تجلیش اندر دلم عیان ‌‌ — ‌‌ در دل نماند هیچ بجز مرتضی علی

بیت

نمیشود که تحمل ز یار خویش کنم ‌‌ — ‌‌ ز یار خویش نگیرم جان تن بدن نسیم

مرا آنچه لازم وصل است من بجا آرم ‌‌ — ‌‌ اگر نشد بدهم جان خویش نثارش کنم

یا علی مدد

گر شود جان ز تیغ مهر تو بیرون نشود	که برون از کف مفلس دُرِ مکنون نشود
بی‌خبر آنکه ندارد خبر از لذت عشق	ای بصیر آنکه ترا پند دهد مجنون نشود

قطعه

پنج نمازت نپذیرد خدا	تا نشوی پیرو این پنج تن
احمد مرسل پس از آن مرتضی	فاطمه آنگاه حسین و حسن

قطعه من کلام عصار رحمه الله

مرا شفاعت این پنج تن پسنده بود	که روز حشر بدین پنج تن بنازم من
میان خالق و برادر شیر مهر دو پسر	محمد و علی و فاطمه حسین و حسن
ای آنکسی که شوی معتصم بآل رسول	زهی سعادت تو لا تخف و لا تحزن

پنج بیتی

ای تخت خلافت بتو زیبنده و لائق	فرمان تو و حکم خدا هر دو موافق
احباب تو با فتح مسلمان و موحد	اعدای تو با طاعت ملعون و منافق
از مهر تو هر دل که طلب کرد حمایت	فارغ ز حوادث شد و ایمن ز طوارق
از بعد نبی هر که بغیر از تو گمان برد	در ملت اسلام بود خارج و مارق
پوشیده و پنهان نبود پیش ضمیرت	از سقف فلک تا به سمک هیچ دقایق

مثنوی از کلام نیشاپوری

هر کرا مادر بود پاک از ازل	او نگیرد دین بزر دشمن علی

لا تخف یعنی مترس و لا تحزن یعنی غمگین مباش

مارق یعنی خارج از دین

آل احمد

یا علی مدد

دین احمد گیر و راه مرتضی	گر همی خواهی که باشی باصفا
ورنه مردودی و ملعون و لعین	او فتی در نار چون ابلیس دون
تو نمیدانی امام خویش را	بی‌شکی افتادی از ره در خطا
بستر مادر ترا خود پاک نیست	گر ترا مردود گویم باک نیست
من همی گویم امام حق علی است	در دو عالم بی‌شکی او خود ولیست

شیخ عطار اعلی الله مقامه گوید

شاه ما اندر ولایت مرتضی است	گوهری از بحر الطاف خدا است
تو چنین شه را نمیدانی امام	زانکه زادستت ترا مادر حرام
هر کرا مادر نباشد پاکزاد	از وجود او چنین ناپاک زاد
هر کرا مادر مطهر آمده	معتقد باشد بدین حیدر آمده

مثنوی

ساختند یکجا نه هفتاد و دو گروه	جمله شان از دین احمد بیخبر
باب یکدانم بحکم مصطفی	زانکه فرموده علی را باب ها

عطار فرماید

تو چه دانی سر سلطان دین	او ید الله است در عین الیقین
نه خدا گفته است در خم غدیر	با رسول الله ز آیات منیر
ایها الناس بیع الهام او	زانکه از حق آمده پیغام او

یا [illegible] علی مدد

گفت احمد با خلایق این سخن | هستم ای مردم خود رسولی بر شما
هرچه حق گفته است خود من آن کنم | با تو اسرار خدا تبیان کنم
چونکه جبریل آمده با من بگفت | من بگویم با شما از نهفت
اعجب این گفته است قهار جهان | حی و قیوم آن خدای غیب دان
مرتضی والی درین ملک الست | منکر او دان تا ز دشمن است
چون [illegible] ناکس [illegible] بود | همچو آن شمر لعین ملعون بود

ایضاً [illegible] فرماید

امیرالمؤمنین شاه سرمد | وصی و ابن عم داماد احمد
ز بعد احمد او باشد امامم | دعا و ذکر او گوید زبانم
محمد با او علی شد بتحقیق | خدا داده است او را علم تحقیق
بغیر از او اگر دانی امامی | ز نامردی خود بنهادی در جهان
بجبت و [illegible] رفته بیرون | از این گردید سرگردان بیرون

رباعی

در مذهب ما کلام حق نام علی است | طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جمله آفرینش کون و مکان | مقصود خدا علی و اولاد علی است

در روز چهارشنبه بیستم شهر شوال المکرم اتمام پذیرفت و حرره العبد الحقیر الذلیل
محمد باقر غفر الله له و لوالدیه بجاه محمد و آله ۱۲۶۵

آنرا که دل بنور هدایت منور است — از جان و دل محب وصی پیمبر است

صهر نبی و ولی خدا علت وجود — کز هر که هست در شرف و قدر برتر است

شاهنشهی که منقبت ذات اقدسش — ذکر مدام جن و ملک تا بمحشر است

تیغ کجش مهندس آفاق و انفس است — رای خوشش مقرنس گردون اخضر است

در آسمان بینش رخشنده کوکب است — در بحر آفرینش یکدانه گوهر است

نه ذات واجب و بصفت عین واجب است — نه غیر ممکن است ز ممکن فزون تر است

ای نفس مصطفی تو همان نور مطلقی — کز نور تو منیر جهان مکدر است

جان رسول و زوج بتول آنکه از شرف — الحق ز حق بجای پیمبر مصدر است

هر چند مدح ذات تو ای سر لایزال — تا زنده است ذکر شب و روز ما

اما بخجلتم که چه مدح آرمش سزا — آنذات را که مدح سزا از ذات داور است

اوهام ما بوصف تو چون روح بی تن است

افکار ما بمدح تو چون مرغ بی پر است

باتمام پیوست این کتابت کتاب المسمی بکتاب مناقب بعون الله و حسن توفیقه لسعی و اهتمام عالیجنابان مقدس القابان آقا محمد حسن و آقا محمد رحیم خوانساری وفقهم الله تعالی فی الدارین امید از مطالعه کنندگان آنکه در وقت مطالعه این کتاب مستطاب بانی و کاتب را از دعای خیر یاد و شاد فرمایند و حرره العبد الذلیل المحتاج الی عفو ربه الباری محمد باقر ابن مرحمت مآب ملا محمد حسن الخوانساری غفر الله له ولوالدیه بمحمد و آله

١٢٨٧

مخفی نماند که
چون سابق

کتاب
مستطاب جنات
المنار را چاپ نموده ولی از بابت
عدم وقت در تصحیح او مطبوع نشد لهذا
این نسخه شریفه بدقت مقابله
و تکرار نمود

عالیجناب
الله قلیخان صدور
انطباع غیرت